مصابیح هدایت جلد اوّل عزيز الله ـ سُليماني اردکانی

عزيز الله ـ سُليماني

نسخه اصل فارسی



## مصابيح هدايت

### جلد اوّل

### تأليف عزيز الله ـ سُليماني

#### نشر دوّم

رضوان ـ 121 بديع

مؤسّسه ملّي مطبوعات امري (1)

مقدّمۀ نشر دويم  
چون نسخه‌هاي جلد اوّل و دويم و سيم کتاب مصابيح هدايت تمام شده بود و لجنۀ مجللۀ نشريات امري شيد الله بنيانها ثانيا در صدد انتشار آن برآمدند اين بنده (مؤلف) در آن‌ها تجديد نظر کرده بعض مطالبي که به سبب فقدان موادّ لازمه از قلم افتاده و بعدا به دست آمده بود بر هر سه جلد هر مطلبي را با اطّلاع و تصويب مقامات مربوطۀ امري در جاي خود اضافه نمود همچنين در مواضيع بسيار قليلي مختصر تغييري از وضع و حذف پاره ئي از جمل و کلمات به عمل آورد ولي اين حکّ و اصلاح به قدري کم و ناچيز است که جز با مقابلۀ نسخۀ اوّل با نسخۀ ثاني هر يک از مجلّدات سه گانه محسوس نخواهد شد. ان شاء الله انتشار ثانوي اين مجلّدات که به سبب حسن سليقۀ مؤسسۀ محترمۀ مطبوعات امري ادام الله بقائها از جهات عديده بر انتشار اوّلي رجحان دارد بر رضايت خاطر قارئين محترم خواهد افزود. اين مقدّمه چون راجع به جلد اوّل و ثاني و ثالث مي باشد لهذا در هر سه جلد معتبر است و بعينها در هر يک از آن‌ها درج مي‌گردد ولي در باقي مجلّدات معتبر نيست زيرا هنگام لزوم عينا نشر آن‌ها تجديد خواهد شد چنان چه در نشر ثاني جلد چهارم معمول گرديده است.(2)  
هوالبهي الابهي  
پس از اقرار و اعتراف به وحدانيت جمال اقدس ابهي و اظهار نيستي و فنا به ساحت مقدّس حضرت مولي الوري عبدالبهاء و توسّل و تشبّث به ذيل ولاي حضرت غصن ممتاز ولي امرالله روحي لتراب اقدام احبّائهم الفداء به کمال خضوع حضور دوستان معروض مي‌دارد که اين ذرّۀ بي مقدار از ديرگاهي در ضمير داشت که در يکي از مواضيع امريه کتابي بنگارد و در صفحۀ روزگار از خود يادگاري بگذارد شايد که بدين وسيله مستحقّ دعاي خيري گردد لکن در انتخاب موضوع مردّد بود چه عندالاحباب به وضوح پيوسته که از معارف الهيه و غوامض مسائل ربّانيه چيزي نيست که از قلم اعلي و خامۀ گهربار مرکز ميثاق و کلک مشکين مبين آيات نازل نشده باشد بل از سماء مشيت از بدو امر تاکنون که دورۀ نور افشان حضرت ولي امرالله مي باشد آيات و بينات سماويه پي درپي در نزول و صدور است و آني نيست که از گلشن عنايت نفحاتي نوزد و دمي نه که از ابر رحمت رشحاتي نرسد در اين صورت معلوم است که تحقيقات انساني در جنب علم نامحدود حقّ نمودي ندارد و احلي اشارات و اجلي (3) عبارات بشري در قبال کلمات الهيه سودي نرساند.  
مزيدا علي هذا اجلّۀ اصحاب و اعزّۀ احباب در مواضيع مربوطۀ به استدلال نيز من حيث العقل و النّقل به نهايت رزانت و متانت و در کمال فصاحت و بلاغت اتيان حجّت و برهان نموده‌اند و حقّانيت امر اقدس ابهي را من جميع الجهات بر ارباب ضمائر منيره و اصحاب سرائر مستنيره به مرتبۀ حسّ و عيان رسانده‌اند و بالجمله عرصهٴ قلم فرسائي براي چون بندۀ ناچيزي که جز بضاعتي مزجاه ندارد باقي نگذارده اند. لذا به خاطر رسيد که کتابي در تراجم احوال بزرگان امرالله يعني علماء و مبلّغين بهائي که از حرارت شوق حبيب و شعلۀ عشق محبوب گداخته و بر ديگران پرتو انداخته‌اند تأليف و به محضر احبّاي الهي تقديم نمايد و اين عزم موقعي به مرحلۀ جزم رسيد که يکي از فضلاي معاصر و علماي متبحّر امر اقدس ابهي که عنقريب نامش زيب اين دفتر خواهد شد و اين تلويح در موضع خود تصريح خواهد گرديد بنده را به اين کار تشويق فرمود لهذا اين عبد نخست با زبان قلب و صميم فؤاد از بارگاه الهي مسئلت تأييد کرده سپس به اين عمل اقدام نمود و روش نگارش را طوري قرار داد که از شرح احوال هر بزرگي علاوه بر فائدۀ تاريخي از قبيل نام و نشان و مولد و موطن و غيرها (4) نتايج علمي و اخلاقي نيز اخذ شود زيرا هر يک از آن نفوس بزرگوار البتّه واجد محاسن اعمال و لطائف اقوالي بوده اند که نفس آن مزايا آنان را در سلسلۀ بزرگان درآورده و نامشان را قابل درج در تواريخ کرده و دريغ بود که براي جانبداري از شيوۀ اختصار از ذکر آن اوصاف و مناقب که نمايندۀ اعتقاد و ايمان و نمايانندۀ شخصيت آنان است صرف نظر گردد بدين جهه اين ذرّۀ فاني دامن همّت و جديت را بر کمر بسته از مأخذهاي صحيح با دقّت تمام و تحقيق کافي احوال نفوس مطلوبه را جستجو کرد و تا جائي که امکان داشت سعي نمود که از حوادث مهمّۀ صاحبان ترجمه چيزي از قلم ساقط نگردد و خدمات و فداکاري‌هاي آن‌ها که سرمشق وفاداري و جان نثاري آيندگان است تا حدّي که بر صحّت آن اطمينان حاصل شده باشد درج گردد. ولي در اين تاريخ بدو سبب تقدّم و تأخّر زمان و مکان و غيرهما من انحاء السّابقيه و المسبوقيه رعايت نشده.  
سبب اوّل اين که مراعات ترتيب زماني يا غير آن نگارنده را مقيد مي‌کرد که تا ترجمۀ احوال جناب مقدّس خراساني مثلا نوشته نشود نوبت به حضرت ابوالفضائل گلپايگاني نرسد و اين قيد و حدّ علّت وقفه در کار مي‌شد خاصّه که تابه حال منبعي از شرح احوال مبسوط اين دو (5) طبقه (علماء و مبلّغين) در دست نيست و بايد با زحمات بسيار از اوراق پراکنده و افواه مختلفه به دست آورد.  
سبب دوّم اين که شرح حال هر عالم يا مبلّغي در عالم خود مستقلّ است و تقديم و تأخيرش در کتاب خللي به جائي نمي‌رساند.  
و اين قطع نظر از آن است که در چاپ‌هاي بعدي در صورت لزوم مي‌‍‌‌توان اين تاريخ را به حسب قدمت زماني يا از جهت حروف هجائيۀ اسامي مرتّب کرد و يا به حسب نام‌هاي بلاد قسمت بندي نمود. به هر صورت بنده تاريخ حيات هر يک از اکابر که زودتر به دست آمد آن را نگاشتم و در ذکر بر آن چه که ديرتر به دست افتاد مقدّم داشتم و من بعد هم اگر زندگي باقي باشد و توفيق شامل گردد همين گونه معمول خواهم داشت و ضمنا در افتتاح يا اختتام تاريخچۀ هر نفسي مأخذ آن را ذکر مي‌نمايم. و شرح حالات متصاعدين الي الله را بدوا در مجلّداتي جداگانه و تراجم احوال معاصرين را بعدا در کتابي علي حدّه انشاء الله درج خواهم نمود. و نام اين مؤلّفات را اقتباسا من کتاب الله حيث قال عزّ بهائه و جلّ کبريائه انصروا يا قوم اصفيائي الّذين قاموا علي ذکري بين خلقي و ارتفاع کلمتي في مملکتي اولئک انجم سماء عنايتي و مصابيح هدايتي للخلائق اجمعين (6) «مصابيح هدايت» گذاشتم. اميد است که اين کتاب مقبول احباب افتد و هنگام مطالعه ـ براي اين عبد ذليل عاصي از آستان جمال مبارک طلب عفو و غفران فرمايند.  
طهران ـ هشتم شهرالکلمات سنۀ 103 بديع مطابق بيست و نهم تير ماه 1325  
عزيز الله سليماني اردکاني (7)

جناب حاجي ميرزا حيدر علي اصفهاني  
جناب حاجي ميرزا حيدر علي اصفهاني که در صفّ اول خدمت گذاران و در صدر آنان قرار دارد از اهل اصفهان و فرزند يکي از تجّار آن جا است که موسوم به ميرزا حسين تاجر و دارندۀ ذوق ادبي و قريحۀ شاعري و از طايفۀ شيخيه بوده است و موقعي که والي کرمان عازم مقرّ حکومت خويش بود ميرزا حسين مزبور را به عنوان منشي باشي به کرمان برد و در سال 1264 هجري قمري هنگامي که ناصرالدين (9) شاه قاجار براي سرکشي امور وارد اصفهان شد بزرگان و اعيان يزد و کرمان براي انجام مراسم تبريک و تهنيت به اصفهان آمدند و از جملۀ آن‌ها شخصي بود موسوم به نوّاب ميرزا عبدالحي که با والد حاجي ميرزا حيدر علي رفيق بود و حاجي را از اصفهان با خود به يزد و از آن جا برادر ميرزا عبدالحي وي را از يزد به کرمان برده به پدر سپرد. حاجي که آن هنگام طفل بود نزد حاجي محمّد کريم خان رفته و از جان و دل به خدمت او پرداخته و در صنعت مشّاقي (کيمياگري) خان مزبور شرکت کرد يعني به فرمان خان آتش مي افروخت و دم مي دميد و به اميد آن که ثروتي عظيم از اين راه به دست خواهد آورد اين راز را که از جملۀ اسرار خان بوده از همه کس مستور مي‌داشت. مدّت چهار سال به همين منوال به سر برد و بعد به اصفهان مراجعت نمود و پس از دو سال اقامت مجددا به کرمان آمد تا به خدمت خان قيام نمايد. در اين سفر حاجي در احوال و اطوار خان (که مدّعي مقام بزرگي بود و خود را رکن رابع مي شمرد و نزد مريدان خود وانمود مي‌کرد که بر ضماير و اسرار آن‌ها مطّلع است و نيز مدّعي بود که دارندۀ علم لدنّي است و هم چنين ادّعا مي‌کرد که صاحب علم کيميا است) دقيق شده ديد که در هيچ شأني از شئون با ديگران فرقي ندارد و مانند سايرين گرفتار (10) خوف و جبن و بيم و اميد است و بارها طلا و نقره را با دواجات مخلوط و در موقع عمل ضايع نمود و يک بار شخصي که براي دزدي به خانه آمده و خدمه اش او را گرفته و زدند تا مرد. خان از ترس حکومت مضطرب شد به قسمي که سه دفعه نماز مغرب را اشتباه و اعاده نمود و بسياري از امثال اين امور از او مشاهده کرد که دربارۀ او عقيده اش سست شد و با اجازۀ والد خود از نزد خان بيرون آمده و به اصفهان بازگشت و چون از کتب شيخيه دريافته بود که بايد عنقريب ظهور بزرگي بشود بنا را بر مجاهده گذاشته و به حال طلب مدّت سه سال به شيراز و طهران و مشهد مسافرت نمود و در سفر با هر سري همسر مي‌شد و به محضر هر درويش و قطبي که خود را صاحب مقام ارشاد مي‌شمرد مي‍‌رفت و صادقانه و بي غرضانه به اقوالشان گوش مي‌داد و منصفانه به احوالشان مي‌نگريست و چون در ميان آن‌ها گم کردۀ خود را نيافت به اصفهان مراجعت نمود.  
شبي از شبهاي بهاردر باغي دعوت داشت که جمعي از اشخاص مختلف نيز حاضر و مشغول گفتگو در مواضيع مختلفه بودند و به مناسبتي نامي از حضرت اعلي در آن مجلس برده شد. حاجي گفت از اين شخص دو اشتباه بزرگ سر زد لذا کارش پيش نرفت يکي آن که بدون يار و ياور (11) با دولت مخالفت کرد و ديگر آن که بر خلاف انتظار ملّت قيام نمود و چيزهائي گفت که موافق آرائشان نبود. شخصي به کمال ادب اظهار داشت که اين اشتباه از همۀ انبيا و مرسلين سر زد و خاتم انبياء و ائمۀ هدي نيز به همين اشتباه افتادند و بعد تاريخ هر يک را به اجمال بيان کرد. حاجي پيش خود خجل شده فهميد که اين شخص بابي است و امر باب به طوري که در السن و افواه شهرت دارد نيست و حقيقت ديگري دارد پس با او طرح دوستي ريخت و مدّتي به صدق و صفا آميزش نمود تا آن که طرف اطمينان او شده وارد مذاکرات دينيه گشت و با کمال احتياط در اواسط شبها به تنهائي يکديگر را ملاقات نموده مناظره و مفاوضه را مداومت داده گاهي که مي‌خواستند آياتي تلاوت نمايند چراغ روشن کرده در تنور مي‌گذاردند و در پرتو آن توقيعات و مناجاتهاي ربّ اعلي را مطالعه مي‌نمودند.  
در اثناي تحقيقات روزي ديد که در ميدان شاه اصفهان ازدحام عظيمي است و پنج نفر از اشخاص محترم و موقّر را که بعضي از آن‌ها از طلّاب و بعضي ديگر از تجّار بودند گرفته و گوش هر يک از آن‌ها را به ستوني کوبيده و فرّاشان دولتي آن‌ها را چوب زده مي‌گفتند لعن کنيد و آن‌ها از تبرّي خودداري کرده به نهايت رضا و تسليم آن شکنجه را تحمّل و (12) اقامۀ دليل بر بزرگواري حضرت اعلي مي‌نمودند. مشاهدۀ اين واقعه حاجي را تکان داد و بر شعلۀ نار طلبش افزود تا بالاخره مؤمن و مطمئن گرديد و با انجذابي زائد الوصف در بين احباب مبعوث شد. ياران او را به حکمت و تقيه توصيه نمودند و حاجي هم اطاعت کرد لکن اشتعال ايماني او را بر آن داشت که ايمان را بر پدر عرضه دارد و او را به حقّ و حقيقت رهبري کند لذا رساله ئي مفصّل مشتمل بر دلايل و براهين نوشته نزد او فرستاد و جواب نامناسب دريافت کرد و چهار پنج دفعه مراسلات فيما بين پدر و پسر واقع شد دفعهٴ آخر پدر حاجي از کرمان به نائين رفت و حاجي را به آن جا طلبيد تا او را از امر برگرداند و به خيال خود او را هدايت نمايد حاجي هم به نائين رفته و در مجلسي از مجالس شيخيه طوري صحبت کرد که اسباب ممنونيت همه شده او را تحسين نمودند و تصوّر کردند که حاجي مريد حاجي محمّد کريم خان است.  
حضرات شيخيه رسمشان اين بوده که همه روزه بعد از نماز صبح قرآن مي‌خوانده اند حاجي هم هر روز صبح بعد از نماز در حضور والد خود به تلاوت قرآن پرداخته و در بين هر سه چهار آيه از آيات قرآنيه يکي از آيات حضرت اعلي را مي‌گنجانيد و به صوت بلندي قرائت مي‌‌نمود و ضمنا به فکر (13) افتاد که خود را از مجمع شيخيه خلاص کند لذا به ميرزا محمد علي خان صندوق دار احتشام الدّوله والي اصفهان که در آن جا بود و از احوال حاجي و مراسلات او با والدش خبر داشت اظهار کرد که مي‌خواهم از دست حضرات نجات يابم و از تو کمک مي طلبم. آن شخص قول داد که مساعدت نمايد فرداي آن روز هنگام صبح حاجي وارد تالار شيخيه شده و در حضور حاکم و سي تن از حضّار مقابل پدر نشسته گفت مسئله ئي دارم و آن اينست که اگر من کور متولّد شده باشم و شما را به چشم نديده لکن صوت شما را شنيده و شناخته باشم و شما در اين ميانه سفر کرديد و بعد از چند سال مراجعت فرموديد البته همين که شروع به صحبت نموديد من از آهنگ شما يقين مي کنم که پدر من هستيد و بعد که به طرف شما بيايم و مهرباني و ملاطفت از شما مشاهده کنم به حقّ اليقين مي رسم که پدر من همين بزرگوار است اين مطلب درست است يا نه؟ جميعا گفتند آري چنين است. بعد گفت بسيار خوب من در اين مدّت که قرآن تلاوت مي کردم در بين آيات قرآنيه کلمات باب را هم مي‌خواندم اگر لحن آيات او همان لحن قرآن نبود و بعباره اخري صوت او همان صوت حضرت رسول نبود چرا چيزي نگفتيد و اظهاري نفرموديد؟ بعد به بهانه ئي از اطاق بيرون رفت و چنين وانمود کرد که (14) مراجعت مي‌نمايد امّا محرمانه از منزل خارج شده به خانۀ ميرزا محمّد علي خان رفت و او بر حسب وعده حاجي را در منزل خود نگاه داشت تا وقتي که پدر و سايرين از پيدا کردن او مأيوس گشتند بعد او را به اصفهان رساند و چون از رفتن او به اصفهان مطّلع شدند به حاکم نوشتند که او را تنبيه نمايد لکن چون مجتهد اصفهان با شيخيه عداوت داشت از حاجي حمايت کرد لهذا پدر او را از ارث محروم ساخت.  
باري حاجي در اصفهان چندي اقامت نمود و با جناب زين المقرّبين و ساير احباب مأنوس گشت و هر قدر احباب او را توصيه به حکمت کردند بر اشتعالش افزود و به تدابير مختلفه به هر کس که برخورد صحبت و امرالله را گوشزد نمود. در نتيجه بعضي تصديق کردند و بعضي محبّ شدند اتّفاقا با سيدي از طلّاب برازجاني دوست شده با او بناي صحبت ديني گذارد و آن شخص اظهار تصديق نموده قدري الواح و آيات از احباب گرفت در اين ميانه يک نفر به حاجي خبر داد که آن سيد برازجاني در مدرسه گفته است که من نوشتجات سيد باب را به دست آورده و بعضي از بابي‌ها را شناخته ام وقتي که اسم و رسم ساير بابي‌ها را هم دانستم به حکومت خبر مي‌دهم و همه را گرفتار مي‌سازم. حاجي نزد مدرّس آن مدرسه رفته اظهار داشت که يکي از طلّاب (15) مدرسۀ شما که اسمش فلان و اهل برازجان مي‌باشد بابي است و نوشتجات بابي‌ها را هم نزد خود دارد و يک نفر را هم برانگيخت تا به سيد خبر دهد که به مدرّس گفته اند تو بابي هستي و کتاب‌هاي بابيان هم نزد تو موجود است سيد از اين واقعه بيمناک شده کتب و اسباب خود را گذاشته فرار کرد.  
باري در آن ايام از جمال اقدس ابهي که هنوز اظهار امرنفرموده بودند دو لوح به افتخار جناب زين المقرّبين و آقا محمّد علي تنباکو فروش رسيد که حاجي آن‌ها را زيارت کرد و شيفتۀ بيانات ايشان شد و بعد که جناب حاجي ميرزا سيد محمّد خال به اصفهان وارد گشت و کتاب مستطاب ايقان را که در جواب سئوالات شخص ايشان از قلم اعلي نازل شده بود با خود آورد حاجي به زيارت آن سفر مجيد نايل و بي اندازه منجذب گشته ملتفت گرديد که ازل در جنب بهاءالله حکم صفر را دارد ولي برخي از منافقين القاي شبهه کرده گفتند ازل مظلوم واقع شده و هر چه از قلم جناب بهاءالله صادر مي‌شود در حقيقت مال ازل است و چون حضرت اعلي سفارش کرده اند که هر کس ادّعاي من يظهره اللهي نمود بايد بلا تأمّل او را تصديق کرد ايشان (16) يعني حضرت بهاءالله جادّه را کوبيده يافته به خيال اين داعيه افتاده اند. حاجي گفت من کلمات ازل را ديده ام که هيچ شباهتي به اين بيانات ندارد گفتار ازل از حيث لفظ رکيک و از حيث معني هيچ و پوچ است و اين کلمات از جهه الفاظ سهل و ممتنع و از حيث معاني بسيار بلند و منيع مي باشد. گفتند شما از سرّ کار خبر نداريد آن چه که منسوب به ازل است از بهاءالله و آن چه که منسوب به بهاءالله است مال ازل است. حاجي متحير شد و سکوت کرد تا به تدريج پي ببرد که اين چه فتنه ايست و تکليف چيست ضمنا کتاب مستطاب ايقان را استنساخ نموده با خود نگاه داشت و کم کم شهرت حاجي در ميان اغيار اوج گرفت و جدّا در صدد ايذاي او برآمدند لذا به فکر انزوا افتاد ومدّت چهار ماه در يکي از حجرات مدرسۀ الماسيه معتکف شد و باب آمد و شد را بر روي خود بسته و به مطالعهٴ کتاب ايقان انس گرفت.  
بعد از چهار ماه با خود انديشيد که گوشه نشيني جز تضييع عمر چيزي نيست لذا از مدرسه بيرون آمده تدارک سفر ديده مدّت پنج ـ شش سال در اطراف اصفهان و گلپايگان و بروجرد و خرّم آباد و عراق و همدان و کرمانشاهان و طهران و قزوين و زنجان و يزد و شيراز و بلاد فارس (17) گردش کرد و در همه جا به نهايت قناعت و کمال مسرّت مشغول خدمت امرالله بود و در اکثر جاها به صدمه افتاد از جمله در بروجرد نوبتي محبوس گشت و به وسيلۀ امام جمعهٴ آن جا که به حاجي ارادت داشت خلاص گرديد و در همدان بعد از صدمات بسيار به دست اعدا اخراج بلد شد و در سلطان آباد طرف هجوم اغيار واقع و کتک زيادي خورده اخراج شد و در بهبهان موفّق به تبليغ چند تن از شيخيه شده بعد به دست مبغضين گرفتار و در حبس کلانتر افتاد اتّفاقا پسر کلانترنيز به چنگ حاجي افتاد و ايمان آورد کلانتر وسيلۀ اخراج حاجي را فراهم نمود و پسرش تا يک فرسخي شهر حاجي را مشايعت کرده با آه و ناله مراجعت نمود.  
به هر حال حاجي در آخرين دفعه ئي که در سفر چند سالۀ خود به طهران آمد به اتّفاق ميرزا اسدالله اصفهاني عازم دارالسّلام شده با يکديگر حرکت کردند و چون زاد و راحله ئي نداشتند روزي دو سه فرسخ پياده راه پيموده و در هر منزلي که فرود آمدند با دعانويسي و رمّالي و طبابت تحصيل معاش نمودند تا آن که به همدان رسيده روزي به ديدن يکي از رؤساي علي اللهي رفتند و چون بعضي از طلّاب همدان حاجي را مي‌شناختند در صدد اذيت برآمدند لذا هر دو به خانۀ آن شخص علي اللهي پناهنده (18) شده با او گرم گرفتند به طوري که آن مرد گمان کرد که آن‌ها مريدش گشته‌اند به اين جهه بعد از چند روز حمايت و مهمانداري مبلغي کافي براي خرجي به آن‌ها تسليم و هر دو را مأمور کرد که به اصفهان و شيراز رفته مذهب او را ترويج نمايند آن دو با يکديگردر خلوت مشورت نموده گفتند اگر ما براي تبليغ مسلک علي اللهيان سفر کنيم خلاف حقّ و حقيقت است و اگر با پول او به دارالسّلام برويم عين خيانت و بر خلاف صداقت خواهد بود لذا مراجعت کرده نقود را نزدش گذاشته گفتند ما هر چه فکر کرديم ديديم از سفر بغداد نمي‌توانيم منصرف شويم در مراجعت اگر خواستيم به تبليغ عقيدۀ شما بپردازيم از شما خرجي خواهيم گرفت. آن شخص که خود را از اخلاص کيشان حضرت باب مي‌شمرد محبت کرد و پول را پس نگرفت و آن‌ها از همدان حرکت نموده به کرمانشاه و صحنه و کرند رفتند و از آن جا منزل به منزل طي طريق کردند تا آن که در سه چهار منزلي بغداد پولشان تمام شد و هيچ چيز فروشي هم با خود نداشتند. اتّفاقا در کنار راه ايلي از اعراب که چادر زده بودند آن‌ها را به مضيف برده اطعام کردند. دو روز که گذشت حاجي به آقا ميرزا اسدالله پيشنهاد حرکت کرد آقا ميرزا اسدالله راضي نشد و حاجي به تنهائي به راه افتاده هر طوري بود خود را به ده فرسخي (19) بغداد رسانيد و در آن جا به علّت گرسنگي از راه باز ماند. در اين هنگام چند تن از سواران عثماني که به بغداد مي رفتند مشاهدۀ ضعف حاجي را کرده او را سوار نموده و در وسط راه در قهوه خانه ئي فرود آمده خود طعام خوردند حاجي را هم اطعام کردند حاجي که سه روز تمام بدون غذا مانده بود و در عين حال پياده طي طريق مي نمود از تناول غذا جان گرفته خوابيد سواران عثماني ملتفت مطلب شده او را با خود برداشته به نوبت سوار کردند تا به پنج فرسخي بغداد رسيدند و در آن جا مالي کرايه کرده او را تا بغداد بردند.  
در آن نقطه به، واسطهٴ جناب زين المقرّبين با احباب آشنا شد و عموي خود را که سالها در آن جا اقامت داشت شناخت و سه چهار ماه در بغداد اقامت و استراحت نموده به کربلا رفت و بعد از زيارت مشاهد مشرّفه به نجف اشرف رهسپار شده به قصد القاي کلمه الله با اهل علم و عرفان و طلّاب سر و کار پيدا کرد و گاهي هم به مجالس درس رفته موفّق به هدايت عدّۀ معدودي شد و بعد از پنج ماه از طريق دريا به بصره و از آن جا به محمّره رفته و چون ديناري در بساطش نبود به تکيۀ دراويش وارد شده در آن جا منزل نمود و حضرات دراويش همواره آمدو شد کرده او را به ضيافت‌هاي خود (20) مي‌طلبيدند و به تصوّر اين که حاجي دارندۀ علوم غريبه است و کيمياگري مي‌داند خيلي اکرام واحترام مي‌نمودند و هر قدر حاجي داشتند اين علم را از خود سلب مي‌نمود باور نکرده تصوّر مي‌نمودند که عمدا علم خود را کتمان مي‌نمايد. چون آوازۀ او به گوش صاحب تکيۀ مزبور که در عين حال والي محمّره و شيخ عرب بود رسيد از حاجي ديدن کرد و ارادت ورزيد و اغلب شبها حاجي را به منزل برده و در خلوت با او صحبت مي‌کرد تا آن که در موقع مقتضي صحبت امري به ميان آمد و به مرور محبّ شد و چون به عظمت امرالله پي برد خوف و اضطراب بر او مستولي شده به حاجي خرجي راه داده او را روانۀ بوشهر نمود. حاجي از بوشهر به شيرزا آمده با احباب محشور شد بعدا از راه ني ريز به يزد و از يزد با ميرزا حسين خرطومي که مايل همراهي بوده به اردستان رفت و با جناب فتح اعظم و جناب آقا ميرزا افيعاه و ساير احباب ملاقات کرده بعد از دو روز به راه افتاده پس از مدّتي به طهران رسيد و به زيارت سورۀ اصحاب که از قلم اعلي نازل شده بود نايل گشت.  
آن ايام غوايت ازل و ضلالت سيد محمّد اصفهاني آشکار شده و ازلي‌ها از احبّا جدا شده بودند و باب احتجاج مابينشان باز شده بود و حاجي در اين سفر (21) طهران بر اثر زيارت سورۀ اصحاب کاملا به کيد ازل و خدعهٴ اصحابش پي برد و انجذابش مضاعف گرديد. و چون آن ايام ارض سرّ مقرّ سرير سلطنت الهيه بود به عزم تشرّف از طهران به راه افتاده به قزوين رسيد و احباب را ملاقات نموده به زنجان رفت و با جناب ابوبصير و حضرت سيد اشرف که هر دو بعدا به عزّ شهادت رسيدند ملاقات و با ملّا ابراهيم اهل کوياي اصفهان که از احبّاي بسيار مؤمن و بزرگوار بوده قرار گذاشت که خود روانه شود و ملاّ ابراهيم تدارک سفر ديده در تبريز به ايشان ملحق گردد تا به اتّفاق به ادرنه روند حاجي روانه شد و در تبريز منتظر او بود ناگهان روزي ديد ملاّ ابراهيم در حجرۀ يکي از احباب نشسته و گريه کنان صحبت مي‌دارد پس از استفسار معلوم شد که ملاّ ابراهيم در راه با دو تن درويش رفيق شده و آن‌ها اظهار ايمان نموده گفته‌اند ما هم مي‌خواهيم به ادرنه برويم و او چهارصد تومان پول خود را به آنها تسليم کرده و اجازه داده است به طور قناعت از آن پول خرج کنند و آن دو درويش در خرج اسراف کرده و گفته‌اند که در تبريز وجهي داريم و آن چه خرج کنيم خواهيم داد و حال که به تبريز آمده‌اند مي‌گويند اگر مطالبۀ پول کني مي‌رويم ترا به حاکم معرّفي مي‌کنيم و به کشتن مي‌دهيم حاجي قضيه را به رئيس گمرک وقت که از احباب (22) بود خبر داد و او آن دو درويش را توقيف کرد و باقيماندۀ وجه را گرفته به ملاّ ابراهيم تسليم نمود.  
باري از تبريز به اتّفاق حرکت کرده پس از طي مسافت به ارض سرّ وارد و مدّت هفت ماه در آن مدينه به فوز لقا فائز بود و مورد عنايات لاتحصي گرديد و در مراتب ايقان و عرفان درجات رفيعه پيمود.  
از جملۀ مشاهداتش چنان چه خود آن بزرگوار در بهجت الصدور نگاشته تقريبا اين است که در اوايل ايامي که دربارۀ امر حضرت اعلي با من صحبت مي‌کردند و قوّت برهان اين طايفه را مي‌ديدم و آيات صاحب امر را زيارت مي‌کردم بر من يقين مي‌شد که اين امر بر حقّ است و چون تنها مي‌شدم وساوس شيطانيه که از موهومات قبل از ايمان سرچشمه گرفته بود غلبه مي‌کرد و مرا متزلزل مي‌ساخت و اين کشمکش دروني سبب عذاب روحي گشته بود و براي نجات تضرّعها مي‌کردم و بي خوابي‌ها مي‌کشيدم تا آن که شبي در خواب ديدم در بازار قنّادي اصفهان چهارتن از جارچيان ندا مي‌کنند که ايها النّاس حضرت خاتم الانبياء در فلان خانه تشريف دارند و اجازه فرموده اند که هر که مي‌خواهد به زيارتشان برود من به زيارت شتافتم و وارد خانه ئي شدم که بدان وضع و هيئت عمارتي نديده بودم چون داخل (23) شدم و به عمارت فوقاني رسيدم ديدم حجره ايست مسقّف که اطرافش چند حجره است و حضرت رسول اکرم در آن جا قدم مي‌زنند و بعضي هم در حضور به ادب ايستاده اند من مشرّف شدم و بي اختيار روي پاهاي مبارکشان افتادم آن حضرت با دست مرحمت مرا بلند کردند و بعد ايستادند و فرمودند کسي مي‌تواند بگويد لله و في الله و خالصا لوجه الله رفتم و وارد شدم که همۀ اهل عالم شمشير کشيده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده ئي و اگر اين قسم نباشد به حقيقت نمي تواند بگويد مقصودي جز خدا نداشتم. بعد از خواب بيدار شدم و شبهات به کلي زائل شد و چهارده سال از اين واقعه گذشت و به مرور زمان خواب از نظرم محو شده بود تا آن که در ارض سرّ وارد شدم و روزي يک بار و گاهي دو بار مشرّف مي‌شدم تا آن که در يکي از شبها که روزش مشرّف نشده بودم در قهوه خانۀ جنب بيت چهار پنج ساعت پهلوي آقا ميرزا محمّد قلي نشسته بودم و کمال اشتياق را به مشرّف شدن داشتم ولي جرأت تمنّاي تشرّف را نداشتم بغته در قهوه خانه باز شد و حضرت سرّ الله الاعظم فرمودند بيا چون رفتم ديدم جمال قدم در فضاي بيت مسقّف مشي مي‌فرمايند و بعضي از اخباب به کمال ادب در محضر اقدس ايستاده اند به محض ورود سجده کردم و روي پاي (24) مبارک افتادم مرا بلند کردند و فرمودند «کسي مي‌تواند بگويد لله و في الله و خالصا لوجه الله وارد شدم که همۀ اهل عالم شمشير کشيده باشند که او را بکشند که چرا وارد شده است»  
من همان آن بيان چهارده سال قبل و همان عمارت و همان جمال بي مثال در نظرم جلوه گر شد و بر ديوار بيت چون نقش ديوار منصعق گرديدم و آهسته آهسته از آن حال به خود آمده متوجّه جمال اقدس ابهي شدم.  
باري در اواخر ايام تشرّف روزي شخصي را فرستادند و از قصد و نيت او سئوال فرمودند حاجي متوسّل به حضرت من اراده الله شد و ايشان را واسطه قرار داد که جمال قدم او را به حال خود نگذارند و به صرف ارادۀ مبارک رفتار فرمايند جمال مبارک او را به خدمت امرالله مفتخر و متباهي و دستور فرمودند که فعلا برود در اسلامبول مقيم شود وواسطهٴ ارسال و مرسول و عبور و مرور احباب باشد و به کمال حکمت حرکت نمايد و مسافرت به ادرنه را براي سياحت قلمداد کند حاجي حسب الامر به اسلامبول رفت و در آن جا هرهفته الواح مبارک که از ادرنه مي‌رسيد زيارت کرده به اطراف مي‌فرستاد و هم چنين مسافرين را در رفتن و باز آمدن راهنمائي مي‌نمود تا آن که به وسيلۀ لوح مبارکي صادر از قلم جمال قدم مأمور به مسافرت مصر و تبليغ امرالله با حکمت و بيان گشته (25) حرکت به آن شهر نمود در اين سفر حاجي جعفر تبريزي هم که مأذون بود براي تجارت به مصر برود با حاجي همراه بود ولکن حسب الامر در بين راه و در مصر لاجل مراعات حکمت بيگانه وار با هم معاشرت مي‌کردند.  
روزي که حاجي وارد مصر شد ايرانيان مصر دسته دسته براي تماشاي او آمدند زيرا از اسلامبول به آن‌ها نوشته بودند که امام بابي‌ها و جبرئيلشان به مصر مي‌آيد و ايرانيان مصر لدي الورود آمده به حاجي گفتند ما مي‌خواهيم از شما بپرسيم که چرا از دين مقدّس اسلام دست کشيده و نام ائمّۀ طاهرين را بر خود گذاشته ايد حاجي فکري کرد که اگر در چنين موقعي ايمان خويش را مکتوم سازد حمل بر خوف و هراس خواهد شد و چون شناخته شده است اگر خود را مسلمان قلمداد نمايد هر روز در مقابلش زبان به لعن و افترا و اهانت و استهزاء خواهند گشود و با خود گفت در اين وقت اقتضاي حکمت ثبات و استقامت است لذا با آن‌ها شرط نمود که اگر با رعايت شئون انسانيت حاضر به صحبت مي‌باشند وارد گفتگو شود آن‌ها قبول کردند حاجي بناي مذاکرات امريه را با آن‌ها گذارد و تا سه چهار روز به نظر بغض و عداوت به او نگريسته سپس نرم شدند و از روي انصاف و محبّت بياناتش را استماع نمودند و هر روزه (26) منزلش مرجع طالبان بود و اغلب ظهرها و شب‌ها او را به منازل خود دعوت کرده از مکالماتش مستفيد مي‌گرديدند و در اين مدّت عدّه ئي از متوسّطين و دو تن از تجّار بزرگ ايراني و چند تن از سلسلۀ عرفاي مصر مؤمن و منجذب و عدّۀ زيادي هم محبّ شدند.  
در اين ميانه حسن خان خوئي قنسول ايران شخصي را برانگيخت که ايرانيان را از معاشرت با حاجي بترساند ولي خود او اظهار موافقت و محرميت کند. آن شخص که شغلش حکّاکي بود مردمان را از جانب قنسول تحذير نمود به طوري که روزها هيچ کس به سراغش نمي آمد ولي شب‌ها يک يک و دو دو خدمت حاجي رسيده و تحقيقات خود را مداومت مي‌دادند. قنسول ايران که قصدش فتنه و فساد بود به وسيلۀ حکّاک مزبور به حاجي پيغام داد که من شخصي بي غرض هستم و مي‌خواهم با شما محرمانه ملاقات کنم. حاجي چند شب با او در منزل حکّاک روبرو شد و صحبت داشت و قنسول به نفاق اظهار ايمان نموده و دوبار به اتّفاق حکّاک به منزل حاجي رفت تا آ ن که شب بيست و يکم ماه رمضان فرا رسيد قنسول حاجي را به منزل خود دعوت نمود که چون امشب همۀ ايرانيان حتّي اهل بيت و خدمۀ من در مسجد مشغول دعا و صلواتند خوب است که امشب را با هم در منزل به سر (27) بريم و به فراغت بال با همديگر صحبت کنيم. حاجي قبول کرده به اتّفاق حکّاک مزبور و درويش حسن نامي به منزل قنسول رفت و از اوّل شب تا نزديک سحر با هم نشستند بعد قنسول برخاسته بيرون رفت که برگردد ولي بعد از نيم ساعت خبر آوردند که قنسول عذر خواسته و گفته است که اگر ميل رفتن داريد فانوس حاضر است. حاجي از اين رفتار تعجّب کرده با آن دو نفر برخاست و يک نفر فانوس را برداشته همراه شد اما در بيرون اطاق به فاصلۀ هر چند قدم دسته ئي با يک نفر فانوس کش همراه شدند تا عدّۀ آن نفوس به سي چهل نفر رسيد و بعد دفعه در صحن حياط قونسول گري هر هشت نه نفر يکي را گرفتند و هر سه را به حبسي که قبلا آماده کرده بودند رسانيده و پاها را در غلّ و گردنها را در زنجير نهاده محبس را قفل کرده رفتند.  
امّا سبب گرفتاري حاجي و رفقايش اوّلا شدّت تعصّب قنسول ايران بود که علاوه بر غرض ورزي در جستجوي راهي تازه براي دخل و اخاذي بود ولي چون در مصر دين و مذهب آزاد بود و کسي حقّ نداشت که متعرّض امور وجدانيه گردد قنسول ايران براي اجراي نيت خود شروع به طرح نقشه نمود يعني حکّاک مذکور را که مردي خوش گذران بود و جز عيش و عشرت به هيچ چيز اعتقاد نداشت آلت (28) کار قرار داد و چنان که ذکر شد در خفا با او مواضعه کرد که با حاجي اظهار خصوصيت نمايد و اشخاصي را که براي تحقيق نزدش مي‌روند بشناسد و در خارج آنان را از مصاحبت و معاشرت با حاجي تخويف کند و اين مرد که غافل بود که خود نيز به دام خواهد افتاد دستور قنسول را به کار بست و درويش حسن کاشاني را که او هم مردي کلاه بردار بود و در هر نقطه ئي خود را به شکلي نمايش مي‌داد و در مصر به حاجي ملحق شده خود را از اهل ايمان مي‌شمردواسطهٴ مابين خود و قنسول و حاجي قرار داد و اين شخص هر روز مذاکرات آن دو نفر را در امر دين براي حاجي نقل مي‌کرد و جواب‌هاي حاجي را پيش آن‌ها مي‌برد و نزدشان اظهار مي‌داشت که من خود چيزي نمي فهمم و مي‌خواهم در اين مسائل شما را حکم قرار بدهم لکن آن‌ها اين اظهار او را حمل بر تقيه و تدبير نموده بودند.  
ثانيا شخصي بود به نام حاجي صفاي مرشد که درباره اش جمال قدم بحاجي فرموده بودند که تو البته در مصر با او روبرو خواهي شد ولي وقتي او را ملاقات نمودي ايمان خود را مکتوم ساز. باري در اثناي اقامت حاجي در مصر مرشد مزبور نيز وارد آن جا شد و در جامع الازهر منزل کرد. حاجي روزي با او روبه رو گشت و او يا به فراست يا (29) به معرّفي ديگران حاجي را شناخت و بناي صحبت ديني را گذاشت به طوري که مجال کتمان براي حاجي نماند و اين شخص در ظاهر با انسانيت و محبّت سلوک نمود و به منزل حاجي هم مي‌رفت و از آن سوي چون نزد خديو مصر و قنسول ايران نفوذ بسياري داشت در سرّ سرّ سعايت نمود و سبب گرفتاري حاجي و رفقايش گرديد. امّا رفقاي حاجي در ابتدا عبارت بودند از حاجي ميرزا حسين شيرازي و درويش حسن کاشي که هر دو در شب مزبور در منزل قنسول دعوت داشتند و اين دو با حاجي در همان شب دستگير شدند و بعد پنج نفر ديگر را به جرم آشنائي با حاجي به تحريک و معرّفي قنسول توقيف و محبوس ساختند که مجموعا هشت نفر شدند و از اين هشت نفر هفت نفرشان ايراني بودند و يک نفر مصري عالم به زبان انگليسي که خدمت حاجي زبان فارسي مي‌خواند و اسامي هشت نفر محبوس اين است:  
1)جناب حاجي ميرزا حيدرعلي اصفهاني 2) ميرزا حسين شيرازي 3) درويش حسن کاشي 4) حاجي علي اکبر کرماني 5) عبدالوهاب زنجاني 6) هاشم کاشاني 7) حاجي ابوالقاسم اصفهاني 8) علي افندي مصري.  
باري حاجي که بهواسطهٴ زيارت لوح اخير خود که (30) وعدۀ انزال بلا به او داده بودند و مطّلع بود که عنقريب بيان مبارک مصداق پيدا خواهد کرد اظهار مسرّت نمود. ولي آن دو رفيقش بي اندازه ملول و مکدّر بودند به هر حال همۀ اسباب و اثاث و آيات و الواح به دست مأمورين قنسول افتاد و آن‌ها به جاي اشياء تازه و گرانبهاي حاجي مقداري فرش و لباس کهنه آوردند که اين‌ها مال ما نيست به قدري اذيت و ملامت کردند که حاجي از گفتۀ خود پشيمان شد و بر حسب ميل آن‌ها سند داد که همۀ اشياء و اسباب من سواي کتب به سلامت رسيد.  
قنسول آيات را پيش حاکم مصر برده اظهار داشت که اين طايفه بدعت در دين انداخته اند و شرع جديد آورده اند و اظهار الوهيت مي‌کنند و همين نفوسند که مي‌خواستند سلطان ايران را بکشند و نتوانستند و حال قصد جان خديو و تصرّف مصر را دارند و بالجمله خديو را با اين سخنان به هراس انداخته اجازه تحصيل کرد که هر که را از اين طايفه بشناسند توقيف نمايد. قنسول قريب سيصد نفر را از مصدّقين و غير مصدّقين حتّي برخي از يهود و نصاراي ايراني را دستگير کرد و بعد از يک يا دو روز از هر يک آن‌ها مقداري وجه گرفته و براي اين که اسلامشان ثابت (31) شود حکم نمود که ابتدا سبّ و شتم کنند و بعد آب دهن به روي حاجي بيندازند و برخي از اين کار خجالت کشيده سر را به زير مي‌انداختند ولي مأمورين آن‌ها را مجبور کردند که در چشم حاجي نگريسته و آب دهن به رويش بيندازند تا آزاد گردند و قنسول به بعضي از تبعهٴ مصر هم پيغام داد که به چه مناسبت با فلاني يعني با حاجي صحبت مي‌کردي و به اين بهانه رشوه گرفت.  
مختصر حاجي در حبس قنسول رنج بسيار ديد و به طوري که خود مرقوم فرموده هر صبح و عصر که گماشتگان قنسول براي سرکشي به محبس مي‌آمدند از زخم زبان آن‌ها به تنگ مي‌آمد و مرگ را بر ملاقات آن‌ها ترجيح مي‌داد و از جملۀ وقايع ايام محبسش اين است که شبي از شب‌ها قنسول محترمين ايراني و امراي مصري را دعوت نموده و جشن بزرگي برپا کرد و براي تفريح و سرگرمي مهمانان حاجي را با دست بسته و زنجير برگردن احضار کرد حاجي که وارد شد بعد از سلام نشست و قنسول را مخاطب قرار داده گفت هميشه تحمّل بلا شأن اوليا بوده. بعد روي به حضّار نموده فرمود از اين مرد بپرسيد که چه فسادي از من ظاهر شده که به جرم آن مرا به اين حال افکنده زيرا خداوند کريم در قرآن مجيد مي‌فرمايد« لاتقولوا لمن القي (32) اليکم السّلام لست مؤمنا» و هم چنين مي‌فرمايد« ان جائکم فاسق بنبأ فتبينوا» و همين طور صحبت را مداومت داد و به قوّت جنان طوري اقامۀ برهان نمود که قنسول امر کرد او را به زندان عودت دهند.  
و نيز از جمله وقائع محبس اينست که روزي قنسول بعضي از اهالي آذربايجان را که به زيارت کعبه مي‌رفتند با خود براي قدرت نمائي به زندان آورد و با عصائي که در دست داشت ضربتي به حاجي زده گفت راست بگو اسمت چيست حاجي فرمود نام من حيدرعلي است قنسول گفت ترا به اسامي مختلفه مي‌خوانند يکي از آن‌ها جبرئيل و ديگري کاتب وحي و سومي اميرالمؤمنين است. حاجي گفت بنده چنين عرضي نکرده ام لابد ديگري گفته است و هر که اين حرف را زده اسمش شيطان است زيرا که« الشّيطان يأمرکم بالسّوء و الفحشاء و ان تقولوا علي الله ما لاتعلمون». بعد يکي از همراهان قنسول چوبي به حاجي زده گفت به جناب سفير ايران جسارت مي‌کني سپس از زندان جميعا خارج شدند.  
و هم چنين از وقايع محبس اين است که روزي عوانان قونسول شخصي را به زندان آوردند و آن شخص ناشناس رو به حاجي کرده گفت لباس‌هائي را که برادرم به رسم امانت به تو (33) سپرده بده. حاجي گفت من از اين حرف تو چيزي نمي فهمم و تو و برادرت را نمي شناسم. آن شخص بناي خشونت را گذارد تا خدّام قنسول پي کار خود رفتند سپس پيش آمده حاجي را بوسيده گفت من عبدالله نجف آبادي هستم و اخيرا مشرّف شده بودم و به مصر آمدم که به زيارت مکّه بروم شنيدم که تو محبوس شده ئي دانستم که لابدّ هر چه داشته ئي به غارت رفته دو ليره عثماني داشتم خواستم به تو برسانم و ديدم وسيلۀ ملاقات تو منحصر به اين است که بگويم لباسهاي برادرم نزد اوست بعد دو ليره را نزد حاجي گذارده و شش هفت ساعت در محبس مانده پي کار خود رفت و اعانت آن دو ليره تا حدّي سبب رفاهيت شد زيرا در زندان از دو سه روز اوّل گذشته نان و آب بسيار کمي به محبوسين مي‌دادند و بدين سبب يک رفيق هم زنجير حاجي خيلي اوقاتش تلخ بود و با زبان خويش قلب او را مجروح و هنگامي که خدمۀ قنسول مي‌آمدند در مقابل آن‌ها حاجي را سبّ و لعن مي‌نمود که شربت آبي و لقمۀ ناني بيش از حدّ معمول به او بدهند.  
باري مدّتي به همين حال در زندان به سر مي‌برد تا شبي ابتدا دو رفيق و بعد خود حاجي را به قنسول خانه برده و تسليم ضبّاط مصري نمودند و آن‌ها حاجي و هفت (34) تن از رفقايش را به محبس حکومت مصر بردند. لدي الورود بر آن‌ها معلوم شد که اين محلّ زندان قاتلان است. حاجي عريضه ئي به زبان عربي به رئيس محبس نوشت که مجازات هر کس بايد به قدر گناهش باشد و ما هشت نفر گناهي نداريم جز آن که قنسول غرض ورزيده و ما را متّهم به کفر و بدعت در شريعت نموده علي اي حال ما قاتل نيستيم که در محبس قاتلان جايمان داده ايد. رئيس محبس گفت راست مي‌گويند بايد اطاق آن‌ها را جدا کنيم که مبادا با محبوسين صحبت کنند و آن‌ها را از دين خارج نمايند لذا اطاقي مفروش به آن‌ها اختصاص دادند و زنجير را هم از گردنشان برداشتند. حاجي چون يقين داشت که کتب و الواح او البتّه به وسيلۀ قنسول به دست حاکم افتاده لذا عريضۀ مفصلي به عنوان خديو مصر نوشته خواهش نمود که مقرّر دارند مأمورين در وقت محاکمه و استنطاق جانب عدالت و انصاف را مرعي دارند و آن نامه را براي مأمور ضبطيه خواند و او ملتفت شد که حاجي و همراهانش مظلومند و متعهّد گرديد که عريضه را به خديو برساند و خودش هم در مجالس تحقيق حاضر شود.  
باري محبوسين منتظر وقت محاکمه بودند تا آن که پس از پانزده روز در نيمه شبي در حالتي که همه خوابيده بودند بغته جمعي وارد شده دست همه را محکم به پشت (35) بسته و کلّ را به يک زنجير مربوط و به يک دسته سوار مسلّح پنجاه نفري تسليم نموده بيرون رفتند وسواران آن‌ها را از بيراهه و سنگلاخ با پاي پياده با خود بردند مقداري که راه پيمودند مأمورين و صاحب منصبشان ديدند که اين‌ها چند تن مردمان ضعيف البنيه و لاغر اندام مي‌باشند و چنان که قنسول و اعوانش گفته اند جسارت و قوّتي ندارند که فرار کنند يا بجنگند لذا از جرمشان پرسيده و از فحواي بيانات حاجي ملتفت شدند که همه بي گناه مي‌باشند و به تدليس قنسول به اين دام گرفتار گشته اند بنابراين اوّل دست حاجي را که آماس کرده بود باز کرده و بعد هم دست ديگران را گشوده سپس زنجير را از گردنشان برداشته به نوبت سوارشان کردند و ضمنا صاحب منصب و سواران به قنسول و ارفاض يعني رافضي‌ها و بعباره اخري به شيعه‌ها لعن مي‌کردند که چطور دلشان راضي شده اين گونه ظلم روا دارند.  
باري آن‌ها را به اين ترتيب از مصر تا محلّي موسوم به فم البحر که هفت ساعت راه بوده برده و قبل از ورود دوباره آن‌ها را به طوري که تحويل گرفته بودند بسته و به زنجير کشيده تسليم حکومت آن جا نموده رسيد گرفته برگشتند و در اين جا نيز حاجي را با رفقايش که همه در يک زنجير بودند در (36) محبس تاريکي انداختند و درش را از بيرون قفل کرده و روزنه ئي از محبس براي زنجير باز کرده و سر زنجير را به دست پاسبانان محبس که به نوبت کشيک مي‌کشيدند دادند. چون شب شد در تاريکي زندان حاجي بناي خواندن لوح ناقوس را گذارد و هر وقت که به آيۀ مبارکۀ (سبحانک يا هو يا من هو هو يا من ليس احد الاّ هو) مي‌رسيد هر هشت نفر صدا به صدا داده با آواز بلند تلاوت مي‌کردند عساکر پاسبان که اين آهنگ را شنيدند چراغ بردند تا ببينند چه خبر است پس حضرات را درويش و عارف تشخيص داده ارادت ورزيدند و زنجير را از گردنشان باز کرده و روزها در محبس را بر رويشان گشودند تا از تاريکي ملول نشوند و هر گاه مأمور يا صاحب منصبي به آن جا مي‌آمد فورا در را بسته و بعد از رفتن دوباره آن را مي‌گشودند و رفته رفته اهالي شهر براي تماشا بدان جا آمده و شيفتۀ احوال و اطوار آن‌ها شده محبّت مي‌کردند و هدايا مي‌آوردند و دعا مي‌طلبيدند و بالجمله کارشان رونق يافته قدري بنيه گرفتند.  
بعد از پنجاه روز يکشب دوباره يک دسته آمده آن‌ها را به مصر بردند ولي در بين راه آزار نرساندند و با آن که اين دسته غير دستۀ اوّل بودند لکن شرح احوال محبوسين را دستۀ اوّلي به دستۀ ثانوي گفته بودند. باري (37) نزديک مصر که رسيدند سواران بدوا دستها را بسته و بعد زنجير آورده به گردنشان گذاردند و خيلي عذرخواهي کردند که ما بر حسب مأموريت مجبور به اين کاريم والاّ راضي به اذيت شما نيستيم و بعد آن‌ها را برده قبل از صبح تسليم ضبطيۀ مصر نمودند و در محلّ اوّلي واردشان کردند.  
حاجي دفعهٴ دوّم عريضه ئي به رئيس زندان نوشته تظلّم نمود و نتيجۀ عريضه ئي را که به خديو نوشته بود جويا شد. جواب دادند که شما را براي تحقيق و رسيدگي آورده اند لکن باز شب ششم حضرات را بسته و زنجير کرده تحويل پنجاه نفر سوار مسلّح دادند که اين‌ها هم در راه با نهايت محبّت رفتار کرده و بالاخره به فم البحر برده به همان زندان رساندند. و مدت پانزده روز که گذشت چند نفر آمده محبوسين را نزد آهنگران و نجّاران بردند و به دستور حکومت پاي راست يک نفر را با پاي چپ ديگري در يک حلقۀ آهن گذاشته و دو حلقۀ آهني کوچکتري به آن حلقه مربوط کرده و زنجير سنگين بزرگي به طول سه چهار ذرع از آن دو حلقۀ کوچک گذرانده بر گردن دو نفر افکندند و به همين نحو سايرين را جفت جفت حلقه در پاي وزنجير بر گردن انداختند و به قدري اين عمل سخت و دردناک بود که هيچ کدام نتوانستند از ناله و زاري خودداري کنند و کار (38) به جائي رسيد که مأمورين حکومت به مسبّبين فتنه که موجب القاي شبهه و گرفتاري آن‌ها شده اند فحش داده و آهنگرها و نجّارها نيز به صنعت و کسب خود که باعث آزار بندگان خدا شده لعنت فرستاده بر حال آن اسراي في سبيل الله مي‌گريستند. علي اي حال بعد از فراغت آن عمل نوبت بستن دست راست يکي و دست چپ ديگري رسيد که در کند بگذارند و کندشان عبارت از چوبي ضخيم بود به طول يک ذرع و نيم که سوراخي براي گذاشتن دست در چوب خالي کرده و روي آن را با چوب ديگري ميخ کوب کرده بودند و اذيت اين کند به مراتب شديدتر از حلقۀ و زنجير پا بود. باري در حدود هشت ساعت اين اعمال طول کشيد و بعد همه را به يک دستۀ صد نفري تحويل دادند و علّت اين سخت گيري آن بوده که قنسول ايران حکومت مصر را خيلي ترسانده و سخت به وهم انداخته بود.  
بعد حضرات را داخل کشتي نموده در انبار کشتي جاي دادند و حسب الامر حکومت کشتي مزبور حق نداشت که مال التّجاره از اشخاص قبول و حمل نمايد زيرا در آن صورت مجبور بود که در بندرگاهها توقّف کند و اين کار مخالف حزم و احتياط به شمار مي‌آمد و حکومت خسارت رفت و آمد کشتي را به عهده گرفته بود. به هر صورت کشتي روانه شد و چون (39) عبورش به يکي از آبادي‌ها مي‌افتاد در و پنجرۀ انبار را مي‌بستند در بين راه عساکر و مستحفظين دلشان بر مظلوميت اسرا سوخت و مهربان شدند و در آن وقت لباس حضرات بسيار کهنه شده بود زيرا فقط در فم البحر چند دفعه لباسهاشان را عساکر پاسبان قربه الي الله شسته بودند و بعد از آن آب و صابون به آن‌ها نخورده بود لذا در کشتي افسر پاسبان و اجزايش پارچه گرفته هشت پيراهن بلند مصري دوختند و آوردند که لباس کهنۀ آن‌ها را بکنند و پيراهنهاي تازه را به آن‌ها بپوشانند ولي بهواسطهٴ اين که دستشان در کند و گردنشان در زنجير و پاشان در حلقۀ آهنين بود ميسّر نمي شد لذا لباسهاي کهنه را که قابل استفاده هم نبود پاره کرده و آب گرم نموده سر و تن همه را شسته دستهايشان را از کند باز کرده و پيراهن‌هاي تازه را بر آن‌ها پوشانيدند. اسرا از اين مساعدت چنان راحت شدند که حدّ و وصفي نداشت. و در بين اين احوال حاجي به قدري از ابتلاي در راه خدا مسرور بود که حتّي در اين قبيل مواقع از کارهاي تفريحي دست بر نمي داشت مثلا دستۀ عساکر شنيده بودند که حاجي دارندۀ علم سحر و قادر بر تسخير جنّ است لهذا هر يک از آن‌ها عرض حاجتي و تمنّاي دعائي مي‌نمودند و براي حفظ خويش حرزي مي‌طلبيدند (40) حاجي هم براي آن‌ها دعاهائي مي‌نوشت محتوي بشارت اين دو ظهور اعظم و براي اين که ادعيه را به صورت طلسمات قوم درآورد و در آن‌ها حروف و ارقام و اسامي ملائکه را بگنجاند اسم اعظم و اسامي احباب را به حروف ابجد و ارقام عدديه مي‌نوشت و هم چنين نام هديه‌هائي را که برايش مي‌آوردند در حواشي ادعيه مرقوم مي‌داشت مثلا کسي اگر برايش چاي و قند مي‌آورد و دعائي مي‌طلبيد در کنار دعايش چاهيائيل و قندائيل و براي کسي که گوشت و توتون مي‌آورد گوشتائيل و توتونائيل مي‌نوشت و در عين گرفتاري در کمال خرّمي و نشاط مي‌گذرانيد و اطرافيان خويش را به طرب مي‌آورد.  
چون هشت روز از مسافرت دريائي گذشت کشتي به ساحل رسيد و آن جا آخرين نقطۀ ولايت مصر است. اتّفاقا آن ايام والي سودان از مصر به محلّ مأموريت خود مي‌رفت و اسرا را به او تحويل دادند و اسامي آن‌ها را هم با ذکر مشخّصات هر يک که در پاکتي سربسته بود به والي تسليم نمودند والي پرسيد اين‌ها چه جرمي دارند جواب دادند لابدّ محتويات اين پاکت نشان مي‌دهد. باري حاجي با والي روبرو شد و قدري صحبت داشتند سئوال کرد که گناه ما چيست والي جواب داد که من نمي دانم ولي خدا (41) پدر قونسول خودتان را بيامرزد که شما را محدث دين جديد شمرده و شاه کش و مملکت گير قلمداد کرده در صورتي که از وجنات شما پيداست که از فقراي اهل طريقتيد و دخالت در امور سياست نداريد. بعد قدري آن‌ها را دلداري داده و به مستحفظين تازه سفارش کرد که حتّي المقدور ملايمت کنند و خود حرکت نمود.  
بعد از سه روز شتر آوردند که اسرا را سوار نمايند ولي متحير شدند که با اين کند و زنجير و حلقه چگونه آن‌ها را بر شتر بنشانند بالاخره کرباس زيادي به آن‌ها پيچيده و هر دو نفر را به دو طرف شتر طوري بستند که دو دست و دوپاي هر دو نفر روي جهاز شتر قرار گرفت و اين کار به قدري طاقت فرسا و سخت بود که در عرض راه عساکر پنج شش بار آن‌ها را از شتر باز کردند تا قدري راحت شوند و پي در پي معذرت خواسته مي‌گفتند که والي براي رفاه شما حکم کرده که سواره شما را ببريم وگرنه مي‌بايستي اين منزل شش فرسخي را با کند و زنجير پياده طي کنيد. حاجي و رفقايش آن مسافت را با رنج و عذابي مافوق تصور پيمودند و در بالاي شتر گاهي هم به آن وضع بستن و به آن هيئت سواري يکديگر بي اختيار به خنده مي‌افتادند. بالاخره به منزلي رسيدند که در شاطي نهر نيل واقع بود و از آن جا به وسيلۀ (42) کشتي مقداري پيش رفته به محلّي رسيدند که بايد در خشکي طي مسافت کنند و دوازده منزل در صحراي خشک و سوزان و بدون آب و علف مسافرت نمايند تا دوباره به رود نيل برسند و چون اين بياباني که در پيش است از ريگ پوشيده شده و راه را نمي توان تشخيص داد لذا حاکم آن جا که يکي از شيوخ عرب بود حضرات را به عدّه ئي از اعراب که شغل دائمي آن‌ها حمل و نقل تبعيد شدگان بود سپرد. حاجي نزد شيخ عرب رفته از مسافرت با شتر و مقيد بودن بکند و زنجير شکايت نموده گفت براي ما کشته شدن بر اين نوع سواري رجحان دارد. شيخ که مردي مهربان بود والي هم قبلا به او سفارشاتي کرده بوده فرمان داد تا نيمکت آورده و بر روي شترها بستند و هر دو نفر محبوس را بالاي يک شتر روي نيمکت نشاندند و آن‌ها چون تکيه گاه داشتند نسبتا راحت بودند سپس براي هر محبوسي يک شتر آب و نان برداشته روانه شدند. لکن اعراب شتردار برخلاف عساکر مصري مردماني قسي القلب بوده و آذوقۀ حضرات را خودشان خورده و مقدار بسيار کمي آب و نان که سدّ جوع و عطش نمي نمود به آن‌ها مي‌دادند و در منزل اوّل به آن‌ها فهماندند که ما نزد حکومت هيچ مسئوليتي نداريم و اگر محبوسي در بين راه بميرد بايد گوشش را ببريم و نزد حکومت (43) ببريم تا بداند که فلان اسير مرده است. حضرات حساب کار خودشان را کردند امّا تشنگي و گرسنگي طاقتشان را طاق مي‌کرد. روزي حاجي به يکي از همراهان گفت از حضرات سئوال کن که مستحفظ من کيست او را نشان بدهند که اگر مرا فحش داد و کتک زد بدانم که حق دارد و آن بندۀ خدا همين که اين سئوال را از اعراب کرد هر چهار شتردار به او حمله کرده کتک زيادي زدند که اين چه مزخرفي بود که گفتي همۀ ما صاحب اختيار و مالک الرّقابيم شما علاوه بر آن که سوار شده ايد حرف ديگر هم داريد ما هميشه محبوس مي‌بريم تاکنون مثل شما اشخاص تنبل و تن پرور نديده ايم ديگران مأکولاتشان را خود برمي داشتند و به خوبي پياده راه مي‌رفتند کند و زنجير هم داشتند شما اصلا انسان نيستيد و شرم و حيا نداريد. اسرا سکوت کرده و ديگر حرفي به آن‌ها نزدند.  
حاجي در اين حال هم قصّه‌هاي شيرين و حکايات دلنشين پيدا مي‌کرد و براي رفقا نقل مي‌نمود و آن‌ها را به خنده مي‌آورد به طوري که گاهي از اوقات آن اعراب عبوس هم مي‌خنديدند به اين ترتيب صحراي بي آب و علف طي شد تا به کنار رود نيل رسيده از جهه آب آسوده گشتند و چهار پنج روز ديگر با همان اعراب در کنار رود نيل حرکت نموده (44) تا وارد بلدي موسوم به بربر شدند که از بلاد سودان شرقي است در آن جا اعراب حضرات را تسليم و خود مراجعت کردند.  
حکومت محل آن‌ها را به محبس روانه نمود وقتي که به محبس وارد شدند ديدند محلّي است کوچک و تاريک و کثيف و متعفّن و از کثرت جمعيت مجال حرکت نيست و اگر تکان مي‌خوردند محبوسين با زبان فحش مي‌دادند و با مشت کتک مي‌زدند و از جانب ديگر حيوانات و حشرات آن‌ها را مي‌گزيدند. در اينجا کار از سابق سخت تر شد و متفکّر شدند که چه کنند تا از کثافت و عفونت و ظلمت و صدمات ديگر نجات يابند بالاخره حاجي توسّط مأمور زندان با اصرار و الحاح فراوان از رئيس محبس اجازۀ ملاقات خواسته گفت من خوش نويس مي‌باشم قلم و کاغذ در اختيار من بگذاريد تا قطعه بنويسم بلافاصله لوازم التّحرير در دسترس گذاشتند و حاجي به خطّ خوش اين قطعه را نوشت (افوّض امري الي الله) وقتي که آن را ديدند خيلي پسنديده احترام گذاردند. حاجي اظهار داشت که در ميان ما دو نفر خطّاط و دو نفر حکّاک و يک نفر طبيب است و هر خدمتي که رجوع فرمائيد انجام مي‌دهيم لذا آن‌ها را از محبس بيرون برده و در محلّ بهتري موقتا جاي دادند پس حاجي و ميرزا (45) حسين مشغول دعا نويسي شدند و حاجي علي اکبر کرماني طبابت و عبدالوهّاب و آقا هاشم حکّاکي مي‌کردند و حاجي ابوالقاسم مشغول خواندن صلوات و ادعيه شد و کمتر با حاجي آميزش داشت که شايد بدين وسيله از محبس نجات يابد يا در انتظار به صورت عارف و مرشد جلوه کند و درويش حسن هم عندالفرصه خود را طبّاخ قابل معرّفي مي‌نمود و علي افندي هم انگليسي دان و سخنور بود و بالجمله شبها را مجموعا در منزل تازه استراحت مي‌کردند و هر کدام از ممرّ هنري که داشتند عايداتي به دست آوردند تا کارشان رونق گرفت و از جيرۀ حکومتي بي نياز گشتند و آن چه زايد بر مصارف روزانه بود به مأمور آن منزل مي‌دادند که اين نعمت و راحت را ما از تو داريم لکن در اين مدّت هر قدر التماس مي‌کردند که زنجير و کند را که خيلي صدمه داشت (مخصوصا موقع قضاي حاجت زيرا هر وقت يکي از آن‌ها محتاج به اين کار مي‌شد رفيقش هم بايد با او همراهي کند و خجالت اين کار از ثقل و سنگيني کند و زنجير مشکل تر بود) از دست و پايشان بردارند ثمري نداشت.  
خلاصه چهل روز که گذشت حضرات را با عدّۀ زياد ديگري از مقصّرين در کشتي بادي جاي دادند که به خرطوم بفرستند و فاصلۀ مابين بربر و خرطوم با کشتي سه روز بود (46) به شرطي که باد مراد بوزد بدين جهه حکومت آذوقۀ شش روز را تدارک نمود و کليۀ محبوسين با قريب هشتاد تن عسکر مستحفظ و ده پانزده تن از عملۀ کشتي به راه افتادند. لکن باد نمي وزيد و کارکنان کشتي مجبور مي‌شدند در هر نقطه ئي که عرض رود نيل کم بود کشتي را با ريسمان بکشند و به جاي پهن که مي‌رسيد کشتي مي‌ايستاد و بسا مي‌شد که کشتي را براي آن که برنگردد با ريسمان به جائي مي‌بستند اما سرنشينان کشتي که جميعا از دزدان و قاتلان بودند در اظهار رذالت و توحّش به آخرين مرحله رسيده و هر کدام بر ديگري مثلا افتخار مي‌کرد که من در دو سال پانصد خانه را خالي کردم ديگري اظهار مي‌داشت که من تا حال چند بار از حبس فرار کرده ام و ديگري مي‌گفت من فلان قدر آدم را چنين و چنان سر بريدم و کلاّ به حاجي و رفقايش که اين هنرها را نداشتند به نظر حقارت مي‌نگريستند.  
باري بعد از شش روز آزوغۀ محبوسين تمام شد عملۀ کشتي ذخيره داشتند و علاوه بر آن در کشتي مقداري نخود و گندم حمل شده بود که کارگران کشتي از آن پخته و ناپخته مي‌خوردند و ايضا نزديک هر آبادي عساکر و عمّال کشتي از مردم به نام محبوسين گرسنه خوراکي مي‌گرفتند و خود مي‌خوردند و اگر چيزي زياد مي‌آمد به کساني مي‌دادند که هرزه و هتّاک (47) بودند. حاجي و رفقايش صبر و سکوت نموده و چند روز به آب تنها قناعت کردند و از ضعف نزديک به هلاکت رسيدند تا آن که روزي عساکر به محبوسين گفتند اگر پياده مي‌توانيد برويد تا آبادي دو ساعت راه است حضرات از ناچاري راضي شدند اما سنگيني کند و زنجير از طرفي و ضعف بنيه از گرسنگي چند روزه از طرف ديگر آن‌ها را بي طاقت کرده و اگر هم در راه رفتن سستي مي‌کردند فحش و ناسزا مي‌شنيدند عاقبت به عذابي فوق الطّاقه به آبادي رسيده و در آن جا از حال رفته بيهوش بر زمين افتادند. مأمورين به احوال آن‌ها دلشان سوخته چند فنجان قهوۀ شيرين به آن‌ها خورانيده و بعد چند ظرف چوبي که پر از خمير ذرّت بود براي مأمورين آوردند و محبوس‌هاي ديگر هم از آن به کمال ميل و اشتها مي‌خوردند و مقداري هم به آن‌ها دادند حضرات خمير را روي آتش انداختند که پخته شود ولي فورا متلاشي شد سايرين گفتند اين‌ها پخته است بخوريد آن‌ها براي سدّ جوع آن را خوردند و سه چهار روز در آن قريه توقّف نموده و در اين چند روزه حاجي و رفقايش هنر خود را به خرج داده و اشخاصي را معالجه کرده و براي شيخ عرب قطعه‌ها نوشتند و بدين سبب مورد اکرام شده ساير محبوسين هم به طفيل آنها به نوائي رسيده بعد از چهار روز به کشتي برگشتند (48) و اين دفعه کمتر مورد تحقير محبوسين و توهين مأمورين شدند و نيز حاجي در همان آبادي قلم و کاغذ تهيه نموده در کشتي با نوشتن دعا اهل کشتي را ممنون ساخت تا آن که به (مديريه) رسيدند و آن نقطه ايست که در نيمۀ راه بربر و خرطوم واقع شده و در آن جا هم ده دوازده روز در کشتي توقّف کرده منتظر وزيدن باد شدند و روزها به همراهي عساکر به آبادي رفته به کارهاي قبلي يعني حکّاکي و طبابت و دعانويسي مشغول شده و هدايا و تعارفاتي به دست آورده با اهل کشتي صرف کردند و بعد سوار کشتي شده بر اثر وزش باد مراد سه روزه به خرطوم رسيده و به نايب الحکومه تحويل داده شدند.  
حاجي از تقصير خودشان پرسيد جواب شنيد که نمي دانم ولي از قراري که مي‌گويند شما کتاب جديد آورده ايد و بنيان اسلام را متزلزل ساخته ايد و در تقصير نامۀ شما نوشته اند که منفاي اعجام (فشوده) است و آن محلّي است در پانزده منزلي خرطوم و از حيث آب و هوا بدترين نقطۀ سودان و في الواقع قبرستان مقصّرين است زيرا هر که بدان جا نفي شود البتّه در هواي جهنّمي آن جان مي‌دهد لکن اسرا را نگاه داشتند تا حکمران سودان بيايد و تکليف را معلوم کند. (49)  
بعد از آن که والي وارد شد اسرا را طلبيده دلجوئي و نوازش کرده حکم نمود که آن‌ها را موقّه به محبس خرطوم ببرند و کند و زنجير را بردارند و در عوض زنجير خفيفي بر پايشان بگذارند و آنان را از مقصّرين ديگر جدا کنند و زحمت نرسانند و بعد به حاجي گفت محبّت امري است قلبي بايد آن را مستور داشت. حاجي در آن جا سکوت کرده با رفقا به زندان که مقداري با شهر خرطوم فاصله داشت رفته و از آن جا در قطعه ئي به خطّ خوش اين اشعار را:
يا عاذلي في هوي العذري معذره متّي اليک ولوا نصفت لم تلم  
فکيف تنکر حبّي بعد ما شهدت به عليک عدول الدّمع والسقم

نوشته به وسيلۀ يوزباشي (صاحب منصبي که فرمانده يک دستۀ صد نفري است) نزد والي فرستاد. والي گفت اين مرديست حکيم و فاضل و جواب مرا به طرز عاقلانه داده و دو ليره به عنوان انعام فرستاد.  
امّا محبس اين جا نامش تَرَسخانه و ساختماني است شبيه به طويله و زندان بربر که وصفش از پيش گذشت در برابر اين محبس حکم باغ و گلستان دارد زيرا چهارصد تن از (50) اراذل و اوباش در آن مجتمع و هر يک به اندازۀ دو وجب جا دارند حاجي و همراهانش در اين موقع لباسشان منحصر به همان پيراهن مصري است که سه ماه پيش عساکر به آنها پوشانيده اند و در اين مدّت به طوري کهنه و پاره شده است که ساتر عورت نيست لذا دو ليره مرحمتي والي را دادند به يوزباشي که هشت ثوب پيراهن بخرد و مقداري به او از اين بابت مديون شدند و روزها در منزل يوزباشي مشغول قطعه نويسي و شبها در ترس خانه مي‌گذراندند. روزي والي از يوزباشي احوال محبوسين را پرسيد يوزباشي عرض کرد که از ضيق محلّ و عفونت و شدّت گرما خيلي در عذابند والي حکم نمود که در جنب محبس اطاقي از علف و ني و چوب بسازند و آنان را شبها در آن جا محلّ بدهند که ضمنا از نظر پاسبان زندان دور نباشند به اين ترتيب حضرات از عذاب ترسخانه راحت شدند لکن گرما آن‌ها را رنج مي‌داد به طوري که به التماس و تملّق پاسبان را راضي مي‌کردند که گاهي بيايند و پيش او بايستند و اغلب وقتي که بر عسکر پاسبان خواب غلبه مي‌کرد تفنگ را از او مي‌گرفتند و به جاي او يک و دو و سه که علامت بيداري است مي‌گفتند که ساير پاسبانان بشنوند و همۀ اين تدابير براي آن بود که ساعتي در زير آسمان باشند. (51)  
در اوايل ورود به اين جا که هنوز ممرّي براي عوايد نيافته بودند از جهه آزوغه به نهايت سختي گذران مي‌کردند زيرا جيره ئي که از حکومت دريافت مي‌داشتند عبارت از مقداري ذرّت خام بود که بايستي هر محبوسي خود آن را طبخ نمايد و اسرا نه لوازم طبّاخي داشتند و نه ظرف آب خوري لذا بايستي از ساير محبوسين به التماس ظرف به عاريه بگيرند و هيزم از اطراف جمع کنند. با اين زحمت ذرّت را طبخ کنند و بدون نمک تناول نمايند چه استطاعت خريدن نمک نداشتند تا آن که به مرور وسعتي در کارشان پيدا شد و ذرّت را دادند برايشان به صورت نان درآوردند و در اوّلين شبي که نان ذرّت خوردند مانند شب عيد شاد و مسرور گشتند کم کم موفّق به خريدن ظرف آب شده و بعد فرشي از حصير تهيه کرده و چندي که گذشت هر کدام صاحب يک نيمکت چوبي شدند و هر دفعه که يکي از اين قبيل چيزها فراهم مي‌شد تا چند روز سبب مسرّتشان بود تا آن که مردي نصراني به نام خواجه بولس که قونسول دولت ايران در سودان و از حيث ثروت هم در آن ولايت شخص اوّل بود آوازۀ آن‌ها را شنيده به ديدنشان آمد و بعد از مراجعت براي هر هشت نفر لباس و فرش و چراغ و قهوه و فنجان و قهوه جوش فرستاد حاجي هم در مقابل اين احسان دو (52) قطعه به شکل صليب نوشته يکي را براي خواجه بولس و ديگري براي قونسول آلمان ارسال داشت و قونسول آلمان هم سماور و غوري و استکان و چاي و غيره براي حضرات فرستاد و محبوسين بساطشان آبرومند شد و ضمنا در آن شهر شهرت يافتند به طوري که اعيان و تجّار از يهود و نصاري و مسلمين اغلب به ديدنشان رفته تحف و هدايا مي‌بردند و هر يک مرادي مي‌طلبيدند حاجي هم به نهايت گرمي از آن‌ها پذيرائي مي‌نمود.  
در اين ميانه جعفر پاشا که مأمور تبعيد حضرات به فشوده و به طور موقّت آن‌ها را در ترس خانه نگاه داشته بود نامه ئي به مصر نوشت که اعجام مردماني سالم و تربيت شده و دانشمند مي‌باشند و گذشته از آن که ضرري به حال کسي ندارند خيرشان هم به مردم مي‌رسد اگر اجازه باشد در خرطوم بمانند. از مصر جواب موافق آمد و حکم شد که اعجام در ترس خانه محبوس باشند. اسرا وقتي که از اين باب آسوده شدند پس از چندي به فکر افتادند که به وسيله ئي خود را از ترس خانه نجات داده مقيم خرطوم گردند.  
در آن جا کور مادرزادي بود بسيار با دانش و هوش و سمت شيخ الاسلامي داشت و آن‌ها را مي‌شناخت حاجي نامۀ مفصّلي مشتمل بر تاريخ امر و صدمات وارده بر حضرت اعلي و (53) جمال اقدس ابهي و مؤمنين و شهداء و بالاخره مظلوميت خود و رفقا به او نوشته خواهش نمود که از حکمران آزادي آن‌ها را از ترس خانه بطلبد و آن‌ها را به شهر انتقال دهد. شيخ اباسلام هم از نامۀ حاجي متأثّر شده عين آن را به حکمران که همان جعفر پاشاي مذکور باشد داده خواهش عطف توجّه کرد والي که سابقۀ معرفت و لطف و محبّت با آن‌ها داشت کل را احضار و پس از تفقّد و مهرباني حکم نمود که زنجير را از پاي آنان بردارند و روزها آزاد باشند و شب‌ها به محبس خرطوم بروند و در محبس هم بر آن‌ها سخت نگيرند و به جاي ذرّت نان گندم بدهند و روزي هم يک حقّه گوشت بر جيره بيفزايند. حضرات از اين بابت هم راحت شده هر يک آزادانه به شغلي که داشتند مشغول شده با رفتار عادلانه و گفتار عاقلانه جلب انظار نمودند و جعفر پاشا به وسيلۀ نامۀ ديگري پيشنهاد کرد که حضرات به کلّي از محبس آزاد و در خرطوم به شغل خويش مشغول باشند و در اين ميانه خود او معزول و پاشاي ديگري به جايش منصوب و با حاجي مربوط و مهربان شد و در زمان او جواب نامۀ جعفر پاشا آمد و موافقت شد که اعجام از خرطوم بيرون نروند ولي در همان جا آزاد باشند. پاشاي دوّمي بسيار شاد گرديد که در زمان حکومت او اين خبر خوش رسيده و ه شکرانۀ اين (54) پيش آمد کرايۀ يک سالۀ منزل حاجي را پرداخت و بعد از شش ماه به مصر احضار شده و نايب الحکومه با لقب پاشائي به حکومت برقرار گرديد و حاجي را در مدرسۀ دولتي به معلّمي صرف و نحو و کتابت اعلانات دولتي با ماهي هفتصد قروش گماشت و بالجمله روزبه روز بر شهرت و حرمتش افزود.  
حاجي از اوايل توقيف در مصر و بعد از آن چند نوبت عرايضي به ساحت جمال قدم معروض و به وسايل مختلفه به ادرنه مي‌فرستاد بي خبر از آن که در همان سال که او را در مصر توقيف کرده اند جمال قدم نيز به منفاي عکّا سرگون گرديده اند و عريضه‌هايش از اين جهه به مقصد نمي رسيده بالاخره در سال پنجم يا ششم خواجه الياس نامي نصراني که مردي طبيب و دوست حاجي بود گفت من در اطراف شام و سوريه دوستان بسيار دارم عريضه ات را بنويس تا من توسّط دوستانم به هر وسيله ئي که باشد به مقصد بفرستم حاجي عريضه اش را نوشته تسليم اوکرد و در اين ميانه از طرف جمال قدم حاجي جاسم بغدادي عرب مأمور شده بود که به سويس رفته و از حاجي سيد جواد يزدي راه سودان را سئوال کرده با لباس درويشي بگردد و حاجي را پيدا کرده احوالپرسي و دلجوئي نمايد و او حسب الامر به مأموريت خود قيام کرده پرسان پرسان خود را به خرطوم رساند و اين موقعي بود که هنوز (55) حضرات در ترس خانه بودند حاجي و رفقايش از اظهار فضل جمال اقدس ابهي و آمدن حاجي عرب به قدري مسرور و خرم شدند که از حدّ تقرير و تحرير خارج است و به هر کس که قضيه را نقل مي‌کردند مي‌گفت که اين بزرگواري و وفاداري منحصر به انبيا و اولياست و چندي که گذشت لوحي در جواب عريضۀ اخير حاجي نيز از ساحت اقدس بهواسطهٴ خواجه الياس مزبور رسيد و بشاشت و ابتهاج را به اعلي درجه رسانيد و آمدن حاجي عرب و وصول لوح مبارک بهانۀ خوبي براي تبليغ شد.  
خلاصه آن که هر چندي يک بار يکي از احباب از جانب جمال قدم به ديدن آن‌ها مي‌آمد و سالي چهار پنج لوح نيز به افتخارشان عزّ نزول مي‌يافت و امور زندگانيشان نيز خوب و ابواب رخا از هر طرف بر رويشان باز شده بود.  
در سنۀ هفتم يا هشتم از ورود به سودان جمال اقدس ابهي حاجي علي نامي از احبّاي يزد را براي احوال پرسي اسرا به خرطوم فرستادند ورود اين شخص هم خيلي در روحيۀ اسرا مؤثر افتاد و از او خواهش کردند که دو سه ماه در آن نقطه توقّف کند حاجي علي گفت اگر مشغوليتي پيدا شود مي‌مانم والاّ مراجعت مي‌نمايم حاجي گفت من در اين جا آبرو و اعتبار و سرمايه دارم و ممکن است که براي شما (56) مغازه ئي باز کنم که تجارت نمائيد ولي دو سه ماه ارزش براي اين کار ندارد زيرا تا بخواهيد سررشتۀ کار را به دست بياوريد وقت منقضي مي‌شود حاجي علي گفت در اين صورت بيشتر مي‌مانم حاجي موافقت نموده تجارتخانۀ آبرومندي به نام امر با پنج شش نفر اعضاء و اجزاء برايش تشکيل داد و پس از اندک مدّتي خير و برکت حاصل شد و کارش رونق گرفت.  
چون يک سال گذشت حاجي پيشنهاد نمود که حاجي علي مدير تجارتخانه مراجعت کند و ديگري از احباب بيايد و همين طور متناوبا يعني سال به سال مدير عوض شود ولي حاجي علي راضي نشده اظهار داشت در صورتي که ديگري بيايد تا بخواهد به امور تجاري اينجا آشنا شود مدّتي طول مي‌کشد و شيرازۀ کار مي‌گسلد بالاخره طرفين به ساحت اقدس عريضه عرض و کسب تکليف نمودند و جمال مبارک با توقّف حاجي علي موافقت فرمودند.  
در اين ميانه غوردون پاشا نامي با موافقت و صلاح ديد دولتين مصر و انگليس والي سودان شد و بعضي از اشخاصي که به جاه و جلال حاجي و تقرّب او نزد ولاه امور حسد مي‌بردند وقت را غنيمت شمرده و قبل از اين که والي وارد مرکز حکومت شود فکرش را دربارۀ حاجي مشوّش نمودند. غوردون پاشا که مرد پخته و بافکري بود از قنسول (57) انگليس و بعضي نفوس بي طرف ديگر در خصوص حاجي تحقيق کرد و آن‌ها بيش از حدّ انتظار توصيف و تمجيد نمودند. غوردون پاشا هم لدي الورود در سلام عام حاجي را احضار و احوال پرسي و تفقّد کرد حاجي هم قبل از وقت آئينۀ بزرگي به طول دو ذرع و نيم و عرض يک ذرع و نيم که با زرورق رويش عبارت (غوردون پاشا هزار سال عمر کند) با خطّ درشت و زيبا نوشته و به وسيلۀ زيبق خط را ثابت کرده بود آماده داشته تقديم نمود. غوردون پاشا از اين هديۀ حاجي نهايت سرور را حاصل کرده مبلغ صد ليره انعام نموده خواهش کرد که يکي ديگر هم تهيه کند تا به لندن براي خواهر خويش بفرستد قونسول انگليس هم يکي طالب شد. حاجي آن دو آئينه ديگر را قشنگتر و زيباتر ساخته تسليم نمود غوردون پاشا گفت من براي مکافات اين عمل هر چه بدهم کم است بهتر اين است که تو خود بگوئي که از من چه مي‌خواهي حاجي هم بهواسطهٴ الواح جمال مبارک که به او وعدۀ تشرّف داده بودند وقت را مناسب ديده گفت از مقام حکومت هيچ توقّعي جز خلاصي از سودان ندارم. غوردون پاشا گفت عريضه بنويسيد که ما را بدون تحقيق به سودان فرستاده اند و بي گناهي خود را در آن بگنجانيد حاجي فورا عريضه را نوشت و پاشاي مزبور عين عريضه را به مصر (58) تلگراف نموده و خود نيز مندرجات عريضه را تصديق کرد لذا از مصر حکم آزادي حضرات رسيد به شرطي که به مصر نروند.  
از هشت نفر مزبور شش نفر به ميل خود در خرطوم ماندند و حاجي با ميرزا حسين شيرازي بعد از آن که سيزده سال از اخذ و حبس و نفيشان به سودان گذشته بود با عزّت و جلال از آن جا حرکت کردند و همه جا محترما طي مسافت نموده از راه بربر و سواکن و جدّه و مکّه وارد بيروت شده از آن جا عريضه ئي به ساحت محبوب من في الامکان عرض نموده اذن حضور طلبيد چون عريضه تلقاء وجه انور قرائت شد فرمودند ما او را از قبل به حضور طلبيده بوديم و مأذون است.  
حاجي به محض کسب اجازه از بيروت حرکت کرد و چون کشتي حاضر نبود از راه خشکي با يکي از احباب قدم در راه گذارده پياده طي طريق نموده روز سوّم به مدينۀ منوّرۀ عکّا رسيده وارد مسافرخانه شد و بعد از ساعتي حضرت سرالله الاعظم به ديدن او تشريف آورده اظهار عنايت و محبّت نمودند حاجي شرح تشرّف خود را به حضور حضرت سرالله به اين عبارات در بهجه الصدور نوشته:  
«حضرت سرّاللّهي عنايت فرمودند و در ظاهر ظاهر چشم و گوش عنايت فرمودند چه که چند سال بود چشم ضعيف (59) شده بود به شأني که از نوشتن و خواندن محروم الاّ به زحمت و چون مسافرخانه را به قدوم مبارک مزين و منوّر و معطّر فرمودند و از چشم و گوش سئوال فرمودند محروميت را به عرض رسانيد تفسير آيۀ مبارکۀ کتاب اقدس را فرمودند که مي‌فرمايند سر را نتراشيد و موي زينت است و في ذلک لايات للّذين الي مقتضيات الطّبيعه ينظرون يعني براي امراض رأسيه و چشم و گوش و امثالهما گذاشتن موي سر خوب است دافع مرض و جالب صحّت است لذا اوّل سرت را نتراش و مويش را بگذار و ثاني بنويس ولو روزي ده کلمه است و خورده خورده هر قدر چشمت بهتر شد زياده کن باري فاني صاحب چشم و گوش شد و ضعف آن و ثقل اين هر دو رفع شد و حال که سنّ هشتاد و يا متجاوز است هنوز ضعف چشم و ثقل گوش به مرتبۀ ايام سودان سي و پنج سال قبل نرسيده است» انتهي  
باري هنگام شب به حضور نير آفاق مشرّف و مورد مرحمت و عنايت گرديد به طوري که علاوه بر ساعات و اوقات معموله گاهي (60) از شبها نزديک سحر منفردا احضار و مورد مکرمت حضرت مليک مختار مي‌گرديد چندي که گذشت صحبت از مرخّصي حاجي به ميان آمد و او به وسيلۀ عرض عريضه ئي تمنّاي پانزده روز توقّف نموده مقبول شد در انقضاي مدّت باز التماس پانزده روز ديگر نمود و اين دفعه هم قبول فرمودند دفعهٴ سوّم براي ماندن و مشرّف گشتن پانزده روز ديگر خدمت حضرت غصن اعظم شتافته عجز و الحاح نمود جمال قدم او را طلبيده فرمودند اگر ضامن مي‌دهي که پانزده روز ديگر هم مشرّف باشي و بعد به کمال فرح و سرور مرخّص شوي مأذوني حاجي تعظيم کرد جمال مبارک فرمودند به شرط ضامن فرموديم حاجي عرض کرد سرکار آقا ضامن هستند جمال قدم تبسّم فرمودند.  
باري اين دو هفته هم گذشت و اواخر ايام اقامت روزي سرکار آقا تشريف آورده اظهار داشتند که جمال قدم فرمودند اگر اين اموال و اندوخته ات از دست برود راضي هستي يا نه؟ عرض کرد اوّلا وقتي که سرمايه ام برود مي‌شوم مثل روز اوّلي که از ايران آمدم ثانيا اين مال را جمال مبارک به من عنايت کرده اند ثالثا دارائي خود را تقديم کردم و قبول شد و ثانيا به من مرحمت گرديد. حاجي حکمت اين سئوال را آن وقت ملتفت نشد تا آن که در سفر ايران پي به علّت (61) برد.  
باري بعد از سه ماه تشرّف او را براي آخرين بار براي بعضي تعليمات احضار و فرمودند چون به خاک ايران رسيدي آيات و آثار را نزد اميني بسپار که بعد برايت از هر جا که خواستي بفرستد و بايد با کارواني که همراه مي‌شوي آيات برنداري. بعد مرخّص شده با ميرزا حسين شيرازي از راه بيروت و حلب و دياربکر و موصل تا آخرين نقطۀ سرحدّ عثماني رسيد و همه جا به اندازۀ لزوم توقّف و احباب را ملاقات کرده به ساوجبلاق ايران وارد شده در کاروان سرائي که چند نفر از احباب سکونت داشتند منزل نموده حکيمانه بناي تبليغ را گذارد و چهار پنج نفر هدايت شدند کم کم حاجي در آن جا مشهور شده صلاح را در حرکت ديد لذا به امر مبارک الواح و آثار را به يکي از احباب سپرد که بعد برايش به تبريز بفرستند و دربارۀ سرمايه اش با احباب مشورت کرد صلاح در آن ديدند که آن را تسليم تجارت خانۀ حاجي احمد ميلاني نمايد تا برايش تجارت کنند و سودش را به مصرف مسافرت تبليغي برساند لذا الواح را در همان جا گذاشته و باقي اشيا را از نقد و جنس برداشته به اتّفاق ميرزا حسين شيرازي با قافله حرکت نمود. چون نيم فرسخ از آبادي دور شدند از پشت تپّه جمعي از اکراد مسلّح به قافله هجوم (62) آورده و حاجي و رفيقش را که از قبل نشان کرده و در کمينشان بوده اند از پشت مال سواري بر زمين انداخته و هر چه داشتند غارت کرده و هر دو را برهنه نمودند و بعد از التماس و الحاح زياد لباس مندرسي براي ستر عورت به آنها داده رفتند. حاجي در اثناي گيرودار 19 ليره که در جيبش بود در کنار جادّه انداخته محلّش را نشان کرد و بعد از رفتن دزدها ليره‌ها را برداشته به ساوجبلاق برگشتند احباب مطّلع شده لباس به آن‌ها پوشاندند و بعد به حکومت تظلّم نمودند و مدّت چهار ماه چند کرّت با مأمورين دولت به ايل اکراد رفتند و بالاخره چيزي به دستشان نيامد احباب گفتند اين کار به خواست خدا بوده و گرنه جمال قدم وقتي که دستور فرمودند که در اوّل خاک ايران الواح را با خود برنداريد مي‌فرمودند که ساير اشيا را هم در همان منزل بگذاريد تا از دنبال براي شما بفرستند.  
به هر حال توقّف چهار ماهۀ ايشان سبب اقبال جمعي که از جمله پسر امين الشّريعه که از فضلاي اهل سنّت و جماعت بوده است شد و حاجي که از آلايش متاع دنيوي پاک گرديد در نظر گرفت که از آن به بعد در هر محلّي به قدر اقتضا توقّف نموده به نشر نفحات الله بپردازد لذا وارد مياندوآب شده در منزل جناب حاجي ميرزا حسين اخوي بزرگ (63) حضرت ورقاي شهيد اعلي الله مقامه که در آن جا رياست علمي داشت فرود آمده در تحت نفوذ ميزبان آسوده و فارغ البال مشغول تبليغ امرالله شده و بعد از مدّتي به تبريز آمد و الواح و آثار خود را که از ساوجبلاغ ارسال داشته بودند دريافت داشته بعد از ملاقات دوستان به قزوين آمد و احباب را ملاقات نموده به طهران ورود کرد و در فکر آن افتاد که راهي براي کسب معيشت پيدا کند تا بتواند به تبليغ بپردازد لذا به مدرسۀ پروتستانها رفت که خود را براي معلّمي معرّفي نمايد رئيس مدرسه از نطق و بيان حاجي خوشش آمد لکن در تفحّص احوال و عقايد او برآمده و ملتفت شد که بهائي است لذا از قبول او به مدرسه امتناع نمود. حاجي ديد به هر کاري که بخواهد مشغول بشود او را از امر تبليغ باز خواهد داشت مگر کتابت که از اين راه به قدر کفايت اجرتي به دست مي‌آيد و علاوه بر آن انس به آيات و الواح سبب مزيد علم و بصيرت و تقوي و فضيلت خواهد شد. پس بنا را بر استنساخ الواح گذاشته و اين عمل به طوري که خود در بهجت الصّدور نوشته است عامل بسيار مؤثّري در تهذيب اخلاق او بوده و چنان روح انجذاب و انقطاعي در او دميده که به کلّي فکر تحصيل معاش را از خود دور ساخته و منفردا در بلاد و امصار براي نشر نفحات به راه افتاده و در هر قدمي (64) که در اين راه برمي داشته حقّ جلّ جلاله وسايل را برايش فراهم مي‌آورده و دست غيبي احتياجات او را تدارک مي‌کرده و چندي سه تن از احبّاي شيراز و مدّتي جناب حاجي وکيل الدّوله مخارج سفر ايشان را قبول نموده و مرتّبا مي‌پرداخته اند و بعد از مدّتي امر مي‌شود که تنها سفر نکند و هميشه با رفيقي همراه باشد لذا حسب الامر در هر نقطه ئي با رفيقي طي طريق و نشر نفحات طيبۀ الهيه مي‌نموده و همواره به تأييدات الهيه مريد و از حيث امور مادّي چنان در رخا و رفاه بوده که در راه‌ها از قند و چاي و مأکولات به مالدار خود و فقراي قافله کمک مي‌کرده و اين سفرها به قدري زياد و موفّقيت‌ها چندان بي پايان بوده که حاجي از نگارش آن‌ها به سبب تطويل معذرت خواسته و به ذکر مسافرت‌هاي مهمّ پرداخته است.  
باري نوبتي از طهران به همدان سفر کرد و در راه با شخصي صحبت به ميان آورد که منجرّ به هدايت او و شخص ديگري شد و در همدان شش ماه توقّف نموده و عدّه ئي از مسلمين و يهود را به شريعه الله هدايت نمود و بعد در آن شهر مشهور شده در خطر افتاد احباب او را به تويسرکان و سرکان بردند و در اين دو نقطه نيز به هدايت جمعي موفّق شد و در تويسرکان با شخصي از اهل تصوّف که به حضرت (65) زردشت ارادت داشت ملاقات نمود که قصّۀ شيريني دارد و در بهجت الصّدور نوشته شده.  
باري از آن جا روانۀ نهاوند و بروجرد شده چند نفر را تبليغ سپس مراجعت به طهران نمود و از آن جا به قزوين رفته به ملاقات احبّاء نايل و مخصوصا از بيانات حکيمانۀ حضرت فاضل قائني برخوردار گشته و بعد از نه روز به طهران برگشته راه خراسان را پيش گرفت و در سمنان و شاهرود و نيشابور احباب را ديدن کرده وارد سبزوار شد.  
سبزوار که از قلم اعلي به مدينه الخضراء موسوم گشته آن ايام يکي از مراکز مهمّۀ امري بوده زيرا از طرفي جناب حاج محمّد کاظم اصفهاني که از احبّاي خدوم و جانفشان اصفهان و بهواسطهٴ ايذاء و آزار هموطنان خويش تجارت خانۀ خود را به سبزوار انتقال داده بوده است در آن جا سکونت و به خدمت قيام داشته و از طرفي حاج ميرزا ابراهيم معروف به شريعتمدار مجتهد عالم و نافذ الکلمۀ سبزواري به امرالله ايمان داشته و حکيمانه از احباب حمايت مي‌نموده حاجي به منزل جناب حاج محمّد کاظم وارد و آزادانه به تبليغ امرالله پرداخت و ضمنا با مجتهد مزبور ملاقات و دو مسئله از مسائل الهيه را که براي او لاينحلّ بوده تشريح و تبيين کرد. در اين شهر روزي طرف صبح چند نفر از طلّاب به منزل حاج (66) محمّد کاظم (ميزبان) آمده به کمال غضب و افروختگي گفتند آن شخص بهائي کيست و کجاست که ما مي‌خواهيم با برهان بطلانش را ثابت نمائيم. حاج محمّد کاظم گفت بسيار خوب ما هم مايل بوديم کسي پيدا شود و جوابش را بدهد طلّاب داخل شده نشستند و چاي آشاميدند و خيره خيره به حاجي نگريستند. حاجي گفت در شريعت حضرت بهاءالله مجادله در قول حرام است و گويا شما براي مجادله تشريف آورده ايد حضرات با حدّت و شدّت گفتند آري. حاجي گفت پس من مجبورم اسلحه را از خودتان بگيرم و با همان اسلحه با شما بجنگم طلّاب گفتند مقصود چيست؟ حاجي گفت شما به چه دليل به رسول الله ايمان آورده ايد؟ آن‌ها به خيال خود مشغول اقامۀ برهان شدند و در ضمن هر کس از احباب و اغيار که مي‌آمد براي تماشاي مناظره در همان جا مي‌ماند رفته رفته اطاق‌ها از جمعيت پر شد و طلّاب تا غروب آفتاب هر دليلي که آوردند حاجي ردّ کرد بالاخره به عجز آمده گفتند اي بي انصاف بي مروّت تو مي‌خواهي ما پيغمبر هزارو سيصد سال پيش را زنده کنيم تا بيايد نبوّتش را به تو ثابت کند حضرت رسول وجود مبارکي بود که مثل امير المؤمنين و سلمان فارسي و ابوذر و بلال به او مؤمن شدند. در آن مجلس شخصي بود معروف به حاجي پير که مردي خوش مشرب (67) و صوفي مسلک بود به حاجي گفت اجازه بدهيد جواب اين برهان حضرات را من به عرض برسانم حاجي گفت بفرمائيد. حاجي پير اظهار کرد که حضرت بهاءالله هم دامادي دارد که مؤمن به اوست اين به جاي اميرالمؤمنين بعد گفت فلان کس را در فلان جا ديده ايد که سبيل ندارد گفتند بلي ديده ايم حاجي پير گفت داماد حضرت بهاءالله از عکّا دست انداخته و سبيلش را کنده است چنان که امير المؤمنين از کوفه دست انداخت و در شام سبيل معاويه را کند. اهل مجلس از اين صحبت او بي اختيار به خنده افتادند و حاجي پير دنبالۀ صحبت را گرفته گفت يک نفر زردشتي متموّلي است در يزد که بزرگ زردشتيهاي آن جاست و ريش بلندي دارد و به حضرت بهاءالله مؤمن و در امر او فداکار است اين هم به جاي سلمان فارسي و يک نفر چوپان در کرمان مي‌باشد که به حضرت بهاءالله ايمان دارد و اشعاري هم در ستايش محبوبش سروده اين هم مقابل ابوذر و حاجي عنبري است حبشي که غلام حاجي ميرزا محمّد افنان است و نزد همۀ مردم به امانت و عفّت شناخته شده و به حضرت بهاءالله مؤمن است اين هم به جاي بلال حبشي.  
طلّاب شرمسار و خشمگين بيرون رفته مشغول فتنه انگيزي شدند لکن شريعت مدار آن‌ها را از سبزوار اخراج کرده فتنه را (68) خوابانيد بعد حاجي از آن جا به اتّفاق آقا غلامحسين اصفهاني و آقا محمّد صادق يزدي حرکت کرد به نيت اين که آن دو نفر تجارت کنند و حاجي تبليغ نمايد پس به اتّفاق قريه به قريه مسافرت نموده و در هر جا به قدر اقتضا امرالله را گوشزد ارباب استعداد مي‌کردند تا به شيروان که قصبۀ خوش و آب و هوائي است رسيدند حاجي لدي الورود به اهالي گفت چون يک هزارو سيصد سال از دعوت پيغمبر گذشته و مسلمين از حقيقت اسلام بي خبرند من قصد دارم که شهر به شهر سياحت کرده به اهالي حجّت و بنيۀ اسلاميت را بياموزم مردمان به کمال ميل و اشتياق در محضرش حاضر شده به استماع بياناتش پرداختند و شب‌ها به طوري ازدحام مي‌شد که محلّ گنجايش حضّار را نداشت زيرا علاوه بر طبقات رجال از عالم و عامي نسوان نيز مي‌آمدند. دو هفته که گذشت کلّ اهالي مريد حاجي شده تصوّر کردند که او در ليالي و اسحار خدمت قائم موعود خيالي مشرّف مي‌شود و اين مطالب را مي‌آموزد. حاجي به فکر تبليغ افتاد ولي به تجربه دانسته بود که به مجرّد اظهار مطلب استيحاش خواهند کرد و پراکنده خواهند شد لهذا روزي بر سبيل حکايت اظهار داشت که طايفۀ جديده هم چنين ادّعائي دارند و دليلشان فلان و فلان است. اهالي از شنيدن اين مطلب متفرّق شده و بعد از طرف (69) نايب الحکومه عذر حاجي و همراهانش را خواستند و آن‌ها هم از شيروان بيرون رفته در منزل اوّل و دوّم چند روز مانده با دو سه نفر از احبابي که ساکن آن دو قريه بوده اند ملاقات و با مستعدّان مذاکراتي نموده وارد قوچان شدند و بعد از دو سه روز شهرت يافتند.  
حاکم قوچان در آن زمان حسين قلي خان شجاع الّدوله بود و با جناب فاضل قائني و ابن اصدق قبلا ملاقات کرده و از امر مطّلع شده بود ولي يکي از منافقين به ظاهر خود را مؤمن به قلم مي‌داده شجاع الدّوله را با القاآت غير لايق به شبهه انداخته بوده و حاجي مي‌خواست که با حاکم مزبور ملاقات و ازالۀ شبهات نمايد لذا از نوکرهاي شجاع الدّوله شجاع الدّوله که سرّا نزدش مي‌آمدند خواهش کرد که وسيلۀ ملاقات او را با حاکم فراهم نمايند آن‌ها در وقت مقتضي ورود حاجي را اطّلاع دادند و شجاع الدّوله او را احضار کرده داخل مذاکره شده شبهاتش برطرف گشت و بر تجليل و احترام حاجي افزود و هر روز صبح حاجي را به منزل خود مي‌برد که با هم چائي صرف کنند و حاجي در روز و شب با مردمي که دسته دسته به منزل او مي‌آمدند آشکارا و بدون پروا صحبت مي‌کرد.  
حاجي در اوايل ورود به قوچان عريضه ئي به ساحت (70) اقدس عرض کرد که در سبزوار امرالله برملا گوشزد خاصّ و عام شد جوابي از جمال اقدس ابهي رسيد که به طور مزاح مي‌فرمايند تو اقرار به بي حکمتي نمودي و بايد حدّ بخوري والله هو الغفور الرّحيم و يبدّل السيئات بالحسنات. حاجي از اين لوح مبارک يقين کرد که حادثه ئي در پيش دارد لکن عاقبتش بخير است. روزي يکي از احباب به حاجي گفت که شجاع الدّوله يک نفر منشي دارد خيلي فاضل و خوش قريحه لکن طبيعي و دائم الخمر است اگر او تصديق کند با هزار نفر برابر است حاجي به منشي مزبور خبر فرستاد که ما امشب به ديدن شما خواهيم آمد آن شخص براي پذيرائي آماده شد اوّل غروب حاجي مي‌خواست رشتۀ سخن را به امرالله بکشاند او ملتفت مي‌شد و با چابکي و زيرکي جلوگيري مي‌نمود تا نزديک صبح که برخاستند حاجي گفت از کتب اين طايفه چيزي به دست شما افتاده؟ گفت نه حاجي گفت چرا؟ گفت نخواستم بخوانم زيرا وجدانم آزاد است. حاجي گفت اين يک نوع مرضي است که عارض شما شده زيرا شما يک کتابخانه داريد و همه را بي فايده مي‌شماريد و براي گذراندن وقت آن‌ها را مي‌خوانيد دليل ندارد که از مطالعهٴ کتابهاي ما خودداري کنيد. آن شخص گفت فلاني مرا مغلوب کردي از (71) اوّل شب تا به حال با تو کشتي گرفتم و عاقبت الامر به زمين خوردم يک کتاب بفرست تا بخوانم. حاجي کتاب مستطاب ايقان را فرستاد و اوشروع به خواندن کرده بعد حاجي را طلبيده گفت صاحب اين کتاب اگر ادّعاي خدائي هم بکند حقّ دارد و بايد تصديق کرد زيرا از مطالعهٴ اين کتاب هزاران باب از علم بر روي انسان باز مي‌شود. خلاصه دوازده مرتبه آن را از اوّل تا آخر زيارت کرده و مي‌خواست سواد بردارد که يکي از احباب يک جلد به او داد بعد کتاب اقدس را زيارت کرده مؤمن و منجذب شد به قسمي که خم‌هاي شرابش را در نهر آب ريخت و ترياک و حشيش را ترک کرد و ابتدا اهل منزل خود را تبليغ و بعد با علماي شهر روبرو شده با محاجّه به طوري آن‌ها را عاجز و مغلوب نمود که شيخ العلماء مجتهد محلّ از شجاع الدّوله اخراج حاجي را خواهان شد.  
شجاع الدّوله گفت شما مجلسي بيارائيد و با او صحبت کنيد وقتي که عجزش ثابت شد و از جواب فرو ماند آن وقت حبس و اخراج حتّي قتلش بسته به فتواي شماست والاّ بي مقدّمه به او آزار رساندن سبب مي‌شود که نسبت ظلم به من بدهد و بالجمله در منزل شجاع الدّوله محفلي با حضور علماي شهر و حاجي و جمعي از محترمين منعقد و مذاکره شروع و تا هفت ساعت دوام يافت. شيخ العلما که طرف صحبت بود (72) مغلوب و مفتضح شده از مجلس براي ايقاظ فتنه برخاست و مردم متفرّق شدند.  
شجاع الدّوله حاجي را تا غروب نزد خود نگاه داشت و غروب که به منزل مراجعت کرد ديد اعضاء و اجزاي حکومت و بعضي از علماء در آن جا مجتمع و از جريان مذاکرات امروزي و غلبۀ امرالله شاکر و ممنون و خرّم و مسرورند. نزديک صبح همگي به منازل خود رفته و حاجي استراحت نمود.  
ناگهان برايش خبر آوردند که گروهي با چوب و چماق قصد هجوم به منزل دارند حاجي با عجله لباس پوشيده به دو نفر مصاحب خود آقا غلامحسين اصفهاني و آقا محمّد صادق يزدي گفت من به استقبال جماعت مي‌روم و شما از فرصت استفاده کرده آيات و الواح را به هر نحوي هست بيرون ببريد و خود را نجات دهيد. اين را گفته از منزل خارج شده در چنگال دو هزار مردم وحشي افتاد. جماعت با سبّ و لعن و ضرب و شتم او را به دهليز مدرسه بردند در حالتي که شيخ العلماء در آن جا ايستاده بود حاجي آب طلبيد که تا آوردن آب صحبت کند شيخ العلماء گفت آب بياوريد حاجي تا دهن را براي صحبت باز کرد شيخ العلماء گفت دهنش را بگيريد لذا وقتي که آب آوردند حاجي از قبول امتناع کرد شيخ العلماء چوبي به سرش زده گفت در اين جا هم (73) مي‌خواهي با حيله و تزوير خود را شبيه شهداي في سبيل الله نمائي. بعد گفت بايد سنگسار کرد جماعت با سنگ و چوب و مشت بر حاجي هجوم آورده تا خارج شهر با اين کيفيت او را مشايعت و در اطاقي حبس کردند. آخوند مزبور گفت اگر کتاب‌هايش را داد او را از حبس بيرون و از شهر اخراج نمائيد. حاجي گفت ديشب سرکار شجاع الدّوله شخصي را فرستاد و هر چه داشتم از من گرفت جماعت که نام شجاع الدّوله را شنيدند ترسان گشته دست از اذيت حاجي باز داشته و سه نفر از رؤساي اشرار به شهر رفته پس از ساعتي مراجعت نموده حاجي را از محبس درآورده گفتند از اين شهر به هر جا مي‌خواهي برو.  
حاجي با اندام مجروح و اعضاي خون آلود و لباس پاره پاره براه افتاد سه فرسخ که طي کرد به قريه ئي در کنار جادّه رسيد اهل ده گمان کردند که حاجي مورد اذيت حکومت واقع شده لذا دلشان بر او سوخته بر زخمهايش مرهم گذارده او را در قريۀ خود پنهان کردند تا بعد از التيام جراحات او را به مشهد برسانند نصف شب چهار سوار وارد قريه شده حاجي را جستجو مي‌کردند اهل قريه گفتند چنين کسي اين جا نيامده لکن حاجي صوت آشنا را شناخته آن‌ها را نزد خود طلبيد آن‌ها گفتند شجاع الدّوله (74) وقتي که از خواب بعداز ظهر بيدار و از گرفتاري و اخراج تو خبردار شد از شدّت غيظ و غضب فراموش کرد که شخصي را به دنبالت بفرستد و به شهر باز گرداند و ده کرّت مأمور نزد شيخ العلماء فرستاد وهر بار فحشهاي فراوان به او پيغام داد و شيخ العلماء از ترس او دخالت خود و علما را در اين قضيه انکار کرده و فتنه را به مردم بازاري نسبت داده و آقا ميرزا حسين (برادر حاجي محمّد کاظم اصفهاني) دوازده سوار به اطراف شهر روانه کرد و ما يک دسته به اين طرف آمديم.  
خلاصه حاجي را که قدرت سواري نداشت به اسب بسته به شهر رساندند و لدي الورود اهل منزل آقا ميرزا حسين از مشاهدۀ جراحات حاجي به گريه افتادند به طوري که خود حاجي هم متأثّر و گريان شده سرگذشت خود را برايشان نقل نمود.  
امّا از آن سوي صبح زود شجاع الدّوله از خواب برخاسته حکم کرد که در مدرسه را ببندند و همۀ طلّاب آن را بزنند و به دارالحکومه حاضر سازند. اين حکم فورا به موقع اجرا گذاشته شد و سي و پنج نفر از طلّاب مدرسه و دو سه نفر آخوند و سيد ديگر دستگير و در دارالحکومه تا عصر به چوب بسته شده و بعد محبوس گرديدند. همان روز آقا ميرزا حسين به شجاع الدّوله باز آوردن حاجي را کتبا خبر داد (75) شجاع الدّوله مبلغ پنجاه تومان به رسم مژدگاني برايش فرستاده نوشت که فردا طلوع صبح به منزل من بيايد. روز ديگر که حاجي به منزل شجاع الدوله وارد شد اهل و عيال اشرار مطّلع شده سيصد چهارصد نفر از زن و بچّه دست به دامان حاجي شده التماس عفو و بخشش نمودند حاجي نزد شجاع الدّوله شفاعت کرده کلّ را آزاد ساخت. باري شجاع الدّوله به حاجي گفت پانزده روز ديگر بايد در قوچان بمانيد لکن منشي شجاع الدّوله به حاجي گفت حکمت مقتضي آن است که بي اطّلاع شجاع الدّوله حرکت کني زيرا اگر قصد وداع داشته باشي ممکن است مانع شود و يحتمل که به تحريک علما شما را از مشهد بخواهند و کار حتّي بر شجاع الدّوله سخت شود.  
حاجي با دو رفيق خود از راهي که آمده بودند عازم سبزوار شدند تا در بين راه کساني را که تبليغ نموده بودند ملاقات و سقايه نمايند روز ششم خروج از قوچان که در يکي از قصبات توقّف کرده به اعلاء کلمه الله مشغول بودند بغته يکي از احباب خبر آورد که سي نفر سوار از مشهد براي اخذ تو به قوچان آمدند و شجاع الدّوله گفته است که فلاني به سبزوار رفته است و به حاکم سبزوار هم نوشته که ترا گرفته تسليم سوارها کند و ضمنا مرا نزد تو فرستاد که ازعزيمت (76) به سبزوار منصرف شده از بيراهه به شاهرود بروي.  
حاجي آقا محمّد صادق را روانۀ سبزوار کرده و خود با آقا غلامحسين و دو سوار از احباب براي راهنمائي از کوه و دشت به شاهرود رفتند در شاهرود شخصي از علماء موسوم به ملاّ محمّد بارفروشي سکونت داشت که با حاکم آن جا انيس بود روزي يکي از احباب را طلبيده گفت شاه از طهران به حاکم تلگراف کرده که مراقب باشند حاجي از هر طرف که عبور کرد او را دستگير و به طهران بفرستند. احباب مضطرب شده فورا حاجي را به اتّفاق يک نفر بلد از احباب و يک تن مالدار افغان و دو نفر تاجر بهائي که قصد طهران داشته اند از بيراهه روانه کردند و آقا غلام حسين اصفهاني به سبزوار بازگشت.  
و بالجمله حاجي و سه رفيق جديدش از کوه و کمر گذر کرده به سمنان رسيدند و در دالان کاروان سرائي فرود آمده استحمام نموده از بازار گوشت خريده مشغول پختن کباب شدند که ناگاه چهار فرّاش از جانب حکومت رسيده از دالان دار التزام گرفتند که اگر مسافري به نام حاجي ميرزا حيدرعلي از اين جا عبور نمود و او حاکم را مطّلع نکرد فلان مقدار جريمه بدهد و چند صد ضربت تازيانه بخورد.  
دالان دار گفت لااقل نشاني و علامات او را بدهيد که من (77) بتوانم ميان آيندگان و روندگان که روزي بيش از سيصد نفرند او را تشخيص بدهم فرّاشان گوش به اين سخنان نداده التزام نامه را اخذ کرده رفتند رفقاي حاجي از اين پيش آمد رنگ خود را باخته به قسمي مضطرب شدند که مالدار افغاني مطلب را فهميد ناچار به او گفتند که فلاني (يعني حاجي) تاجر بوده و ورشکست شده و از دست طلبکار فرار کرده. آن شخص هم که در راه خيلي محبّت ديده بود مطلب را کتمان کرد و حضرات بعد از صرف ناهار حرکت کردند ولي حاجي ديد رفقايش به طوري مضطرب و هراسانند که ممکن است حالاتشان سبب سوء ظنّ بشود لهذا آن‌ها را از خود جدا کرد و با آن مرد افغان سواره طي راه کرده در کنار چشمۀ آبي پياده شده چائي آماده کرد که در اين بين چهار سوار به سرعت از پشت سر آن‌ها بدان جا رسيده فرود آمدند و چاي طلبيده خوردند و به سرعت رفتند بعد معلوم مي‌شود که مأمور دستگيري حاجي بوده اند و صاحب منصبشان هم او را شناخته و کتمان کرده است و حاجي شش منزل باقي ماندۀ راه را با ترس و هراس طي نموده از راه حضرت عبدالعظيم به سلامتي وارد طهران شده با احباب ديدن نمود.  
آن ايام سيد مهدي دهجي در طهران اقامت (78) داشت و رفتار رياکارانۀ او در بين احباب بر حاجي گران آمد به طوري که تاب اقامت در طهران از او سلب شده بي خبر از احباب به قم و کاشان و اصفهان و آباده و شيراز و يزد و سلطان آباد و همدان رفته هر جائي به قدر لزوم توقّف و تبليغ نمود و در بعضي جاها که ذکر شد دو سفر و در هر سفري شش ماه و يک سال ماند و به نشر و اعلاء کلمه الله پرداخت و از مشاهدۀ روحانيت و انقطاع احبّاء خاطرات شيريني اندوخت و بالاخره از يزد به اتّفاق جناب استاد علي اکبر شهيد و استاد محمّد رضاي بنّا حرکت کرد به عزم اين که به عشق آباد رفته و آن دو نفر براي جناب حاجي وکيل الدّوله افنان کاروان سرا و عمارات ديگر بسازند و حاجي هم مشغول تبليغ شود. پس به اتّفاق وارد فاران شده در منزل آقا مير محمّد حسين بيک مهمان شده منتظر دستور جمال مبارک در جواب عريضه ئي که از يزد تقديم داشته و کسب تکليف نموده بودند شدند. بعد از چندي لوح مبارک واصل و حاجي را از عزيمت به عشق آباد نهي فرمودند و از يزد و اصفهان و شيراز هم به ايشان نوشتند که شما در اينجا مشهور شده ايد و آمدنتان به اين صفحات از حکمت دور است حاجي معطّل مانده عريضه ئي به ساحت اقدس عرض کرد که خدايا تو خود مرا از اصفهان و طهران و عشق آباد نهي (79) فرمودي و دوستانت هم مرا از رفتن يزد و شيراز منع کردند پس تکليف بنده ات چيست؟ عريضه را که فرستاد حاجي محمّد کاظم اصفهاني او را به سبزوار دعوت کرد حاجي وارد آن شهر شده باز بناي تبليغ را گذارد. سپس به نيشابور و مشهد و فيروزه رفته در هر نقطه ئي به قدر امکان و اقتضا امرالله را اعلان نمود.  
در طهران يکي از خانم‌هاي بهائي عريضه ئي به ساحت اقدس تقديم و مسئلت کرده بود با حاجي وصلت نمايد در سفرهاي اخيري که ذکر شد لوحي از جمال مبارک به اعزاز حاجي رسيد که به طهران رفته با آن زن ازدواج نموده بعد به عتبۀ مقدّسه مشرّف شود. حاجي حسب الامر از سبزوار به طهران رفته امر مبارک را انجام داد و با آن ورقۀ مؤمنه که مدّت پانزده سنه در خانۀ حاجي به سر برده و بعد فوت کرده اقتران نمود و بعد از دو ماه با جواني از احباب حرکت و در قزوين هم يکي ديگر از احبّا به آن دو ملحق شده متّفقا به رشت رسيده از آن جا با کشتي به باطوم و از باطوم به اسلامبول و بالاخره به مدينۀ منوّرۀ عکّا رسيده در مسافرخانه منزل کرد. همان روز حضرت مولي الوري به احوال پرسي تشريف برده دل و ديدۀ او را روشن فرمودند و شب به حضور جمال اقدس ابهي مشرّف شده مورد الطاف و عنايات لاتحصي (80) گشته و مدّت دو ماه که در اين نوبت مشرّف بود چنان از اشراقات جمال رحمن منجذب و واله شده و به قدري از محضر مبارک فيض برد که حدّي و اندازه ئي ندارد و بالجمله بعد از دو ماه اذن مرخّصي صادر و آخرين دفعه منفردا او را احضار و بياناتي در چگونگي اعلاي امر و تبليغ نفوس فرمودند که خلاصۀ آن را حاجي در بهجت الصّدور به اين عبارات نوشته: (فرمودند خلق خوش و به خوشي همراهي با خلق نمودن راه تبليغ است هر چه طرف مقابل مي‌گويد ولو هر قدر وهم و تقليد و بي معني باشد بايد اذعان نمود و خود و طرف مقابل را مشغول به دليل اقامه نمودن ننمود که آخرش هم به لجاج و عناد منجرّ مي‌شود زيرا خود را مقهور و مغلوب مشاهده مي‌نمايد و بر غفلت و احتجابش مي‌افزايد بايد ذکر نمود صحيح است اين قسم هم ملاحظه بفرمائيد صوابست يا خطا البتّه به ادب و محبّت و ملاطفت طرف مقابل گوش مي‌دهد و به فکر جواب ساختن و دليل پرداختن مشغول نمي شود و مطلب را اذعان مي‌نمايد و چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و غلبه نيست و مقصود القاي کلمۀ حق و صدق است و اظهار انسانيت و رحمانيت البتّه انصاف مي‌کند و گوش و چشم و دل فطرت اصليه اش باز مي‌شود و بفضل الله خلق جديد و صاحب بصر جديد و سمع تازه مي‌شود وبسيار از (81) نتائج مذمومۀ مضرّه مجادله و غلبه را ذکر فرمودند.  
فرمودند غصن اعظم هر صحبت بي معني را چنان گوش مي‌دهند که طرف مقابل مي‌گويد از من مي‌خواهند استفاضه نمايند و خورده خورده از راهي که نداند نمي داند او را مشعر و مدرک مي‌بخشند) انتهي.  
باري حاجي مرخّص شد و تعظيم کرده مشغول بوسيدن آستانه بود که در اين بين جمال مبارک نزديک تشريف برده آهسته فرمودند سفارش ترا به غصن اعظم فرموده ايم و اداي اين بيان طوري بود که حاجي ملتفت شد که غروب نير آفاق نزديک است لکن از اين تصوّر توبه کرد و از چنان روزي به درگاه خدا قلبا پناه برد و از قصر فرود آمده با حضرت غصن الله الاعظم و احباب وداع نموده از راه حيفا به اسلامبول و بادکوبه و انزلي و رشت و قزوين به طهران ورود نموده در منزل قرينۀ خود منزل کرد و سه چهار ماه به نشر نفحات الله پرداخته سپس حسب الامر امنع اقدس از راه قم و کاشان به اصفهان رفته با حکمت و متانت مشغول تبليغ و با طايفۀ علي اللّهي مربوط شده و پنجاه عائلۀ آن‌ها را که اغلب در ادارۀ پست خدمت مي‌کردند هدايت نمود که بدين واسطه ارسال مراسلات احبّا به يکديگر سهل و آسان شد و عدّه ئي هم از اعيان و نزديکان ظلّ السّلطان (82) حکمران اصفهان مؤمن و محبّ گشتند و حاجي بعد از مدّتي به امر جمال قدم از اصفهان مراجعت به طهران نموده پس از چندي از راه اصفهان چند سفر به يزد و کرمان و شيراز و آباده و قراي اطراف هر ناحيه نموده در هر نقطه ئي عده ئي را به شريعه الله هدايت نموده مخصوصا در کرمان بسياري از حضرات شيخيه و تابعان ازل را که پيروي از شيخ احمد و آقا خان کرماني مي‌نمودند از شبهه بيرون آورد و در يک مجلس که در حضور جمعي از تازه تصديق‌ها با شيخ احمد روبرو شد سبب مزيد تعقيب حضرات شيخيه شده و بالاخره احبّا او را از بيراهه به يزد رسانيدند. و از آن جا پس از توقّف و نشر نفحات سفرهاي زيادي به صفحات خراسان و ساير ولايات ايران و ترکستان کرده در همه جا موفّق به خدمات عظيمه گرديد و در يکي از سفرها که به يزد نموده و در منزل حاجي وکيل الدّولۀ افنان منزل داشت خبر غروب نير اعظم به او رسيد و او و ساير احباب را قرين بهت و حيرت کرد بالاخره الواح متعاليۀ حضرت عبدالبهاء و زيارت لوح عهدي باعث تسلّي او شده با روح جديدي قيام به خدمت نمود.  
بعداز صعود جمال قدم بهواسطهٴ شيوع مرض وبا اهالي جميع ولايات ايران در معرض تلف و تعب بوده و مي‌توان (83) گفت همۀ خانواده‌ها به سبب فوت کسان خود سياه پوشيده و تکيه‌ها و مساجد را نيز با پرده‌هاي سياه پوشانيده شب و روز کارشان گريه و استغاثه بود و در شهر يزد نيز فصل تابستان وبا شدّت کرد لذا حاجي به اتّفاق افنان به محلّي موسوم به (ده بالا) که منطقۀ بسيار خوش آب و هوائي است رفته به اشارۀ افنان کتاب دلائل العرفان را در چهل روز تأليف کرده سپس راه بوانات و ساير توابع شيراز را پيش گرفته و بعد از آن به طهران مراجعت و شش ماه اقامت نمود و قصد تشرّف به ساحت اقدس را داشت ولي لوحي از حضرت عبدالبهاء به او رسيد که سير در بلاد و بشارت عهد سلطان ايجاد بر احرام حرم مالک يوم التّناد مقدّم است.  
حاجي ملتفت شد که طيور ليل يعني ناقضان عهد و پيمان سرّا در حرکتند لذا سفري به قزوين و زنجان و تبريز و قصبات و قراي آذربايجان و خراسان و عشق آباد و بادکوبه و نخجوان و گنجه و تفليس نموده و در هر جا به قدر اقتضاء توقّف و اهمّيت مقام عهد و ميثاق را به کلّ احبا گوشزد کرده و از آن‌ها خواهش نمود که همگي با يکديگر همعهد و پيمان شوند که از احدي حرفي نشنوند مگر به اجازۀ حضرت عبدالبهاء و هيچ کس را به خود راه ندهند مگر به اذن حضرت من طاف حوله الاسماء. احباب هم در همه جا به همين مضمون (84) عهدنامه اي نوشته جميعا مهر و امضاء کردند که توجّه خويش را حصر به مرکز ميثاق کنند و از احدي قولي را بدون سندي از آن حضرت نپذيرند و بعد از انجام اين امور به ساحت اقدس توجّه نموده و در بيروت از آقا محمّد مصطفاي بغدادي شنيد که نقض عهد از ميرزا محمّد علي سرچشمه گرفته است لذا در ورود به عکّا عريضه ئي توسّط ميرزا اسدالله عرض و تقديم نمود که (فاني جز سرکار آقا احدي را نمي شناسد و ملاقات احدي را هم نمي خواهد الاّ اين که به صرافت طبع مبارک هر کس را اذن و امر فرمايند حتّي زيارت و طواف ملأاعلي بقعهٴ مبارکۀ نوراء روحي و روح العالمين لذرّات عتبه تراب تربته الفداء منوط به ارادۀ مبارک است) و همان روز بنا به امر مبارک مشرّف و در خدمت حضرت عبدالبهاء به طواف عتبۀ مبارکه فائز شد و در سه ماهي که مشرّف بود کاملا به نواياي غير خالصه و مقاصد سوء ناقضان و تابعانشان پي برده و بعد مأمور مصر شد و از مصر نامه ئي نصيحت آميز به ناقض اکبر نوشته دوستانه و صادقانه او را دعوت به تمسّک به ذيل اطهر ميثاق کرده به حضور فرستاد که در صورتي که ارادۀ مبارک تعلّق گيرد به ناقض اکبر عنايت فرمايند و بعد از مصر مراجعت به ارض اقدس نموده روزي به اجازۀ مرکز(85) ميثاق به اتّفاق حضرت ابوالفضائل به ديدن و نصيحت جواد قزويني که علائم نقضش آشکار شده بوده رفت و نيز در اواخر ايام مرخّصي حضرت عبدالبهاء فرمودند فردا شب ميرزا محمّد علي ناقض اکبر ترا در خلوت طلبيده حرف‌هائي خواهد زد در جواب به هر چه که ملهم شدي تکلّم کن و فردا شب که ناقض اکبر او را طلبيده خواست القاي شبهه کند حاجي جوابي مؤدّبانه و عالمانه به او داد که ساکت شد.  
روز بعد که ميقات مرخّصي بود پس از طلب تأييد و بوسيدن دامن مبارک با جمعي از افنان و احباب به حيفا وارد و با کشتي به پرت سعيد رسيده و از آن جا جناب حاجي ميرزا محمود افنان از حاجي جدا شده به مصر رفتند که به زودي مراجعت نموده با هم حرکت به بمبئي نمايند بعد از چندي خطّي از ايشان رسيد که کار ما در مصر معطّلي دارد حاجي ملتفت شد که حضرات ناقضين فعّاليت به خرج داده و نخواسته اند که ايشان با حاجي مصاحب و رفيق راه باشند. حاجي حرکت نموده پس از رسيدن به بمبئي به مسافرخانه احبّاي پارسي ورود کرد و مدّتي در آن جا مانده احبّا را به اهمّيت مقام مرکز ميثاق واقف نموده آنان را از دسايس مرکز نقض مطّلع و از وساوس تابعان او که اکثرشان در عداد مبلّغين بودند نجات داد و در آن جا سفري (86) سه روزه به پونه کرده همين عمل را انجام داده مراجعت نمود. سپس به ايران آمده در شيراز و قري و قصبات فارس و يزد و اردستان و اصفهان و نجف آباد و زواره و قمصر و مازگان و کاشان و نوش آباد و جوشقان و فتح آباد و قم و برخي از آبادي‌هاي بهائي نشين بين راه در هر جائي به قدر کفايت توقّف نموده احباب را از نفاق ناعقان و نعيب غرابان و حرکت خفّاشان مطّلع ساخته کل را به توجّه به ساحت حضرت مولي الوري و استظلال در ظل شجرۀ انيسا دعوت نموده شبهاتي را که بر اثر القاي مارقان عارض بعضي از احباب شده زايل ساخته به طهران وارد شد.  
آن ايام جمال بروجردي که از ارباب نفوذ و شيفتۀ رياست و در فکر تهيۀ جاه و ثروت و در خفا با ناقض اکبر مربوط بود و القاي شبهه مي‌نمود در طهران سکونت داشت حاجي با تدابير الهيه از مفاسد او جلوگيري به عمل آورد و در اين کار رنج فراوان برد سپس به عزم رفع شبهات بعضي از احبّا به همراهي آقا ميرزا محمود زرقاني عازم قزوين شده در شش فرسخي آن شهر گاري برگشت و بارهاي گاري با نفوس سرنشين روي حاجي ريخت و اعضايش کوبيده و مجروح شد به طوري که قدرت حرکت از او سلب گرديد لذا همراهان به هر طوري بوده او را به قزوين رساندند و در آن جا جناب (87) ميرزا موسي خان حکيم باشي معروف که از اجلّۀ اصفياءالله بود او را پرستاري و معالجه نمود.  
بعد از دو ماه از قزوين با رفيقش به طرف زنجان و تبريز و قري و قصبات آن مسافرت نموده در هر محلّي به قدر اقتضا توقّف و با احبّاءالله ملاقات نموده احباب را با دلايل و براهين واضحه به مرکز ميثاق خوانده و از القاآت شيطانيۀ ناقضان که دو نفر از آن‌ها يعني خليل و جليل اهل آذربايجان و با جمال سرّا ارتباط داشته اند حفظ نموده و از جملۀ تدابيرش اين بود که جليل ناقض را در نقاط آذربايجان با خود سير داده و در همه جا صحبت در اطراف لزوم تمسّک به ميثاق را به او وامي گذارد و بالاخره در موقع خروج از آذربايجان به دو تن از احبّاي مقيم تبريز نقض خليل و جليل را محرمانه اطّلاع داده سفارش کرد که مواظب باشند و از القاي شبهات آن دو نفر اجتناب نمايند و از تبريز به اتّفاق آقا ميرزا محمود و جليل مزبور به خوي آمده به منزل جليل وارد مي‌شوند و از آن نقطه به بعضي دهات سرحدّي که بهائي نشين بوده مسافرت و با ياران ملاقات کرده شش فرسخ برود ارس مانده در شدّت سرماي زمستان دو اسب کرايه کرده روانۀ سرحدّ شدند و پس از يک فرسخ طي مسافت راه را گم کرده تمام روز را در صحرا سرگردان (88) راه مي‌پيمودند تا آن که چهار ساعت از شب گذشته به آواز سگ خود را به ده کوچک بسيار کثيفي رسانيده و در منزلي نزول کردند که يک کلبۀ محقّر براي سکونت داشت و اهل آن که شش هفت نفر بودند در آن به سر مي‌بردند و در عين حال مواشي آن‌ها نيز که عبارت از خر و گاو و مرغ و سگ باشد در همان اطاق جاي داشتند. بالجمله آن شب را در آن جا مانده و از خوراک و قند و چاي خود مقداري به صاحب خانه احسان کرده و صبح که قصد حرکت داشتند صاحب خانه مبلغ سه تومان پول طلبيد حاجي و همراهانش ديدند که اگر چون و چرا کنند کتک خواهند خورد لذا سه تومان را تسليم نموده وارد سرحدّ شدند. رئيس پست سرحدّ ايران با وجودي که تذکرۀ عبور با مهر و امضاي مقامات صالحه در دست داشتند بهانه جوئي و اشکال تراشي کرده پس از اخذ مبلغي به عنوان انعام آن‌ها را رها کرد و آن‌ها پس از مرور از خاک ايران به خاک دولت روسيه وارد شده در کمال راحتي و آسودگي طي طريق نموده به شهرهاي قفقازيه که بهائيان در آن اقامت داشتند سفر کرده سپس به عشق آباد آمده و در هر يک از شهرهاي قفقاز و ترکستان چند روزي توقّف نموده و قصد داشتند به ارض اقدس مشرّف شوند ولکن در عشق آباد خبر رسيد که نقض جمال در طهران و نقض (89) جليل و خليل در آذربايجان آشکار شده بدين جهت حاجي تصميم گرفت که سفر ارض مقصود را به تأخير انداخته به ايران برود و از مفاسد ناقضان جلوگيري نمايد.  
لذا بعد از ظهر عيد نوروز به اتّفاق آقا ميرزا محمود به وسيلۀ قطار راه آهن از عشق آباد به تازه شهر و از آن جا سوار کشتي شده به بندر جز رسيدند و در آن نقطه چون تا آمدن کشتي مي‌بايستي دو هفته معطّل شوند و توقّف در آن جا و تعويق سفر طهران جايز نبوده يکي از خوانين احباب مقيم بندر جز گفت که من قايق محکم خوبي دارم که شما را در دو سه ساعت به ساحلي مي‌رساند که از آن جا تا ساري شش فرسخ است و از ساري تا طهران اقرب طرق مي‌باشد. لذا هر دو در آن قايق نشسته روانه شده و پس از يک ساعت طي مسافت دريا طوفاني گشته و قايق مدّت بيست و هشت ساعت بر روي درياي متلاطم دستخوش امواج بود بالاخره هوا صاف شد و حضرات به ساحل نجات رسيده روانۀ ساري و ماهفروجک و بارفروش (بابل) شده احبّا را از تدليس جمال مطّلع نموده بالاخره وارد طهران شدند.  
حاجي ملاحظه نمود که پيش از ورود او احباب بر اثر انتشار اوراق شبهات جمال کلاّ از او بيزاري جسته و طردش نموده اند و دوستان قزوين و امزندران نيز که قبلا ارادت (90) صادقانه به او مي‌ورزيده اند جميعا از او تبرّي نموده اند.  
باري حاجي مدّتي در طهران توقف نموده در مجالس و محافل پر جمعيت احبّا را با بيانات خويش مستفيض فرموده سپس از راه قزوين و رشت و عشق آباد و بادکوبه و گنجه و تفليس و بيروت روي به ساحت اقدس آورده جبين را به خاک آستان حضرت مولي الوري معنبر و متبرّک نمود و از آن پس به امر و اجازۀ حضرت من طاف حوله الاسماء در ارض مقصود اقامت کرد و تا آخرين لحظۀ زندگاني يعني تا سنۀ 1338 هجري قمري مطابق بيست و هفتم اگست 1920 ميلادي ساکن ارض اقد و در جوار حضرت من اراده الله به سر برد و به نعمت لقاء مرزوق بود جز آن که در دو سفر مبارک به اروپا و امريکا به علّت استيلاي ضعف و تقدّم در سنّ نتوانسته است که از ملتزمين خدمت باشد.  
به هر حال در ميان مبلّغين تاکنون کسي نبوده است که در راه خدا چه در تبليغ نفوس و چه در تربيت احباب و چه در ارتفاع لواي ميثاق اين قدر جانفشاني کرده باشد و نيز از کلمات و آثار آن بزرگوار پيداست که تا چه اندازه در ساحت اقدس فاني و در ايمان خالص و نزد (91) احباب متواضع بوده و در طي زندگاني چند بار تمنّاي فوز به شهادت في سبيل الله را نموده و جمال اقدس ابهي در لوحي از الواحش بياني تقريبا به اين مضمون فرموده اند که ما به شهادت تو شهادت مي‌دهيم. از شرح احوالش معلوم مي‌شود که در ايام جمال اقدس ابهي فکرش منحصر به تبليغ امرالله و در ايام حضرت عبدالبهاء افکارش در رتبۀ اولي دفاع و ايستادگي در مقابل ناقضان و در مرتبۀ ثانيه تبليغ بوده است.  
هر يک از احبّاي الهي که خدمت آن مرد جليل القدر رسيده به کمال خلوص و نورانيت آن بزرگوار گواهي مي‌دهد. دورۀ خدماتش در امرالله متجاوز از پنجاه سال و مدّت مجاورتش در ساحت اقدس قريب بيست سال و سنين عمرش از هشتاد تجاوز نموده و الواحي که از قلم مالک قدم و حضرت عبدالبهاء به اعزازش نازل شده بسيار و از آثار قلميه اش علاوه بر پاره ئي از رسايل استدلالي و سوانح تاريخي يکي کتاب دلائل العرفان و ديگري کتاب شيرين و نفيس بهجت الصّدور است که به خواهش خسرو بمان فارسي در شرح احوال خويش نوشته و اين جزوه از آن کتاب تلخيصا استخراج شد. تربت منوّرش در حيفاست. (92)

حضرت نير و جناب سينا  
نير و سينا دو کوکب درخشانند که از افق اصفهان طالع شده اند. اين دو برادر صلبي و بطني از سلسلۀ سادات موسوي و به موجب شجره نامه ئي که در خانوادۀ ايشان موجود است بيست و يکمين فرزند امام موسي کاظم عليه الصّلوه و السّلام مي‌باشند. نير برادر مهتر در سنۀ 1262 هجري قمري در قريۀ ماربين سدۀ اصفهان و سينا پس از دو سال و چند ماه يعني در شهرذي حجّه الحرام سنۀ 1264 به دنيا آمد. نام نير محمود بود و در اوايل ايام يعني تا قبل از فوز به شرف ايمان همين نام مادري را تخلّص مي‌نمود لکن بعد از تشرّف به ايمان تخلّص را به نير تبديل کرد و سينا نامش حاج سيد اسمعيل و بعد از تصديق لفظ سينا را براي تخلّص اختيار کرد و در الواحي که از لسان عظمت به اعزاز آن دو بزرگوار نازل شده به همين نام سرفراز گرديدند و ما بين احباب و اغيار نيز به همين اسم مشهور گشتند.  
نير و سينا تحصيلاتشان حصر در مقدّمات لکن با هوش و فراست خداداده و کثرت مطالعه و ممارست از جملۀ مردمان فاضل به شمار مي‌آمدند و از رشته‌هاي مختلف علوم (93) با خبر بودند. قبل از اين که به سنّ بيست برسند در مسقط الرّأس خود ناحيۀ ماربين سدۀ اصفهان متأهل گشته اند. زوجۀ جناب سينا شهربانو صبيۀ حاج حسن از متموّلين آن محلّ بود که نوزده دختر داشت و اين دختر نزدش از همه عزيزتر بود و از نقد و جنس و اراضي مزروع به قدري به او داده بود که عايداتش مصارف زندگاني او و شوهرش را تا پايان عمر کفاف مي‌نمود.  
مادر نير و سينا زني مؤمنه و صالحه و به قرائت قرآن و اوراد و اذکار و تعقيبات نماز خصوصا به دعاي سحر ماه مبارک رمضان علاقمند بود و به جاي گلوبند تسبيح را زيب گردن مي‌کرد اغلب شب‌ها را به دعا و مناجات مي‌گذرانيد و در رعايت حال (94) حيوانات مي‌کوشيد چنان که در آب براي تغذيۀ ماهيان نان و ساير مأکولات مي‌ريخت و براي مورچه و بلبل توت خشک مي‌کوبيد و به سگهاي گرسنه نان و آبگوشت مي‌داد و به فرزندان خود مکرّر مي‌گفت که در کتاب زادالمعاد از حضرت صادق عليه السّلام منقول است که هر که دعاي عهدنامه را چهل صباح بخواند از ياران قائم ما باشد و اگر پيش از ظهور بميرد خداوند او را از قبر بيرون مي‌ آورد و در خدمت آن حضرت خواهد بود لذا من از شما انتظار دارم که چهل صباح آن را بخوانيد زيرا فرمودۀ امام حقّ است. (95) نير و سينا امر مادر را اطاعت کردند و هر دو مرتّبا در چهل صبح آن دعا را تلاوت نمودند و عاقبت به طوري که شرحش خواهد آمد به امر اعظم ابهي مؤمن شدند و بعد مادر خود را تبليغ کردند و آن زن به شرف اقبال فائز شد و در سبيل حضرت ذي الجلال دچار بليات گوناگون گرديد و در کمال استقامت و حسن خاتمت در هشتاد سالگي به جنّت جاويدان خراميد.  
و نيز شيرين جهان بيگم همشيرۀ جناب نير و سينا خانمي با ذوق و قريحه بود و به وسيلۀ برادران به موهبت ايمان نائل گرديد و شرح ضوضاي سنۀ يک هزار و سيصد هجري را که به فتواي شيخ محمّد باقر (ذئب) به وقوع پيوست به رشتۀ نظم کشيده و اشعار خواب نامۀ آن خانم در ميان احباب معروف است و بالجمله اين خاندان عموما اهل ذوق و عرفان و پاي بند دين و ايمان بودند.  
ناگفته نماند که اين دو برادر در جميع شئون مادّي و معنوي متّحد و متّفق بودند در زندگاني جمع المال و در حضر انيس و در سفر رفيق و در خدمات امريه شريک حتّي در سرودن اشعار با يکديگر هم فکر و هم قريحه بوده اند و در بعضي از قصائد و اشعارشان تخلّص هر دو با هم ديده مي‌شود. (96)  
رفقاي نير وسينا در عالم اسلامي شعراي نامي اصفهان بودند و غالبا با دهقان ساماني ناظم کتاب الف ليل و ليله و هم چنين با عمّان ساماني صاحب قصيدۀ معروفۀ
بپرده بود جمال جميل عزّ و جلّ بخويش خواست کند جلوه ئي بصبح ازل
چو خواست آنکه جمال جميل بنمايد علي شد آينه خيرالکلام قلّ و دلّ

و همچنين با طغرل شاعر آميزش داشتند مثلا سينا نامۀ منظومي در آن ايام به طغرل نوشته که دو بيتش اينست:
صبا ز سيد سينا بشکل شاهد رعنا بغمز و لمز و معمّا بگو بخدمت طغرل
نهال غاليه بارم ترنج و سيب و انارم مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل

آن ايام در همسايگي نير و سينا جواني مي‌زيست که در ذوق شاعري بين اهل محلّ انگشت نما و از لحاظ طبع روان و قريحۀ سرشار خصوصا در غزل سرائي مورد توجّه عموم بود و آن جوان اشهر شعراي بهائي جناب نعيم است که شرح احوالش جداگانه خواهد آمد. نير و سينا از طفوليت با نعيم دوست و مأنوس شدند و اغلب اوقات بهواسطهٴ موافقت طبع و فکر با يکديگر به سر مي‌بردند. (97) نوع صحبتشان علمي و ادبي و ديني بود و همواره با مذاکرات علميه و ادبيه دلخوش و سرگرم بودند.  
نير وسينا قبل از تصديق به امر مبارک جهانگردي مي‌کردند و مقصودشان از آن مسافرتها جمع آوري خمس آل محمّد براي تقويت امر معاش بوده است. از جناب سينا يادداشتهائي نزد اولاد و احفادشان موجود است که کيفيت تصديق و حبسي که در خلال مجاهدات دينيۀ آن دو برادر پيش آمده از آن نوشته به دست مي‌آيد و عنقريب عين آن يادداشت در اين اوراق درج مي‌شود و براي رفع ابهام آن چه که در آن يادداشت است معروض مي‌دارد که علّت گرفتاري نير و سينا در وقتي که هنوز رسما و علنا در جرگۀ مؤمنين داخل نبوده اند اينست که آن موقع منزلشان محلّ آمد و شد عرفا و شعرا و کيمياگران بود که با هم در مواضيع عرفاني و ادبي و صنعت مشّاقي گفتگو مي‌کردند و شخصي از رفقايشان که او هم در عمل مشّاقي (کيمياگري) رنج مي‌برد در ضرّابخانه کار مي‌کرد نير وسينا طالب شدند آلتي را که با آن پول نقره را سکّه مي‌زنند ببينند. آن شخص يکي از آهن‌هاي ضرّابخانه را که مورد استعمال نبود نزد آنها فرستاد و ديگر مطالبه نکرد و آن آهن در ذغال خانۀ آنها افتاده بود تا آن که سبب سوء ظنّ يک نفر طبّاخ و دستگيري (98) نير و سينا گرديد چنان که در عين عبارات نير وسينا خواهيد ديد و اين است آن شرحي که جناب سينا در کيفيت حبس خود و برادر نوشته است:  
(در چنين وقت و اثنائي يک نفر از گماشتگان و مقرّبان يمين الدّوله سلطان مسعود ميرزا ظلّ السّلطان فرزند ارشد شاهنشاه ايران ناصرالدّين شاه به عزم سفر کرمانشاهان جهت ملاقات حسام السّلطنه سلطان مراد ميرزا که آن زمان ايالت آن جا با ايشان بود وارد قريۀ فروشان شده وارد ماربين اصفهان که مسکن مألوف اين فانيان است شدند و در خانۀ آن مکاري که چند قاطر از او کرايه نموده بودند فرود آمدند و بعد از ورود مستحضر شدند و گفتند که در سوابق ايام در اين قريه مثل حاجي علي اکبر عمّان شاعر ماهري بود و همچنين پريشان و امثال آن‌ها که قصايد و اشعارشان همه جا مبسوط و منتشر است و حالا هم اگر چنان چه موزون طبعاتي در اين ارض باشند از براي ما معرّفي نمايند که ملاقات چنين اشخاص در چنين جائي از براي ما مغتنم است. حضرات بنده و اخوي را معرّفي نمودند و توصيفاتي به زعم خود بيان کردند لذا با آنان ملاقات واقع گرديد و جذب ملاقات زمام اختيار را از دست حضرات گرفت و از منزل مکاري در خانۀ فانيان انتقال نمودند و دو سه يوم در آن جا بودند و (99) علي الاتّصال حضرات دوستان و آشنايان او جهت بدرقه از شهر مي‌آمدند و در منزل فانيان وارد مي‌شدند و دائما صحبت‌هاي روحاني که جذّاب افئده و قلوب بود در ميان مي‌آمد تا اين که رفته رفته کار به آن جا منتهي و منجرّ شد که عزم رحيل مسافر خود را بدل به اقامت نمودند و از خيال سفر کرمانشاهان گذشتند از ملاقات ايالت آن جا صرف نظر نمودند و گفتند رشتۀ اين ملاقات و اين آشنائي پاي ما رابست و ابدا قدرت حرکت به طرف کرمانشاهان نداريم و اين درد را دوا و علاجي نيست مگر اين که عجالتا کلّ متّفقا به شهر مراجعت کنيم و بعد از چند يوم توقّف قراري از براي ملاقات و مجالست دائمي داده شود زيرا بعد از اين مصاحبت و ملاقات دوري و جدائي سخت و دشوار است و هر چند مکاري بيچاره گريه و زاري کرد بلکه به طرف کرمانشاهان حرکت کنند فائده ئي نکرد. و در ظرف آن چند روز طبّاخ آن‌ها در مطبخ مشغول ترتيب شام و ناهار بود از قضا در ذغال خانه قطعهٴ آهن غير معتادي به دست آن طبّاخ آمد في الفور پوشيده و پنهان نمود و گفت الحمدلله که از سرّ مطلب آگاهي يافتم و از فسخ عزيمت سفر مطّلع و مستحضر شدم و من اين قطعه (100) آهن را به نظر شاهزاده مي‌رسانم و بدين وسيله کار من در دستگاه شاهزاده بالا خواهد گرفت و قرار شد همگي به شهر برويم لذا دو ساعت به غروب مانده درقريۀ مزبوره همگي حرکت نموديم و شب وارد شهر شديم. لدي الورود طبّاخ نمک نشناس اين قطعه آهن را به نظر ظلّ السّلطان رسانيده و تفصيلاتي شرح داد و گفت که اين پارچۀ آهن را در ذغال خانۀ آن‌ها يافتم و به اين دليل اين دو نفر داراي طلاي غير متناهي هستند اگر چنين نبود چگونه گماشتگان حضرت والا ترک مسافرت و فسخ عزيمت را مي‌کردند و از وجه پيش کرايه ئي که به مکاري داده بودند صرف نظر مي‌نمودند و اين نيست مگر از اثر دولت روز افزون حضرت والا و الاّ من کجا سدۀ ماربين کجا و يافتن اين قطعه آهن در ذغال خانۀ حضرات کجا و اينک همان دو نفر با دو اسب و زين وارد شهر شدند و در منزل گماشتگان حضرت والا کلّ با هم مجمع و مجلس و ميهماني دارند.  
و از نوادر اتّفاق اين واقعه به وقوع پيوست که در حدود قزوين و زنجان معدن طلائي توسّط ياري جان و يا باري جان منکشف شد و از جانب دولت فوجي از سرباز (101) جهت استحفاظ آن مکان مأمور شد و در کلّ شهر و نواحي ايران اين حرف انتشار يافت و گوشزد اکثر اهالي ايران گرديد لذا همين که شاهزاده آن پارچۀ آهن را ملاحظه نمود و عرايض اغراق آميز آن طبّاخ را استماع کرد به ياد و خيال معدن افتاد ولکن غالب ظنّ او به طرف علم مکنون و عمل مکتوم تعلّق گرفت و به بعضي از محرمان و خاصان خود که در حضور بودند گفت که مشاهدۀ بخت بلند و طالع ارجمند مرا نمائيد که از براي شاه معدن طلاي مطبوع انکشاف يافت و از براي من طلاي مصنوع پيدا شد. حاضرين همه اظهار شادي نمودند و مبارک باد گفتند و اقبال فيروزمند شاهزاده را تمجيد نمودند و نفوسي که ادّعاي دانش داشتند گفتند که بخت حضرت والا از بخت شاه بهتر بلندتر است زيرا که طلاي مصنوع مطبوع بهتر است به دليل اين که اين ميوۀ بوستاني و آن ميوۀ جنگلي است و ميوۀ بوستاني از ميوۀ جنگلي خوشتر و مرغوبتر است لذا پس از ملاحظۀ آن قطعه آهن به حاضرين گفتند که از براي آن دو نفس استخلاص نيست مگر حقيقت و اسرار اين مطلب را کماهي حقّها براي من سرّا و خفيا بيان کنند و تفصيل دهند و بعد از اظهار و تفصيل هيچ نفسي در نزد من از اين دو نفر مقرّب تر نخواهد بود و بعد يک نايب و چند فرّاش (102) براي اخذ اين فانيان مأمور شدند و همان شب بغته در مجلس وارد شدند و فانيان را تحت الحفظ از راه ميدان شاه عبور دادند و از در خورشيد وارد عمارت دولتي نمودند و در نزد محمّد علي خان پيرمرد که آن زمان پيشکار اصفهان و معروف به شوهر خاله بود حاضر ساختند ـ مشاراليه بعد از طي سلام و تعارفات رسميه توقير و احترام نمودند و چند دقيقه فانيان را در پاي طالار توقّف دادند و نزديک چراغ به دقّت تمام سيما و شمايل فانيان را ملاحظه نمود و تأمّلي کرد و گفت کسي را دربارۀ شما معامله و مداخله ئي نيست زيرا که شخص شاهزاده شما را خواسته است. و بعد همان وقت فانيان را وارد زندان و اسير آن زنجير سابق الذّکر بي امان نمودند و در فردا جناب ايراهيم خليل خان که وجودي بود نيک نفس و پاکيزه اخلاق از جانب شاهزاده جهت تحقيق مسئلۀ مذکوره و مکالمه با اين فانيان وارد زندان شدند و اين فانيان را در گوشۀ خلوت طلبيدند و بناي مکالمه نمودند و نويدها و بشارتها دادند و گفتند اگر چنان چه مطلب را جهت حضرت والا بيان کنيد و مضايقه ننمائيد صاحب دستگاه عالي خواهيد شد و اغلب اوقات در حضور شاهزاده خواهيد بود و دائما با او به شکار خواهيد رفت و شما محسود امثال و اقران خود خواهيد گرديد و اگر (103) مضايقه و انکار کنيد گمان نمي رود که شما از اين زندان و زنجير مستخلص شويد چنان چه شاهزاده گفته است که اگر مرا به طهران بطلبند و يا بجاي ديگر مأمور کنند اين دو نفر را مغلولا همراه خواهم برد.اين فانيان آن چه لازمۀ مقامات اين گفتگو بود معروض و اظهار داشتيم و گفتيم اين اشيائي که در ذغال خانه يافت شده ابدا دخلي به اين محلّ نداشته و از جاي ديگر به اين محلّ انتقال يافته و علّت انتقال را کما هو حقّه بيان نموديم و ذکر کرديم که همان شخصي که اين قطعهٴ آهن از منزل او به خانۀ ما آمده در قريۀ مزبوره حاضر و موجود است حضرت والا ايشان را بخواهند تا صدق احوال ما برايشان واضح و معلوم گردد. جناب ابراهيم خليل خان رفتند و شاهزاده را مستحضر نمودند و گفتند که اين دو نفر از جملۀ مردمان صادق القول به نظر آمدند و آن چه گفتند بيان واقع بود و رايحۀ کذبي از ايشان استشمام نشد لذا حضرت والا مأمور فرستادند و آن شخص را از قريۀ مزبور آوردند و چند روز توقيف نمودند آن شخص هم حقيقت واقع را بيان نمود و گفت آن چه که اين دو نفر گفته اند حقّ و راست است و علّت انتقال آن قطعهٴ آهن را شرح داد و شاهزاده او را مرخّص نمود.... و اين حبس مدّت پنجاه و پنج روز طول کشيد و پس از ورود در منزل دوستان و آشنايان (104) مراوده و ملاقات نمودند و از آن جمله جناب آقا ميرزا نعيم ملاقات شدند و گفتند همين ميرزا جعفر (افکار) يک روز به من گفت که حضرات از اين حبس مرخّص نخواهند شد و به اين زودي‌ها نجات نخواهند يافت و اين پارچۀ آهن و علم مکنون و صنعت مکتوم و قس علي هذا بهانه است علّت حبس حضرات قبول همان امر است که از ابتداي ورود از سفر تبريز بيان نمودند و من ترا آگاه نمودم و تحذير و احتراز و قبول آن را خطرناک کردم و حمد مي‌کنم خدا را که سخن مرا پذيرفتي والاّ تو هم در زندان هم زانوي حضرات بودي بعد اين بنده و اخوي مدّت دو سه ماه سفر نموده مراجعت نموديم. پس از مراجعت ملاحظه شد که يکي از يحيائي‌ها خود را به آقا ميرزا نعيم رسانيده شبهاتي براي او القا نموده و ذهن او را مغشوش کرده و اين يحيائي هنوز که سنۀ 1333 است در حال حيات و در همين طهران با ابناي جنس خود محشور است) انتهي.  
اين بود شرح گرفتاري و استخلاص نير و سينا در دفعهٴ اول به قلم جناب سينا امّا آن چه در کيفيت تصديقشان مرقوم داشته اند اينست:  
(جناب آقا ميرزا نعيم با اين فاني و جناب نير همجوار (105) بودند اغلب بلکه کليۀ اوقات تعطيل با هم مأنوس و مألوف بوديم و از هر در صحبت در ميان آمد علي الخصوص در تفرّق و اختلاف مذاهب و اديان و سخن در اين بود که ه دلائل عقليه اليوم مدلّل است که نبايد جميع اديان و مذاهب حقّ باشند و کذا مبرهن است که نبايد کلّ باطل باشند لابدّ در ميان اين طوايف و ملل مختلفه حقيقتي و حقّي تحقّق دارد ولکن چه بايد کرد که از عهدۀ تميز برنمي آئيم و داراي آن قوّه نيستيم که بتوانيم حقّ را از غير حق تميز دهيم و فرق بگذاريم و از هر نفسي هم که بپرسيم خواهد گفت که حقّ حقيقي معنوي در دست من است و ديگران بر باطل رفته اند چنان چه شفاهه و علانيه اين کلمه را به بلندترين صوت گفته و مي‌گويند. جناب نير و نعيم و کذا اين بندۀ فاني هر سه معتقد بوديم که آن حقّ حقيقي در ميان طوائف اسلاميه است ولکن چه کنيم که از نظر ما پوشيده و پنهان است و تميز حقّ و باطل از قوّۀ ما خارج است پس پناه به خدا بايد برد و رو به درگاه هادي المضلّين بايد نمود تا او راه بنمايد و دستگيري فرمايد والاّ ما مرغان ضعيف با اين بالهاي شکسته چگونه قادريم که در اين فضاي غير متناهي پرواز نمائيم و راه به آستانۀ مقدّسۀ الهي بيابيم. مرحوم حاجي سيد ميرزا اعلي الله درجاته که (106) پدرشان با ابوي اين بنده عموزادۀ واقعي بودند در محلّۀ خوزان تشريف داشتند و ساکن آن محلّ بودند و اين بندۀ فاني هم با ايشان چنين محافل و چنين گفتگوها داشتيم و راه به جائي نمي برديم. باري با جناب آقا ميرزا نعيم و ساير رفقا معاهده بر اين قرار گرفت که در مقام تحقيق و تفتيش بر آئيم و طلب و جستجو کنيم و هر کدام که راه راست و صراط مستقيم را پيدا نموديم به ساير رفقا ارائه دهيم و همديگر را خبر کنيم مدّتي هر کدام در اين وادي قدم فرسا بوديم و راه باديۀ تحقيق را به قدم طلب مي‌پيموديم تا اين که در سنۀ 1297 اسباب مسافرت فانيان موجود شد و با جناب حاجي سيد ميرزاي سابق الذّکر و نير و سيد محمود عموزاده و سايرين عزيمت به تبريز نموديم گوش هر يک منتظر اين بود که نداي الهي را از جهتي استماع نمايد و از لساني کلمۀ حقّي که جاذب است بشنود در کاشان چند روزي توقّف شد و اثري به ظهور نرسيد شخص مسافري از اهل خراسان هنگام غروب آفتاب در دهليز کاروان سرا ملاقات شدند وبعضي سخنان عرفان آميز بيان نمودند ولي معلوم نشد که مقصود ايشان اثبات کدام امر است و مي‌خواهند چه بگويند تا اين که قافله بار کرد و ايشان هم حرکت نمودند و گفتند اگر طهران آمديد در فلان محلّ ملاقات مي‌کنيم تا مطلب بر شما القا شود (107) گفته شد که قصد تبريز داريم و مشکل است به طهران بيائيم ايشان خداحافظي گفتند و رفتند و بعد از اين مقدّمه اين فاني کاغذي به جناب ميرزا نعيم ارسال داشت و اشعاري در آن سفر به مناسبت حال گفته شده بود درج نمود که فرد اوّل و ثاني آن اين است:
عشق تو ما را بکوه و دشت دواند گرد جهان بعزم گشت دواند
گاه کشاند مرا بسمت خراسان گاه بسرحدّ ملک رشت دواند

و ذکر خراسان در اين جا نظر به اين است که قبل از اين سه سفر به خراسان شده بود ولکن بوئي از امر اعظم و نباء عظيم به مشام نرسيده بود بعد از اين که اين کاغذ به جناب آقا ميرزا نعيم نوشته شد اين فانيان به طرف تبريز حرکت نموديم و از زنجان به آن طرف در بين راه جناب آقا ميرزا اسدالله تفرشي غلام پيش خدمت حضرت وليعهد را که عازم تبريز بود ملاقات نموديم چون جناب مذکور اين فانيان را طالب مطالب حقّه يافتند در ضمن حکايات و روايات جسته جسته بعضي از مقامات امر بديع را من دون اسم و رسم بيان نمودند و فرمودند چون در تبريز نمي مانم بايد معجّلا به صائين قلعه بروم همين قدر فراسه دريافت نموديم که ايشان (108) از اين طايفه اند يا اين که از اين امر مستحضر و مطّلعند تقريبا دو سه منزل همراه بوديم و ايشان نظر به مناسبتي في الجمله اشاره ئي به اين ظهور مبين نمودند و مقدار کمي باعث اطمينان گشت ولکن چيزي مفهوم نگرديد تا اين که در آن طرف تبريز در دو منزلي خدمت جناب مستطاب مجمع الآداب ميرزا عنايت الله علي آبادي مازندراني تشرّف حاصل شد اسم آن کاروانسرا و منزل در نظر نمانده و فراموش شده و جناب ايشان تقريبا به طريق چاپاري عازم تبريز بودند اين فاني و جناب حاجي سيد ميرزا و جناب سيد محمود عموزاده جناب علي آبادي را ملاقات نموديم و جناب ايشان بر وفق حکمت و به طرزي خوب و قواعدي مرغوب چنان که بايد و شايد کلمۀ مبارکۀ الهيه را القا فرمودند در بين اين حکايات ملاقات ميرزا اسدالله سابق الذّکر را بيان نموديم فرمودند ايشان پسر روحاني من مي‌باشند من سفارش شماها را به او مي‌نمايم که آيات مبارکات که از سماء عزّ الهي نزول يافته از جهت شماها قرائت نمايد و ارائه دهد که سبب اطمينان شود که (الا بذکرالله تطمئنّ القلوب) بعد نشاني خانۀ ميرزا اسدالله را داده سوار شده تشريف بردند و در فرداي آن روز جناب نير و رفقاي ديگر وارد و ملاقات شدند و اين فاني شرح ملاقات و مذاکرات ميرزا عنايت مذکور را از براي (109) جناب نير بتمامها معروض داشت جناب نير زياده مسرور و خرّم شدند ولي متأسّف گشتند از اين که جناب ميرزا را ملاقات ننمودند بعد همگي معاودت به تبريز نموديم اين فاني و جناب حاجي سيد ميرزا بر حسب نشاني آن خانه را پيدا نموده دقّ الباب نموديم خود جناب ميرزا اسدالله درب را گشودند متبسّمانه فرمودند که جناب ميرزا عنايت سفارش شما را نموده اند بعد از ورود و جلوس و طي تعارفات رسميه جعبه ئي حاضر نموده گشودند و آيات مبارکات الهيه را از هر قبيل چه از الواح ملوک چه ساير الواح تلاوت نمودند بعد فرمودند که بر حسب سفارش ميرزا عنايت اسباب ملاقات شما را با احبّاي اين سامان فراهم خواهم نمود ولکن ايشان ديگر ملاقات نشدند و به وعدۀ خود وفا ننمودند چندي در تبريز توقّف نموديم تا آن که حاجي سيد ميرزا و اخوي او حاج سيد اسدالله با حضرات و همراهان عازم مکّه معظّمه شدند بعد بنده و اخوي در مقبره الشّعراي سرخاب خدمت شاهزادۀ آزاده موزون رسيديم و با همديگر مأنوس و مألوف شديم جناب او تازه به شرف اقبال فائز شده بودند و مثل بنده و جناب نير سواي مبلّغ خود کسي را ملاقات ننموده بود لکن اطّلاعاتشان از بنده و اخوي بيشتر بود و بعد جناب موزون به سمت ملاير و بنده و (110) جناب نير به طرف اصفهان معاودت نموديم و بهواسطهٴ کمي اطّلاع از امر در بين راه خدمت هيچ يک از احبّا مشرّف نشديم به جز اين که در منزل سن سن کاشان جناب مستطاب مرحوم محمّد بيک اعلي الله درجاته را ملاقات نموديم در حالي که نقيه المزاج شده بوديم و تب سختي عارض شده بود با اين وصف آن شب را در آن منزلگاه خدمت جناب مشاراليه به سر برديم و علي الصبّاح عازم وطن مألوف شديم و هنوز آن نقاهت و آن تب باقي بود اوّل کسي که به عيادت و ديدن بنده آمد جناب ميرزا نعيم بود بنده را در حالت تب و موهاي بلند سر ملاحظه نمودند بسيار باعث حيرت او گرديد چون بنده در آن سفر موي را نتراشيده بودم و حال در نظرم نيست با جناب ايشان از چه قبيل گفتگوها در ميان آمد همين قدر مي‌دانم که بجز القاي کلمۀ امريۀ الهيه سخن ديگري گفته نمي شد و بعد از اولاد ميرزا جعفر که سيدي بود جليل القدر از محترمين و خود را از افاضل آن جا محسوب مي‌داشت (افکار) تخلّص مينمود به عنوان ديدن ورود نمود و ايشان هم بنده را با همان موهاي سر و حالت تب و ريش بلند مشاهده نمودند در مقام پرسش حال برآمدند بنده را از وقائع و اتّفاقات سفر خود جويا و مستفسر شدند بنده هم در آن حالت جواب ايشان را به قانون عرفان مآبي بعضي را به نظم و (111) بعضي را به نثر و بعضي را به طور قافيه پردازي در مقام جواب برآمدم در اين ضمن بعضي کلمات که مدلّ بر اثبات امر الهي بود ايشان از بنده شنيده بودند بعد از برخاستن يک سر رفتند و خود را به جناب آقا ميرزا نعيم رسانيدند و گفتند که مه فلان کس رفتم چنين و چنان از او ديدم و شنيدم شکّي نيست که حالت ايشان در اين سفر دگرگون شده و سخنان او تغيير يافته و عقايد او نوع ديگر شده تو ملاحظۀ خود را داشته باش و عنان عقايد خود را محکم نگهدار من و تو مطلب را پوشيده و پنهان کنيم و رشتۀ رفاقت ظاهر را نگسليم تا ببينيم کار به کجا منتهي مي‌شود اي جناب نعيم من آن چه بايد از عقايد او مطّلع شوم شدم رائحۀ ديگري از سخنان او استشمام نمودم و مطلب از همين قرار است که به تو گفتم زياده از حدّ جايز نيست و جناب آقا ميرزا نعيم از گفتگوهاي اعتراض آميز او در اين امر ثابت تر و راسخ تر گرديد جناب آقا ميرزا محرم آن ايام طفل بود و در مکتب مشغول درس بود و جنب قدسي هم که اسم او قنبرعلي است از جملۀ رفقا بود و در گوشه و کنار دربارۀ بنده و قدري هم در حقّ نير اين گونه مطالب را مي‌شنيد و سکوت داشت و هم چنين آقا محمّد تقي سده ئي و کذا ساير رفقا که عدد آن‌ها بسيار بود و در سرّ سرّ مطالب امري بر آن‌ها القا مي‌شد (112) و وقوعات ظهور براي آن‌ها بيان مي‌گرديد تا اين که حضرات حاجّ از مکّه مراجعت نمودند و به اتّفاق حاجي سيد اسدالله ولي جناب حاج سيد ميرزا نيامد بعضي مردم و رفقا سئوال مي‌نمودند که جهت نيامدن ايشان چيست جواب مي‌دادند که ما همه با او بوديم لکن او در مراجعت از ما جدا شد و گويا به طرف عکّا رفت که براي رفقايش خبر صحيح بياورد و والدۀ حاجي سيد ميرزا هم مکرّر مي‌آمدند و مي‌گفتند که پسر مرا چه کردي او را کجا فرستادي از من که مادر او هستم مطلب را پنهان مکن و من پسرم را از تو مي‌خواهم بنده با مادر او در مقام دلجوئي برمي آمدم که خير شما آسوده و راحت باشيد که پسر شما جاي بد نرفته است و عنقريب به سلامتي مراجعت خواهد نمود و تو گوش به حرفهاي اين مردم مده پسر تو آدم درستي است و هر کجا باشد و برود يقينا با اشخاص خوب مراوده خواهد نمود باري مطالب و مذاکرات امريه با جناب آقاي ميرزا نعيم و ساير رفقا همين طريق‌ها در ميان بود تا اين که اواسط برج حوت 1297 در اواخر ماه صفر واقعهٴ حبس اين بنده و جناب نير در زندان يمين الدّوله ظلّ السّلطان فرزند ارشد شاهنشاه ايران ناصرالدّين شاه به وقوع پيوست و قصيدۀ زنجيريه در آن محبس انشاء و انشاد گرديد و ابيات اوايل آن قصيده (113) از اين قرار است:
انيس و مونس شبهاي تار اي زنجير ز زلف يار مرا يادگار اي زنجير
دو همدمي نبود تا که درد دل گويم دمي بشو تو مرا غمگسار اي زنجير
نه دوست ميکندم رستگار نه دشمن بغير لطف خداوندگار اي زنجير
(انتهي)  
جناب سينا بعد از تصديق چون به مناسبت پيروي از آيۀ مبارکۀ کتاب اقدس سر را نتراشيده بود روزها از خانه بيرون آمده و بر در منزل ايستاده با جذب و شور اين شعر را مي‌خواند که:
ديوانه ام ديوانه ام بيرون کنيد از خانه ام
من شمع روي يار را پروانه ام پروانه ام
من گندم بو داده را شادانه ام شادانه ام

و در بين خواندن اين اشعار مي‌رقصيد و بشکن مي‌زد مردم از اين حالات سينا که سيد بسيار سنگين و موقّري بود در (114) شگفت شده به حيرت مي‌افتادند و برخي که متفحّص تر از ديگران بودند با او هم کلام شده و بعضي آن‌ها از اين وجد ملکوتي و طرب روحاني سينا مؤمن ومنقلب گرديدند.  
در ماربين اصفهان که مسکن نير و سينا بوده دو نفر از علماء زندگي مي‌کردند يکي به نام مير سيد علي و ديگري ملقّب به بحرالعلوم اين دو عالم از ايادي قويۀ محمّد باقر (ذئب) و محمّد تقي (ابن ذئب) به شمار مي‌آمدند به طوري که قسمت اعظم از نفوذ اين پدر و پسر مرهون اقدامات آن دو عالم ماربيني و اهالي بيچاره را پاي بند اوهام و خرافات مي‌نمودند و بدين سبب بازار موهومات در حدود اصفهان به خصوص قريۀ فروشان رونقي کامل داشت و به همين لحاظ هنگامي که اقبال نير و سينا را به ساحت اقدس جمال قدم جلّ کبريائه عرض کردند شفاها فرمودند که خيبر فتح شد.  
يکي از احبّاي ثابت ماربين در آن ايام آقا محمّد تقي بود او برادري داشت علي نام که مؤمن نبود سيد علي مذکور او را بر انگيخت تا به نفاق خود را نزد برادر و ديگران مؤمن به قلم دهد و کتاب و نوشته ئي که دالّ بر بابي بودن حضرات است به دست آورد علي اين مأموريت را انجام داد و بعد از چند روز کتاب مستطاب ايقان را از نير و سينا به بهانۀ (115) مطالعه گرفته آن را تسليم ميرسيد علي کرد فردا صبح مير سيد علي شخصا بالاي گلدسته رفته فرياد کرد که مات الدّين مات الدّين مردم محلّ در مسجد جمع شدند مير سيد علي بالاي منبر رفته کتاب را از زير بغل بيرون آورده گفت اي مردم اين کتاب مال بابي‌هاست که از خانۀ اين دو برادر گمراه کننده بيرون آمده و من خودم صفحۀ اوّل و دوّم آن را خواندم و به خدا قسم ياد مي‌کنم که اگر آن را ورق زده به صفحۀ سوّم رسيده بودم البتّه من هم بابي مي‌شدم مردم که اين صحبت را شنيدند نظرشان از نير وسينا برگشت و مقصود مير سيد علي و رفيقش بحرالعلوم هم همين بود بعد کتاب ايقان را برداشته نزد ذئب و ابن ذئب برده فتواي قتل پنج نفر احباب مستقيم و ممتحن را گرفت و آن پنج نفر عبارت بودند از نير و سينا و نعيم و آقا محمّد تقي و سيد محمّد معروف به کنت کنز که هر پنج را دستگير و عريان نموده از اوّل شب تا صبح به چوب بستند و بعد از چوب کاري شانه‌هاي آن‌ها را بسته با سر و پاي برهنه و بدن مجروح به شهر اصفهان برده به زندانشان افکندند.  
جناب سيد حسن هاشمي زاده که حال به (متوجّه) (116) مشهورند از قول جناب نعيم نقل مي‌کردند که مي‌گفت بعد از ضرب و چوب کاري ابدان و صورت‌هاي هر پنج نفر ما را با رنگهاي سياه و زرد و سرخ ملوّن کردند و بر سر هر يک از ما کلاه‌هاي قيفي کاغذي بلندي گذارده همه را به شکل عياران کتاب اسکندرنامه در آورده چند نفر از لوطي‌ها در چپ و راستمان ني و دايره و دهل مي‌زدند و به اين ترتيب ما را در محلّه‌ها گردانده بالاخره از ماربين به اصفهان بردند و ما از طرفي درد مي‌کشيديم و از جانبي به همديگر که نگاه مي‌کرديم نمي توانستيم از خنده خودداري کنيم.  
باري نعيم و سيد کنت کنز و آقا محمّد تقي با اقدامات کسان و خويشان در فاصلۀ دو سه روز مستخلص شدند و نير و سينا در حبس ماندند و حکم قتل ثاني از طرف شيخ محمّد باقر ذئب صادر شد و ظلّ السّلطان حاکم اصفهان در آن ايام به طهران رفته بود و نائب الحکومۀ شهر رکن الملک آنها را در زندان نگاه داشت تا ظلّ السّلطان خود بيايد و تکليف آن دو برادر را معين کند نام رکن الملک سليمان خان بود و از سال قبل که به جرم آهن پاره در حبس بودند با نير و سينا اشنا شده و هر دو را دوست مي‌داشت و ارادت مي‌ورزيد و جناب سينا قبلا يعني پيش از گرفتاري در مدحش گفته بود: (117)
نديدي گر سليمان سلف را بيا بنگر سليمان خلف را

لذا وقتي که نير و سينا به موجب فتواي آخوندها در حبس او بودند به اعضاي عائلۀ آن دو نفر محرمانه پيغام داد که اطفال را بردارند و به خانۀ شيخ محمّد باقر رفته تظلّم و استرحام کنند شايد دلش به رحم بيايد و از قتل آن دو برادر به خاطر اطفال صغيرشان منصرف شود وقتي که زن نير و زوجۀ سينا اطفال خود را برداشته به منزل شيخ بردند ظهر بود و سفرۀ رنگين گسترده و بوي خوش طعام به مشام مي‌رسيد مادرهاي آن اطفال سلام کرده بعد گفتند شوهران ما اشخاص سالم و متديني هستند و امر خلاف شرعي تاکنون از آنها ديده نشده خواهشمنديم آن‌ها را به ما ببخشيد و براي خاطر اين اطفال کوچک آزادشان کنيد شيخ محمّد باقر گفت (ضعيفه اين سگها کافر و نجسند و بايد البتّه کشته شوند) عيال نير که خودش هم از سادات طباطبائي بود طاقت اين اهانت را نياورده به شيخ پرخاش کرد که تو نجسي نه اولاد رسول و فرزندان بتول شيخ متغير شده حکم کرد آن زنان و اطفال را از خانه بيرون کردند سپس شيخ مزبور نزد رکن الملک آدم فرستاده پيغام داد که چراحضرات را به قتل نمي رساني رکن الملک جواب داد که والي اصفهان (118) شاهزاده ظلّ السّلطان است من از او کتبا اجازه خواسته ام و در صورتي که حکم نمود من آن‌ها را مي‌کشم.  
باري وقتي که رکن الملک از اين اقدام نتيجه ئي نگرفت شخصا به زندان رفته نير وسينا را ملاقات کرده از مشاهدۀ رنج و تعب آن دو متأثّر شده هر سه گريستند بعد به نير و سينا گفت خوب است شما اشعاري در مدح شاهزاده بسازيد و وصف الحال خود را در آن بگنجانيد تا من آن را ضميمۀ عريضۀ خود کرده به طهران بفرستم شايد شما را آزاد کند بدين جهت نير و سينا قصيده ئي ساخته به رکن الملک دادند و او آن را با نامۀ جداگانه به طهران نزد ظلّ السّلطان فرستاد شاهزاده در بالاي نامۀ رکن الملک به خطّ خود نوشت که ( شيخ غلط کرده رها کنيد سادات را تا بروند). اين نامه که به اصفهان برگشت رکن الملک آن را به عنوان فرمان آزادي به نير وسينا تسليم کرده هر دو را آزاد ساخت. نير و سينا از حبس رها شدند و فرمان مزبور را تذهيب نموده براي حفظ خود از دست و زبان اغيار در خانه نگاه داشتند که حاليه هم در خانوادۀ اولادشان موجود مي‌باشد.  
به هر حال اين دو برادر که به امر مبارک اقبال کردند تا سال يک هزارو سيصد و چهار شغلشان مانند سابق سير و گشت بود و امر زندگاني را از ممرّي که سابقا ذکر شد اداره (119) مي‌نمودند با اين تفاوت که هر جا گوش شنوائي مي‌يافتند به القاي کلمه الله مي‌پرداختند و اغلب مسافرت‌هاشان در دهات و قصبات حوالي اصفهان بود و گاهي هم به نقاط دوردست بنا به دعوت برخي از بزرگان آن جاها براي دريافت خمس سواره و محترمانه حرکت و مراجعت مي‌نمودند و در اين مدّت کمتر مورد تعرّض هموطنان بودند زيرا اغلب اوقات در سفر و دور از نظر اهالي بودند و در وقت مراجعت و اقامت در ماربين هم به اعتبار سيادت حشرشان با اعيان و متنفّذين بود لکن رفقاشان يعني نعيم و سيد کنت کنز و آقا محمّد تقي و ساير احبّاي فروشان همواره مورد لعن و طعن و اذيت و آزار هموطنان بودند.  
اينک مقتضي است که قبل از آن که به تتمّۀ احوال نير و سينا پردازيم چند سطر در خصوص آقا محمّد تقي که يکي ار رفقاي پنج گانه است بنگارم. اين شخص بزرگوار در عداد مردمان عامي و امّي بود لکن خلوص و ايماني داشت که اکابر و بزرگان بر حالش غبطه مي‌خوردند زيرا با وصف بيسوادي بارها با مجتهدين محل دربارۀ امرالله محاجّه کرده و با دلايل متين آن‌ها را مجاب ساخته و به طوري در نظر ارباب عمائم به بزرگي جلوه کرده بود که هر قدر مي‌گفت من سواد ندارم باور نمي کردند و اين اظهار او را حمل بر تدبير(120) مي‌نمودند و اين موهبت از ذوق استماع آيات و اصغاء بينات امر اقدس ابهي براي او حاصل شده بود هم چنين در روش و اخلاق بهائي کامل عياري بود زيرا در کمال امانت و عفّت و قناعت به سر مي‌برد و از جمله چيزهائي که دلالت واضح بر ضمير روشن و کمال اخلاص او مي‌نمايد اين است که بعد از دربه دري از وطن و ورود به طهران در خانۀ باقراف مشهور خدمت مي‌کرد روزي ماري در خانه پيدا شد و اهل منزل باقراف به هراس افتادند و آقا محمّد تقي آن مار را گرفت و بيرون برد بعد از مراجعتش باقراف پرسيد که مار را چه کردي گفت مار را به صحرا برده رها کردم باقراف شروع به تغير کرد که اين حرکت براي چه بود آقا محمّد تقي گفت اين کار براي اطاعت امر مولايم بود گفت مگر مولاي ما فرموده است که مار را درصحرا رها کنيد گفت آري حضرت عبدالبهاء فرموده اند (تا ممکن سر ماري مکوبيد تا چه رسد به انسان) و براي من امروز ممکن بود که سر آن حيوان را نکوبم لهذا او را در کيسه گذاشتم و به صحرا برده آزادش کردم باقراف گفت در کجا فرموده اند گفت در فلان لوح و جايش را نشان داد.  
باري رجوع به مطلب نمائيم اين دو برادر پاکيزه گوهر يعني نير و سينا قبل از نوروز 1304 هجري قمري در (121) فروشان يعني در ماربين اصفهان و در تدارک عيد نوروز بودند دو سه روز به عيد مانده سيد محمّد رضا فرزند ارشد جناب سينا سواره در آن ده عبور مي‌نمود وقتي گذارش به پلي چوبي افتاد از پشت سر اشرار به او حمله ور شده عباي فاخري که بر تن داشت دريدند و سبّ و شتم و اهانت کردند سيد محمّد رضا خود را به خانه رسانيده حادثه را براي پدر نقل کرد و از قراين ديگر هم پيدا بود که اراذل و اوباش تحريک شده اند و قصد ضوضاء دارند و به خوبي دريافتند که اگر بار ديگر ديده شوند پاره پاره مي‌گردند لذا تصميم گرفتند که شبانه با اهل و عيال خود به جانبي حرکت نمايند زن‌هاي خانه راضي نشده گفتند بهتر اينست که موقع تحويل سال در منزل خود باشيم لذا سينا و سيد محمّد رضا همان شب به راه افتاده از آن محلّ خارج شدند و نير و ساير فاميل توقّف نموده گرفتار ضوضاي عام گرديدند و شرح آن واقعه در يادداشتهاي جناب سينا بدين عبارات مسطور است:  
(ضلع جناب نير اسمش جهان بيگم صبيۀ عموي اين فانيان سيد محمّد مهدي است که زني بود با جرئت و استقامت چنان چه در سنۀ 1304 که به فتواي ابن ذئب چهار يوم بعد از عيد نوروز مردم قريۀ مزبور هجوم نموده اطراف خانه را (122) احاطه نموده راه فرار را مسدود نمودند درب خانه محکم و ديوارها بلند دخول ميسّر نبود و درب خانه به ضرب سنگسار شکسته نشد عاقبت شيشه‌هاي نفط را حاضر نموده که درب خانه را بسوزانند و جناب نير را دستگير نمايند و او را مقتول کنند و پيکر او را آتش بزنند آن‌ها در کار نفط وآتش بودند اين زن توسّط تيشه و کلنگ محلّي از خانه را شکافته و سوراخ نموده شوهر خود را که جناب نير باشد از اين مجري داخل در خانۀ حسن علي بيک غلام ظلّ السّلطان نموده به نوعي که هيچ کس ملتفت نشود آن محلّ را فورا مسدود کرد زيرا مي‌دانست که اهالي خانه همگي بيرون رفته اند به جهت تماشا و ازدحام خلق و شکستن و سوزانيدن درب خانه در کوچه مي‌باشند. جناب نير خود را در يکي از زاويه و صندوقخانه‌هاي آن بيت پنهان نموده پيش خود مي‌گويند که حالا آفتاب وقت غروب است و شب نزديک است چون اهالي خانه معاودت کنند اگر چنان چه از زبان آن‌ها کلمات عداوت آميز شنيده شد خود را نشان نخواهم داد و شبانه از بام به بام و از راه و بيراه از آبادي بيرون رفته به سمتي فرار خواهم کرد و بعد آن ورقۀ قدسيه عيال جناب نير مي‌آيد بالاي بام خانه و قسم ياد کرد که اي مردم من راست مي‌گويم دروغ نمي گويم آن کسي را که شما مي‌خواهيد اخذ کنيد در اين خانه نيست نه او در اين (123) خانه است و نه برادرش والله هيچ کدام در اين خانه نيستند شما عبث و بيهوده خانه را سنگسار و دررا آتش نزنيد و قسم او ابدا در آن‌ها تأثير نکرد بلکه باعث طغيان آنها گرديد و بنا نمودند به کلمات لغو گفتن و حرف‌هاي ناشايسته زدن آن مخدّره لابدّ شد و به قوّۀ سرپنجه چند خشت از لب بام کند و در ميان آن جمعيت پرتاب نمود از قضا يکي ازآن خشت‌ها دندان يکي از اشخاص شکسته شد اين قضيه سبب شدّت غيظ و ازدياد بغض آنان گرديد و فرياد زدند که شيشه‌هاي نفط را بياوريد تا در را سوزانده داخل خانه گرديم و حضرات را دستگير نمائيم ولکن چندان سنگ بر در زده و ريخته بودند که در در سنگ غرق شده بود و کثرت سنگ مانع مي‌شد از اين که نفط درست بر درب ريخته شود مقداري از بالاي در که از سنگ بيرون بود نفط اندود نموده آتش زده مي‌سوزاندند و باقي در محفوظ مي‌ماند و آفتاب غروب شد و هوا تاريک گرديد و مردم کم کم متفرّق مي‌شدند گفتند که بعد خواهيم آمد و سنگها را به کلّي دور نموده در را به کلّي خواهيم سوخت و در خانه ريخته حضرات را دستگير و سنگسار خواهيم کرد و بايد اطراف خانه را مراقب بود که فرار نکند باري جناب نير در آن خانه ئي که مخفي و پنهان بودند استماع صدا و هياهوي مردم و (124) عربده‌هاي زهره شکاف کردمرا مي‌نمودند تا آن که بعد از غروب ملاحظه کردند که صداها قدري کم شده و فرياد و همهمه آنا فآنا تسکين يافت و اهالي خانه از بزرگ و کوچک علي الاتّصال وارد خانه مي‌شدند و با همديگر مي‌گويند که امر چقدر بر مردم مشتبه شده زيرا که سال‌هاي سال است ما با حضرات همسايه ايم و ابدا فسق و فجوري را که مردم نسبت به اين طايفه مي‌دهند از ايشان مشاهده نشده اين نيست به جز صرف افترا و تهمت جناب نير چون اين گونه سخنان را استماع نمودند قدري قلبش آرام يافت و چون اين حرفها را بيشتر گوش دادند از صندوق خانه به يک اطاق خلوتي آمدند و در گوشه ئي قرار گرفتند و پيش خود مي‌گفتند اگر کسي بيايد و مرا در اين جا ببيند ضرّي نخواهد داشت در آن اطاق توقّف کرد و توکّل بر خداوند مستعان نمود و هنوزصداي زمزمه و همهمۀ مردم في الجمله به گوش مي‌آمد و در درياي غم و اندوه مستغرق بود که آيا امشب حال اهل و عيال من و اطفال و عيال اخوي چه خواهد بود و آيا حالت والده چگونه است و چه محشر عظمائي بر سر خواهد داشت و آيا کار من در اين خانه به کجا خواهد انجاميد و آيا بعد از رؤيت و اطلاع سلوکشان با من چه نوع خواهد بود و بر سر من چه خواهد گذشت در اين حالات و افکار بودند که والدۀ (125) حسن علي به جهت کاري وارد اطاق شد و سياهي ايشان را ديد اوّل نشناخت خوف کرد و گمان مي‌نمود که در اين هنگامه کسي خواسته است دستبردي کند بعد معلوم شد که جناب نير است سئوال کرد که آقاي نير شما کجا اين جا کجا چگونه آمدي و از کجا و کدام راه وارد شدي کسي ملتفت نشد جناب نير سرگذشت را بتمامه از براي ايشان بيان نمود آن زن گفت راحت و آسوده باش و في الحين آمد حسن علي پسر خود را از چگونگي آگاهي داد ايشان گفتند الحمدلله و قدغن نمودند که درب خانه را محکم کنيد و نگذاريد احدي از اين خانه داخل و يا خارج شود که حفظ و احترام ايشان بر ما واجب و لازم است و بعد جناب نير را دعوت به اطاق مهمان خانۀ خود نمود و دلداري داد که الحمدلله شما اسير دشمنان نشديد و کسي هم به خانۀ شما نرفت زيرا که بهواسطهٴ کثرت سنگ نمايان نبود و نفط به آن کارگر نشد مقداري از بالاي در سوخت و آتش خاموش شده باري آن جوان با جناب نير محبّت نمود همين که شب به نيمه رسيد علي بيگ را که آن هم غلام ظلّ السّلطان بود طلبيد و از حال جناب نير او را آگاه نمود و گفت بايد به هر نوع که باشد همين امشب ايشان را محفوظا و سالما از آبادي بيرون ببريم و برسانيم به آن راهي که مي‌خواهند بروند و مراجعت کنيم ايشان (126) انگشت قبول بر چشم نهاد هر دو مسلّح شدند و با احتياط تمام يک نفر از جلو و يکي از عقب و جناب نير به همين ترتيب در ميان توکّل بر خدا کنان آمدند و از قضا کسي به آن‌ها برنخورد تا اين که تقريبا نيم فرسخ راه پيمودند و از آبادي‌ها و خطرات خارج شدند و آن وقت با جناب نير وداع نموده بناي گريه و زاري گذاشتند و آن چه خرجي همراه داشتند به کمال التماس تقديم جناب نير کرده مراجعت نمودند و جناب نير در آن تاريکي شب با خوف و هراس زياده از حدّ و قياس افتان و خيزان آمدند تا اين که خود را به قريۀ دولت آباد رسانيدند و با جناب آقا اسدالله قصّاب و اخوان و جناب آقا محمّد باقر و آقا سيد احمد و سايرين ملاقات کرده و در منازل آن‌ها مخفي و پنهان شدند تا بعد معلوم شود که چه بايد کرد و به کدام سمت عزيمت نمود.  
و چون عيال جناب نير ملاحظه نمود که حضرات معاندين اين درب را خواهند سوزانيد لذا يک جلد کلام الله مجيد قرآن را در پارچه ئي بسته و با ريسمان به درب خانه آويختند که شايد شرم نموده و حرمت کلام خدا را نگاه داشته درب را نسوزانند و چون مرّه اخري با نفط و هيزم و اسباب لازمه مجتمع شدند ديدند که قرآني آويخته آن را شفيع قرار داده اند بعضي گفتند که ديگر نمي شود در مقام (127) جسارت برآمد و در را سوزانيد بعضي گفتند که اين طايفه قرآن را قبول ندارند لذا بايد آن را پائين آورد و بوسيد و کنار گذاشت و در را آتش زد بعضي گفتند که اين‌ها قرآن را قبول ندارند ولکن ما قبول داريم چگونه مي‌توانيم حرمت آن را هتک نمائيم و البتّه ما بايد از اين عمل صرف نظر نمائيم). انتهي  
چنان که دانستيم سينا و پسرش سيد محمّد رضا پيش از عيد نوروز شبانه از محلّ خود فرار کردند و نير به شرحي که فوقا ملاحظه فرموديد بعد از عيد فرارا به دولت آباد رسيد در آن ضوضاء نعيم و ميرزا منظر نيز که بعدا ميرزا محرم ناميده شد متواري و فراري شده گويا در دولت آباد به نير رسيده به اتّفاق يکديگر شبانه از راه و بيراهه با احتياط تمام کوه و صحرا پيموده تا نزديک قمصر کاشان رسيدند لکن در طي راه کفشها پاره و از کار افتاده و پاها مجروح و پر آبله شده و نفس‌ها از خستگي در قفس سينه تنگي مي‌کرد تا آن که سواد قمصر از دور نمايان شد از کثرت شادي به سبب رؤيت آبادي يکي از آنها گفت (در ديده سواد قمصر آمد) ديگري در جواب گفت (بشري که زمان غم سر آمد). بالاخره به آن قريه رسيده با احبّا ملاقات کرده شرح آن هجران و آن خون جگر را گفتند و بعد از استراحت و رفع کسالت (128) عازم قم گشتند زيرا شنيده بودند که سينا و محمّد رضا در قم مي‌باشند.  
ولي آن پدر و پسر چون به قم رسيدند از ترس زائزين ماربيني و اصفهاني که به فتواي آخوندهاي خود قتل آن‌ها را واجب و موجب حسن جزاء در دنيا و عقبي مي‌دانستند توقّف در آن جا را جايز ندانسته به طهران رفته بودند لذا اين سه رفيق هم در قم نمانده به طهران رفته به آن‌ها پيوستند.  
امّا اشرار قريۀ فروشان صبح آن شبي که نير از محلّ خارج شده بود هجوم به خانۀ آن‌ها کرده و قرآن را در بالاي در آويخته ديدند بالاخره از سوزانيدن در منصرف شده در صدد شکستن آن برآمدند لذا سنگ‌ها را از جلو در پس زده شروع به کندن چارچوب کردند و چون کار به اين جا رسيد در را به روي آن‌ها باز کردند تا ببينند که نير و سينا در منزل نيستند اشرار به خانه ريخته و آن دو برادر را که نيافتند بناي غارت را گذاشته به استثناي دو پارچه نمد و سه دست رختخواب که اهل منزل توانسته بودند قبلا با عجله به خانۀ همسايه که ديوار کوتاهي داشت بيندازند هر چه اسباب و اثاث بود به تاراج بردند و کندوهاي آرد و گندم را خالي کردند.  
اثاث البيت اين خاندان عبارت از اشياء نفيس و (129) گران قيمت از قيبل فرش‌هاي خوب و طاقچه پوش‌هاي زربفت و ظروف و مجموعه‌هاي مسي و شکستني‌هاي بلور و چيزي که بيش از همه چشم اهالي آن جا را خيره مي‌کرد سماور بزرگي بود از برنج که از تبريز خريده و آورده بودند و چون سکنۀ محلّ چاي را در کتري مي‌خوردند و هرگز سماور نديده بودند اشخاصي که در منزل نير و سينا آن سماور را ديده و نمي دانستند که چيست بيرون که مي‌رفتند نزد رفقاي خود در خصوص آن چيزها مي‌گفتند و آن‌ها را برمي انگيختند که بهر بهانه ئي هست به منزل حضرات رفته آن شئي عجيب را ببينند مردم هم به هر وسيله ئي بود به تماشا مي‌رفتند و بعضي خيال مي‌کردند که گنبد طلاست و بعضي گمان مي‌نمودند که امامزاده کوچکي است که به منزل خود آورده اند و برخي عقايد ديگر اظهار مي‌نمودند و بالجمله در حين غارت هر چه بود بردند و خدا مي‌داند که بر سر سماور چه زد و خوردها که شده باشد.  
زوجۀ سينا و نير هم از راه ديوار سادات همسايه که با خانم نير خويشي داشتند خود را به کوچه انداخته در محلّي پنهان شدند زيرا بعضي از خواهرهاي زوجۀ سينا در جستجويش بودند که او را نزد آخوندها برده به لعن و تبرّي وادارند تا آلايش ننگ بابي گري از دامن آن‌ها شسته شود زيرا زن آقا ميرزا نعيم را در همان ايام به فتواي آخوندها (130) بدون طلاق به شوهر ديگر داده بودند زوجۀ سينا اگر چه هنوز ايمان نياورده بود لکن مادرش از سلطان العلماء امام جمعهٴ سابق اصفهان که حضرت اعلي چهل روز در خانه اش تشريف داشتند محرمانه شنيده بود که سيد باب بر حقّ است لذا اين زن به دختر خود که عيال سينا باشد گفته بود که شوهر تو به راه کج نرفته بدين لحاظ آن خانم خود را از خواهران و ديگران پوشيده داشت.  
و بالجمله اشرار از طرفي غارت مي‌کردند و از طرفي پسر بزرگ نير را که طفلي هشت نه ساله بود با ترکه مي‌آزردند که پدرو عمويت را نشان بده بعد که ديدند از جائي خبر ندارد او را رها کرده بيرون رفتند و در آن خانه که به مسجد بيشتر شباهت داشت تا به منزل اطفال نير و سينا دور از ابوين مي‌زيستند يعني مير سيد علي و بيگم آغا و شمس جهان فرزندان نير و بيگم سيد و سيد جلال و سيد حبيب اطفال سينا در آن خانه بي زاد و توشه ماندند در حالتي که کسي جرأت نداشت که به آن‌ها چيزي بدهد جز آن که شب‌ها از خانۀ سادات همسايه ديزي بسيار کوچکي از آبگوشت برايشان مي‌آوردند و آن طفلان بيگناه گاهي در حياط و گاهي پشت بام بودند دو شب که از اين مقدّمه گذشت مادران با واهمۀ فراوان به سراغ اطفال خود آمده ديدند که سيد حبيب که (131) طفل دو ساله بود در يکي از آخورهاي طويله خوابيده و شکمش ورم کرده و زبان حرف زدن ندارد بعد معلوم شد که دختر همسايه در همان روز ضوضاء گلوي او را به سختي فشرده است.  
باري اين خانواده مدّت سه ماه به همين ترتيب به سر بردند يعني اطفال در آن ويرانه و مادرها آواره بودند و جرئت آمدن به منزل و پرستاري اطفال را نداشتند مگر نيمه‌هاي شب و علّتش اين بود که اکثر خويشان زوجۀ سينا جدّا در تعقيبش بودند که او را يا به شوهر ديگر بدهند و يا لااقلّ به لعن و تبرّي وادارش نمايند و اين زن همان ايام باردار بود و برادرش به مادر خود گفته بود که من هر جائي خواهرم را ببينم با چاقو شکمش را پاره مي‌کنم تا از شوهر بابي بچّه نزايد مادر از ترس اقدام پسر چاروادار ديده يک شب با نهايت احتياط مادر و زوجۀ سينا و عيال نير و اطفالشان را به راه انداخته از طريق کوهستان به قم فرستاد در قم مردي که از احباب همراه اين قافلۀ رقّت آور شد درويش حسين علي نامي بود که کشکولي در دست داشت و از آبادي‌ها ميوه مي‌آورد و همين که چشمش به آن زنان و اطفالي که از عزّت و آسايش بدين پريشاني و آوارگي دچار شده اند مي‌افتاد بغض گلويش را مي‌گرفت و چون زمام اختيار از دستش مي‌رفت به صوت (132) بلند مي‌گريست آن مشت دربدر و ستم رسيده هم منتظر بهانه بودند و آواز گريه بلند مي‌شد و هيچ کس از شدّت همّ و غمّ قادر به خوردن آن ميوه نمي شد بدين منوال به طهران رسيدند و صدمات وارده و تالاني خانه را به شوهران خود يعني نير و سينا قصّه کردند.  
يکي از احبّاي اصفهان حاجي سيد ميرزا که در يادداشتهاي سينا مذکور است صنعت کاشي سازي را به سرحدّ کمال داشت و در وقتي که در اصفهان بود نقش ناصرالدّين شاه را به طور برجسته بر روي کاشي ساخته و يک فرد شعر سينا را که اين است:
خورشيد سپهر عزّ و تمکين شاهنشه ملک ناصرالدّين

در ذيل آن گنجانده بود اين شخص قبل از سينا به طهران آمده بهواسطهٴ هنر خود با شاه و وزراء سر و کار داشت و آمدن سينا هم به طهران براي آن بود که به وسيلۀ او از بزرگان مملکت فرماني دريافت دارد که در مراجعت به وطن آسوده زندگي کند آمدن عائله سبب پريشاني آن دو برادر گرديد و چون منزلي براي سکونت نداشتند حاجي ميرزاي مزبور در حياط خود يک اطاق که سقف کوتاهي داشت به آن‌ها واگذار نمود و آن دو عائله که مجموعا ده نفر بودند در آن به سر مي‌بردند (133) و نير وسينا باز به طريق سابق تحصيل معاش نموده قدري از رنج فقر و ناداري خلاص شدند و ضمنا بر شعلۀ نار ايمانشان مي‌افزود و سرور نشئۀ محبّت الله آن‌ها را آرام نمي گذاشت و همواره در مجالس و محافل لسانشان به ذکر و ثناي طلعت ابهي گويا بود و لهيب انجذابشان مخمودان و افسردگان را مي‌افروخت.  
روزي جناب حاجي ابوالحسن اردکاني امين حقوق الله آن دو برادر را مخاطب ساخته گفت شما حيف است که به امور ملکي مشغول باشيد زيرا شما را خداوند براي تبليغ امر خود آفريده آن دو برادر گفتند جناب حاجي آخر ما عيال وار و بچّه داريم حاجي امين گفت بچّه‌ها هم خدائي دارند اين حرف در وجود هر دو مؤثر شد و مصمّم شدند که امور ملکي را رها کنند و کار ازواج و اولاد را به خدا واگذارده دائما به خدمت قيام نمايند و از همان روز آن نيت را اجرا نموده تا آخرين نفس چنان که خواهيم دانست آوارۀ بلاد و ديار شده در سفر و حضر به هدايت جمعي کثير موفّق و مؤيد گرديدند و ابتداي قيام رسمي آن‌ها به خدمت امرالله اواخر سنۀ 1304 هجري قمري بود که ترک همه چيز حتّي خانۀ موروثي صد ساله را نمودند که از آن تاريخ به دست اغيار ماربين افتاد و براي پس گرفتن آن هيچ اقدامي ننمودند.(134) در اوّلين دفعه ئي که به نيت نشر نفحات الله قصد سفر نمودند جناب حاج ابوالحسن امين مبلغ نه تومان براي مصارف تسليمشان نمود آن دو برادر مقداري از آن را خود برداشته و مقدار زيادتري را براي هشت نفر در خانه گذاشتند و متوجّها الي الله و منقطعا عمّا سواه پياده به راه افتاده از طهران به سمنان و سنگسر و شهميرزاد و از راه دهات به دامغان و شاهرود و سبزوار و نيشابور و تربت حيدريه و طبس و قائنات و ساير قصبات و قراي ايالت وسيع خراسان مسافرت کرده و در هر نقطه ئي که احباب وجود داشته اند به قدر اقتضا توقّف و با طبقات مختلف از طالبان گفتگو و احبّاي الهي را گرم و مشتعل نموده اند و چنان که فوقا اشاره شد راه را پياده مي‌پيمودند و گاهي بر سبيل ندرت الاغ و يا اسبي کرايه مي‌نموده اند مثلا در طبس که حاکم آن عماد الملک و به امرالله مؤمن و به احبّاي خدا مهربان و در مقابل خدمت گذاران خاضع و جانفشان بود پس از چندي توقّف و مذاکرات امري با عدّه ئي از اعيان و اشراف وقتي که قصد حرکت داشتند عمادالملک امر کرد از سر طويله اش يکي از بهترين کرّه اسب‌هايش را زين و برگ کرده خدمت نير و سينا آوردند و خواهش نمود که آن را براي سواري همراه داشته باشند نير وسينا با روي گشاده و ستايش از لطف و (135) احسان ميزبان از قبول امتناع نموده گفتند در اين گونه مسافرت‌ها بايد سبکبار بود و هر چه علاقه کمتر باشد خوشتر و به روحانيت نزديکتر است و هر قدر آن مرد محترم ابرام کرد مقبول نيفتاد و گفتند اگر در عرض راه احتياج به سواري پيدا کرديم اسب يا الاغ کرايه خواهيم کرد. و در اين ميانه جناب امين به ارض مقصود رفته قيام نير و سينا را به تبليغ و تقديم نه تومان را در محضر مبارک عرض کرد جمال قدم جلّ اسمه الاعظم فرمودند اي کاش بيشتر داده بودي و بعد به امر مبارک مبلغ پنجاه تومان توسّط احباب حواله شد که به خانوادۀ آن دو نجم بازغ داده شود و اين مبلغ مرحمتي به دست آقا سيد محمّد رضا فرزند ارشد جناب سينا که متکفّل مخارج آن خانواده بود رسيد و در لوحي که از ساحت اقدس در آن ايام به اعزاز جناب حاج شاه خليل الله از محترمين احبّاي فاران رسيد ذکري از آن دو برادر شده مي‌فرمايند که (جناب سينا و نير منقطعا عن العالم بحرارت اسم اعظم مشتعل گشتند و لوجه الله لاجل تبليغ امرالله قصد جهات نمودند و بقدر مقدور فائز شدند به آن چه که سبب ارتقاي وجود بوده از حقّ مي‌طلبيم در جميع احوال ايشان را تأييد فرمايد و از آلايش‌هاي عالم مقدّس دارد انّه علي کلّ شيئي قدير). (136)  
باري اين سفر مدّت دو سال طول کشيد و هر دو برادر براي ديدن عيال و اولاد به طهران آمده چند روزي توقّف و مجدّدا راه خراسان را پيش گرفته در بلاد و قصبات و دهات اعلاي کلمه الله نموده از خاک خراسان به جانب يزد رفتند و غروب همان روزي به آن شهر پر آفت و بلا رسيدند که شهداي سبعه را در گذرگاه‌ها باشدّ عقوبت شهيد کرده بودند اين دو برادر که وارد شدند و به جائي که آدرس داشتند رفتند فورا هر دو را در چالۀ کارخانۀ شعربافي يکي از احباب پنهان کردند و چند روز که گذشت از آن جا بيرون آمده از قلمرو خاک يزد گذشته به کرمان رفتند و در آن شهر و مضافات و توابع آن نقطه به نقطه سير و سفر کرده از راه اصفهان و کاشان و قم در حالتي که به جميع آبادي‌هاي بهائي نشين رفته بودند به طهران بازگشتند و اين سفر قدري از سفر اوّل طولاني تر شد و اين دفعه هم چند روزي از عيال و اولاد ديدن کرده براي دفعهٴ سوّم قدم در سبيل امر جمال قدم نهادند و يک قسمت مهمّ نقاط امريه کشور ايران را با پاي خلوص پيموده وقتي که به شيراز رسيدند با احباب و جناب عندليب شاعر معروف بهائي ملاقات نمودند و روزي با احبّاي آن نقطه به طرف باغ دلگشا که تفرّجگاه خوبي است و چند ميل با شهر فاصله دارد رفتند اتّفاقا آن روز ورود (137) به باغ قدغن بود و احباب شب را در بيرون باغ ماندند و جناب نير در آن محلّ غزلي سرود که مطلعش اين است:  
نگشوده عقدۀ غم مرا ز دل از تفرّج دلگشا صنما طليعهٴ طلعتي بنما و عقدۀ دل گشا  
در شيراز جوان گيوه دوزي بود که قلبي صافي و استعدادي کافي و شوقي مفرط به خدمت امرالله داشت و ميلش اين بود که در خدمت مبلّغين کسب کمالات امريه نمايد لذا او را با خود همراه کردند و آن جوان جناب ميرزا محمود زرقاني صاحب کتاب بدايع الآثار است که انشاءالله شرح احوالش در جاي ديگر اين کتاب خواهد آمد آقا ميرزا محمود در اثر مواظبت آن دو برادر نيک اختر و سعي و کوشش خود در مدّت کوتاهي چنان ترقّي کرد که در طي همان سفر وقتي که به اصفهان رسيدند در آن جا عالمي بود که در بيست و دو سالگي به مقام اجتهاد رسيده و قبلا با اقا محمّد تقي سدهي يعني همان مرد عامي که ذکر بزرگواريش گذشت روبه رو و در مذاکره حالش منقلب شده بود مجتهد مزبور که نامش حاجي مير سيد علي و بهترين مدرّس آن شهر بود با نير وسينا ملاقات نمود و اخوان به ميرزا محمود اشاره کردند که شما با اقا صحبت کنيد آقا ميرزا محمود در آن مجلس چنان خوب از عهدۀ اتيان برهان برآمد که مجتهد مذکور شيفتۀ بيان او گرديد (138) و بعد که در همان مجلس يکي از دو برادر لوح ملوک را براي او تلاوت کرد به کلّي منقلب و منجذب گرديد و در زمرۀ مؤمنين داخل شد. باري حضرات وادي به وادي و منزل به منزل راه پيموده از طريق کاشان و قم به طهران آمدند و اين در تاريخ 1313 هجري قمري بود.بعد از قدري توقّف براي دفعهٴ چهارم سه نفري قدم به ميدان خدمت و بيايان مسافرت نهادند و نواحي قزوين و ضواحي همدان را به اندازۀ لزوم پيموده به سلطان آباد عراق (اراک) رسيده چندي براي ملاقات و تبليغ امرالله در آن شهر آرميدند. در يکي از سفرهاي قبل هم نير و سينا به اين شهر آمده و خدمت حضرت ابوالفضايل گلپايگاني رسيده بودند به اين شرح که در آن سفر روزي بعد از ظهر براي تمدّد اعصاب دراز کشيده به خواب رفتند وقتي که بيدار شدند نير به سينا گفت اخوي در خواب ديدم کسي در مي‌زند من رفتم در را باز کردم ديدم آقا ميرزا ابوالفضل گلپايگاني است او را به همين اطاق آوردم سينا در صدد تعبير خواب بود که صداي در بلند شد نير زود برخاسته در را گشود ديد جناب آقا ميرزا ابوالفضل گلپايگاني است او را به اطاق راهنمائي کرد آن دو برادر که چشمشان به يکديگر افتاد بلا اختيار چنان به خنده افتادند که هر قدر آقا ميرزا (139) ابوالفضل سبب خنده را مي‌پرسيد نمي توانستند جواب بدهند عاقبت قصّۀ رؤيا را به او گفتند و جناب آقا ميرزا ابوالفضل شاد و مسرور گرديد.  
و بالجمله چون از اين سفر به طهران بازگشتند خصوص مسافرت با مشورت همديگر قراري تازه گذاشتند و سببش آن بود که مسافرت سه نفري و ورود هر سه را در زمان واحد بر احباب که در اغلب اماکن عبارت از مردماني تهي دست و بي بضاعت بودند جايز ندانسته مقرّر داشتند که نير با زرقاني سفر کند و سينا هم با ميرزا محرم حرکت نمايد لذا نير تا چندي به اتّفاق زرقاني در اطراف و اکناف ايران سفر کرد تا آن که در يکي از مسافرت‌ها به جناب حاجي ميرزا حيدرعلي اصفهاني اعلي الله مقامه برخوردند زرقاني به ميل خود با جناب حاجي همراه گشت و نير به تنهائي باديه پيمائي را دوام داد و سنواتي چند خدماتي نمايان در سبيل امر حضرت رحمان انجام داد تا وقتي که قوايش به علّت رنج سفر که قطعه ئي از سقر است به تحليل رفت و يک چشمش آب مرواريد آورد و اضطرارا خانه نشين شد و در طهران در منزل خود مي‌نشست و مجلس‌هاي هفتگي را که مملوّ از احباب و اغيار بود اداره مي‌کرد و پس از چندي چشمش را ميل زدند و روشن گرديد لکن بدن تاب مقاومت (140) و زحمات چندين ساله را نياورده افليج و زمين گير گرديد و امور معاش آن خانواده هم به طوري که عنقريب اشاره ئي اجمالي به کيفيتش خواهد گشت بسيار سخت بود مع هذا همواره زبانش به سپاس و ستايش محبوب ناطق و در بستر ناتواني در عين عسرت و پريشاني قلبي شاد و روحي مستبشر داشت تا روزي که بال و پر روحاني باز کرد و به اعلي افق عليين پرواز نمود و در جوار ربّ العالمين بيارميد.  
جناب سيد حسن هاشمي زادۀ متوجّه مي‌گفت در ايام اخير بيماري ايشان در طهران بودم و اغلب اوقات به عيادت آن بزرگوار مي‌رفتم و او را مسرور و خندان مي‌يافتم هم چنين نقل مي‌کرد که روزي عيال استاد علي محمّد کاشي پز به منزلشان رفته ديد نير نان خشک سنگک را در کاسۀ آب تر مي‌کند و مي‌خورد گفت جناب نير چه مي‌کنيد گفت ناهار مي‌خورم و اين در مواقعي بود که نير در بستر افتاده و سينا هنگام لزوم لگن برايش مي‌برد آن زن گفت جناب نير از حقّ بطلبيد که شما را از دنيا ببرد تا از اين زحمت و فلاکت خلاص شويد نير با روي گشاده گفت خدا نکند آن خانم گفت چرا جواب دادکه مي‌خواهم زنده بمانم و تا نفس دارم امر خدا را به اهل دنيا تبليغ کنم.  
باري سه روز به وفات نير مانده حاجي بابا و ميرزا (141) ابراهيم خالدار و يکي ديگر از احباب که هر سه از آل خليل بودند به ديدنش آمدند و عموما احبّاي کليمي به نير ارادت داشتند زيرا گذشته از اطّلاعات اسلامي به تورات و انجيل احاطه داشت و بسياري از آل اسرائيل را به مائدۀ ربّ جليل دعوت کرده بود و بالجمله وقتي که گفتند و شنيدند و برخاستند يک تومان و چند شاهي سفيد زير بالش نير گذاشتند در سه روز يک تومان خرج خانواده شد و آن دو سه شاهي زير بالش او مانده بود و اين مبلغ ما ترک او را تشکيل مي‌داد.  
اما کيفيت صعودش اين بود که روزي چند تن از احبّاء و مبتديان در اطاق نير حضور داشتند سينا نيز حاضر بود و نير به کمال فرح و انبساط از جمال قدم صحبت مي‌کرد و پي در پي مي‌گفت حضرت بهاءالله چنين و چنان فرموده اند ناگهان رو به سينا کرده گفت اخوي دندان مرا بگير سينا دندان او را با انگشت گرفت بعد نير گفت قدري مرا مالش بدهيد يکي از قزّاق‌هاي اشتهاردي سرش را بر سينه گرفت که بدنش را مالش بدهد جناب نير دنبالۀ حرف خود را گرفته گفت حضرت بهاءالله و دم فرو بست و در حالي که سرش بر سينۀ آن قزّاق بود جان پاک را تسليم نمود. جناب عندليب در مرثيۀ روح مجرّد اشعاري سروده (142) است که ذيلا درج مي‌گردد و آن اين است:
واحسرتا که نير تابندۀ منير بر لامکان ز عالم امکان صعود کرد
آن طير خوشنوا قفس تن شکست و جان بر شاخسار سدرۀ حقّ الخلود کرد
شوق وصال و ذوق جمالش چنان ربود کز قيد دوست يکسره قطع جنود کرد
مغز وجود و روح چنان فربهي گرفت کز يک اشاره خرق قشور و جلود کرد
روزيکه کرد هيکل قدس بها قيام آن سيد جليل بپسشش سجود کرد
در طور عشق نار حقيقت چو برفروخت او مشعل وجود بنار الوقود کرد
از اوّل شباب الي آخر مشيب تبليغ امر مالک غيب و شهود کرد
از اهل قريۀ سده اصفهان کشيد بر هود و صالح آنچه که عاد و ثمود کرد
هم شکر در مصيبت و فقر و بلا نمود هم صبر در اذيت قوم عنود کرد
پس هجرت از وطن بسوي ارض طا نمود (143) وز ارض طا بثغور و حدود کرد
در هر بلد زبان بثناي بها گشود در هر محل محاجّه با هر جحود کرد
هم بذل روح ايمان بر مردگان نمود هم قبض روح غفلت ز اهل رقود کرد
با کوثر معاني و تسنيم معرفت احياي روح مسلم و گبر و يهود کرد
روزي که گشت رايت ميثاق مرتفع با لشگر ثبوت بظلّش ورود کرد
بنمود چون هجوم ز هر گوشه جيش نقض با جند روح نصرت ربّ الجنود کرد
عبدالبها که مرکز عهد بهاست و بس درباره اش عنايت و احسان و جود کرد
تا عاقبت وفدت بلا زاد علي الکريم فرمود و در بساط الهي وفود کرد
در اين رزيه حضرت سينا قميص صبر در بر نمود و شکر مليک وجود کرد
تاريخ سال رخلت او عندليب زار پرسش ز دستگاه خداي ودود کرد
ناگاه شد برون ملکي پس بناله گفت (144) نير بآسمان حقيقت صعود کرد
هم چنين جناب ميرزا محمود زرقاني در مادّۀ تاريخ او اين اشعار را انشاء نموده:
چه نويسم که در کتاب قضا کلک دست قدر چه کرد امضا
از تحارير حکم فصل و فراق چشم و دل را نمود خون پالا
هادي خلق حضرت نير خادم امر اقدس اعلي
کرد از اين جهان پر محنت رو بسوي فضاي قرب و لقا
گفت محمود اندرين ماتم سال تاريخ گشت مغفورا (1327)

امّا سينا گاهي به تنهائي و گاهي به اتّفاق ميرزا محرم سفر تبليغي مي‌کرد در نوبتي که آن دو رفيق راه خراسان را پيش گرفتند در نيشابور زمام حکمت از دستشان خارج شد و علي رؤس الاشهاد در آن شهر در حضور جمع کثيري ظهور حقّ را اعلان نمودند به طوري که ولوله در شهر افتاد و مردم دسته دسته بر گردشان جمع شدند و نزديک به آن رسيد که هياهو شدّت يابد و آن دو غزال صحراي محبّت الله به چنگال (145) ذئاب کاسره افتند حاکم شهر که پسر شاهزاده نيرالدّوله بود و اندک حبّي داشت تدبيري انديشيده چند نفر مأمور فرستاد و آن‌ها را از بين جماعت به دارالحکومه بردند و در حضور مردم قدري به آن‌ها درشتي و وانمود کردند که حاکم قصد تنبيه و سياست آن‌ها را دارد لکن وقتي که به ديوان خانه رفتند اجزاي حکومت که شيفتۀ وقار سينا شده بودند کمال احترام را به جا آوردند و حاکم براي آن که هياهوي آخوندها بخوابد آن‌ها را تحت الحفظ به دهي فرستاد مأمورين بس که عجله داشتند از صبح تا دو ساعت از شب گذشته يک سره تاختند و مجال اين که ظهر غذا بخورند نيافتند شب آن‌ها را به دست کدخداي ده سپرده گفتند نمي دانيم اين‌ها بابيند يا بهائي کدخدا به سيماي سينا نظر افکنده مجذوب نورانيت او شده در خلوت خود را به پايش انداخت و گفت آقا تو دزد نيستي، قاتل نيستي، فاجر نيستي چه سبب داشته که به دست اينها افتادي بابي يعني چه بهائي يعني چه سينا از خستگي و گرسنگي نتوانست جوابش را بدهد لذا کتاب مقالۀ سياح را که در دسترس بود بيرون آورده ورق اوّلش را باز کرده سطر اوّل کتاب را با انگشت نشان داده اشاره کرد که از اين جا بخوان از حسن اتّفاق کدخدا باسواد بود کتاب را گرفت و دستور داد غذا براي مهمانان آوردند و خود (146) مشغول قرائت گرديده از جاي برنخاست تا آن کتاب را تمام کرده خوابيد صبح به نهايت خضوع نزد سينا آمده کسب اطّلاعات بيشتري نموده مؤمن و منجذب گرديده بعدا هر دو را به مشهد روانه کرد و آن دو مدّتي در صفحات خراسان به تبشير و تبليغ مشغول بودند.  
باري از اين سفر که به طهران مراجعت نمودند پس از چندي سينا به تنهائي سفري به کرمانشاه نمود آن اوقات اقبال الدّوله پسر امين الدّولۀ کاشاني والي کردستان و کرمانشاه بود و آقا عبدالکريم ماهوت فروش مبلّغ آقا ميرزا ابوالفضل گلپايگاني هم در آن جا مي‌زيست و يکي از ندماي اقبال الدّوله به شمارمي آمد و به همين سبب ملقّب به قوام ديوان گرديده بود و اقبال الدّوله مردي بود با فضل و ادب به علم نحو عالم و دارندۀ طبع رواني بود و نسبت به امر هم محبّتي داشت به همين سبب از ارباب ذوق خوشش مي‌آمد آقا عبدالکريم مزبور سينا را به او معرّفي نمود و با يکديگر ملاقات کردند و هر روز با هم مي‌نشستند و گاهي شعر مي‌گفتند روزي اقبال الدّوله اين شعر را گفت:
زان تير جگر دوز که مژگان وي اندوخت دل رفت بجائي که عرب رفت و ني انداخت

سينا بر وزن آن اين بيت را گفت: (147)
تا دلبر من رحل اقامت بري انداخت دل رفت بجائي که عرب رفت و ني انداخت

هم چنين اقبال الدّوله غزلي سروده بود که سينا هم به استقبال او رفته غزلي گفت که بيت اوّلش اين است:
گر بند بند من اجل از هم جدا کند هر بند من ز عشق تو چون ني نوا کند

سينا قريب دو سال در کرمانشاه مانده موفّق به هدايت نفوسي چند گرديد که از جمله آقا ميرزا اسحق خان وزير زاده معروف به حقيقي بود که قبلاً مذاکراتي در خصوص امرالله با او شده ولي ايمان نياورده بود و چون خبر ورود سينا به او رسيد براي تکميل تحقيقات به منزلش رفت اتّفاقا وقتي مشغول اداي صلوه کبير بود ميرزا اسحق خان چنان از طرز اداي فريضۀ سينا منقلب گرديد که خود را محتاج به دليل و برهان نديده گفت اين نماز و اين مناجات محال است که دروغ و سرسري باشد و چنان که احبّاي طهران مي‌دانند همين ميرزا اسحق خان حقيقي تا پايان عمر به کمال خلوص و للّهيت به خدمت امر اشتغال داشت.  
سينا پس از مراجعت در طهران مقيم شد و در حياط باغ به اتّفاق جناب نير خانه نشين بود در منزل خود (148) که مهمترين دارالتّبليغ‌هاي آن زمان بود به نشر نفحات مشغول شد و در ساير منازل که براي اين خدمت دعوت مي‌شد به کمال رغبت حضور مي‌يافت تا آن که در اوايل سنۀ 1325 هجري قمري از حضرت عبدالبهاء امر گرديد که سفري به مازندران نمايد سينا بلافاصله عازم مسافرت شد روز حرکت برف مي‌باريد بعضي گفتند که اين موقع مقتضي حرکت نيست تأمل کنيد تا هوا بهتر شود سينا گفت تکيه بر عمر نمي توان کرد و اطمينان به حيات شأن مردم عاقل نيست ممکن است فردا اجل فرا رسد اگر همين امروز به راه نيفتم و بغتهً بميرم هر آينه در حال عدم اطاعت امر مولايم مرده ام و چه خسراني عظيمتر از اين به تصوّر مي‌آيد.  
و بالجمله چاروادار حاضر شد و به معيت پسرش آقا سيد حبيب الله سوار شده از صبح تا سه ساعت از شب گذشته بدون صرف ناهار طي طريق نمودند تا در منزلي به نام (پلورد) پياده شده از ضيق مکان و بيرحمي اهل ده در طويله ئي بار انداختند از طاق اطاق آب مي‌چکيد و قطراتش بر روي چراغ بي لوله ئي که در آن طويله روشن بود مي‌ريخت و با دود آن مخلوط مي‌گرديد و نيز بر روي مسافرين پي در پي چکّه مي‌کرد و به همين ترتيب منزل به منزل مي‌رفتند تا آن که روز سوّم وقت نماز به منزل رسيده با جماعت نماز خواندند. (149) اهل محلّ بعد از فراغت آمدند تا دست سينا را که عمامۀ سيادت بر سر داشت ببوسند چون دانستند که آقا سيد حبيب الله پسر اوست گفتند پسر آقا خوب نيست که کلاه بپوشد و موي سرش بلند باشد و به لحاظ اين که سلماني در آن جا حاضر نبود با مقراض موهاي سرش را تا جائي که ممکن بود کوتاه کرده عمامۀ بزرگي که گردنش را از سنگيني زحمت مي‌داد بر سرش گذاردند.  
در منزل پنجم چاروادار حضرات را در قهوه خانه ئي فرود آورده خود به ده (افتر) که در آن جا منزل داشت به ديدن عيال و اولادش رفت سينا و پسرش سه شبانه روز در آن قهوه خانۀ کثيف پر از شپش گذراندن تا آن که چاروادار مراجعت کرده آن‌ها را حرکت داده به بارفروش (بابل) رسانيده در کاروان سرائي فرود آورد سينا پسر را گذاشته به سراغ احباب رفت بعد از ساعتي جواني آمده آن‌ها را به منزلي که در لُر محلّه واقع بود برده در زير کرسي گرم نشانيد و احباب پي در پي به ديدنشان مي‌آمدند و مي‌رفتند تا وقتي که اطاق خلوت شد سينا و پسرش از فرصت استفاده نموده لباس‌هاي خود را که رشک و شپش در آن خانه کرده بود عوض کردند.  
سينا در آن موقع مردي شصت ساله و جهان ديده و سرد و (150) گرم چشيده بود لکن آقا سيد حبيب الله که بيش از بيست و سه سال نداشت و دفعهٴ اوّل بود که قدم در اين وادي مي‌گذاشت رو به پدر کرده گفت سفر تبليغي عجب کار سختي است لابدّ اخويم سيد محمّد رضا مي‌دانسته است که اين قدر زحمت و گرسنگي و بي خوابي و خستگي دارد که هيچ وقت حاضر نميشد به تبليغ برود سينا گفت پسر جان مگر حکايت شخص لر را نشنيده ئي گفت نه چه حکايتي است؟ سينا گفت لري فوت کرد و دفنش کردند شب اوّل نکيرين با گرزهاي آتشين به قبرش آمدند و گفتند (من ربّک) يعني کيست پروردگار تو لر بدبخت عربي نمي دانست جوابي داد که موافق سئوال نبود دوباره پرسيدند چيز ديگري گفت دفعهٴ سوّم هم که جواب نامربوطي داد نکيرين در غضب شده گرزي بر سرش نواختند که درست جواب بده چون جواب صحيحي نشنيدند دفعهٴ دوّم محکم تر بر سرش زدند لر بيچاره خلقش تنگ شده با تغير گفت شما اين طور با مردم رفتار مي‌کنيد که بيچاره‌ها از مردن مي‌ترسند آري آقا سيد حبيب تبليغ اين طور است که کسي ميل به آن نمي کند.
عجايب ره عشق ايرفيق بسيار است ز پيش آهوي اين دشت شير نر برميد

باري پدر و پسر دو ماه در بارفروش ماندند و سينا (151) نغمۀ يا بهاءالابهي را در مجامع و مجالس بلند کرد پس از آن از بارفروش حرکت و ده به ده مسافرت و احبّا را ملاقات نموده ايام صيام وارد شهر ساري شدند.  
ساري که مرکز حکومت مازندران است آن ايام اقامت گاه ارباب علم و مسکن بزرگان بود و آقا سيد حسين معروف به حاجي مقدّس که از توانگران احباب به شمار مي‌آمد و صاحب چندين پارچه آبادي بود در باغي که در کنار شهر واقع است سکني داشت هم چنين آقا سيد مرتضي حافظ الصحّه طبيب و اديب و مطّلع به علوم اسلاميه در آن جا مي‌زيست سينا با جميع احباب ديدن کرد و مجالس و محافل را با بيانات دلپذير گرم نمود و با مبتديان گفتگوها کرد و پس از چندي از آن جا خارج شده با پسر قريه به قريه در جنگل براي ملاقات گردش نمود تا به دهي رسيد که يکي از علماي احباب در آن سکونت داشت روزي که مي‌خواستند سوار شوند و از آن جا بروند هوا ابر شد اهل ده مي‌گفتند بمانيد زيرا که اين ابر باران دارد و باران بهاري پر زور است و اسباب زحمت مي‌شود لکن صاحب خانه چيزي نگفت لذا پسر و پدر و مکاري حرکت کردند و بعد از ساعتي باران شديدي باريدن گرفت و خود و تمام اسبابشان را خيس کرد نزديک غروب به دهي رسيدند که آشنائي در آن جا سراغ نداشتند و از آن جا (152) گذشتند و چون هوا تاريک شد راه را گم کردند و به جائي رسيدند که از طغيان سيل و کثرت لاي و گل عبور ممکن نبود چاروادار ناله اش بلند شده گفت واي که بچّه‌هايم يتيم شدند شب ببر مي‌آيد و ما را مي‌درد و سينا هم از صدمات راه سر و صورتش ورم کرده زبانش بند آمد آقا سيد حبيب الله و مکاري قرار گذاشتند که به همان دهي که از آن عبور کرده اند برگردند در مراجعت چون راه سر بالائي بود پاي استرها مي‌لغزيد و پائين مي‌آمد آقا سيد حبيب الله قبلا در کتاب جهانگشاي نادري خوانده بود که نادر شاه در يکي از راه‌ها که گذارشان بر فراز بود نمد زير دست و پاي اسب‌ها مي‌انداخت لذا پوستين و عبا و لباس و اشياء ديگر را به نوبت زير دست و پاي مالها انداختند تا از تپه بالا آمده در حالي که غرق گل و لاي شده و از سرما مي‌لرزيدند به ده اوّلي رسيدند اهل قريه برخلاف انتظار به حضرات جا دادند و آتش آوردند و لباسها را نزديک آتش آويختند سينا همان طور مدهوش افتاده بود زنان ده تا نيمه شب بر بالين سينا نشسته بودند و مي‌گريستند و به زبان مازندراني چيزهائي مي‌گفتند که مفهوم نمي شد در نصفه‌هاي شب زبان سينا باز شد و به درگاه جمال قدم شکر گذاري کرد که بار ديگر در راه او به زحمت افتاده و اين نقمت که عين نعمت است در سبيل (153) محبوب نصيبش گشته.  
صبح يکي از پيرزن‌ها که شب گذشته خيلي گريسته بود شخصي را آورد که زبان فارسي را مي‌فهميد پيرزن به او کلماتي گفت و آن شخص به فارسي ترجمه کرد که مي‌گويد من از اهل جنگل مي‌باشم و خود را جزو آدم‌ها حساب نمي کنم امّا سه شب پيش قيافۀ شما دو نفر را عينا به وضع حاليه در خواب ديدم که اين شخص مسنّ در اين جا افتاده و بيهوش شد و ما گريه مي‌کرديم و همان شب خواب خود را به عروس‌هايم گفتم و حال متعجّبم که چگونه اين خواب عينا در بيداري صورت وقوع به خود گرفت شما کجا مي‌رويد و براي چه به اين جنگل آمده ايد سينا گفت ما مي‌خواهيم برويم عين الله را ديدن کنيم پيرزن اسم عين الله را که شنيد گفت او نوۀ من است و آبادي او تا اين جا يک فرسخ فاصله دارد بعد معلوم شد که اهل اين ده همه بهائي مي‌باشند و جز يک نفر از مردها باقي براي زراعت به کوه پراکنده شده اند.  
خلاصه اهل ده از مسافرين پذيرائي نمودند و فرداي آن روز که هوا صاف شد به دهي که عين الله در آن مي‌زيست رفتند سينا و پسرش مي‌خواستند از طريق اشرف (بهشهر) و گرگان به طهران مراجعت نمايند لکن پسر آقا سيد ابوطالب شهميرزادي از آن‌ها قول گرفت که از راه (154) شهميرزاد به طهران برگردند تا احبّاي شهميرزاد هم به زيارت سينا نائل شوند لذا از راه هزار جريب حرکت کردند و در ييلاقات هزار جريب که عدّۀ زيادي از احبّا وجود داشتند و در آلاچيق‌ها به سر مي‌بردند فرود آمده مهمان يکي از چوبدارهاي بهائي گرديدند و احباب پي در پي براي ديدن مي‌آمدند و مي‌رفتند.  
آقا سيد حبيب الله که دست پروردۀ سينا بود هر واردي را احترام مي‌کرد و موقع آمدن و رفتن هر يک برپاي مي‌خاست دفعه ئي که در پيش پاي يکي از چوپانان برخاست پايش رگ برگ شده کم کم ورم کرد و صبح که قصد حرکت داشتند از شدّت ورم پا نتوانست کفش بپوشد لذا سه روز توقّف کردند تا ورم خوابيد بعد حرکت کرده پس از سه شب و دو روز به نزديکي شهميرزاد رسيدند سينا محلّي را به پسرش نشان داده گفت در موقعي که ما پياده با ميرزا محرم به شهميرزاد مي‌آمديم ميرزا محرم در همين جا از خستگي ماند و نتوانست راه برود و حالا تو سواره با جاه و جلال حرکت مي‌کني.  
بالاخره حضرات به شهميرزاد رسيده رو به منزلي رفتند که پسر سيد ابوطالب آدرس داده بود وقتي که رسيدند و در را کوبيدند کسي جواب نداد چند نفر از (155) زن‌ها از آن خانه بيرون آمدند و مبهوت وار به آنها نگاه کردند و چيزي نگفتند و جواب صحيحي به واردين ندادند تا آن که شخصي آمده گفت شما به منزل آقا ميرزا نصرالله تشريف ببريد آقا سيد حبيب الله که جواني بي تجربه بود به گمانش که ميزبان ميلي به ورود مهمانان ندارد به سينا گفت خوب است در يکي از تکيه‌ها بار بيندازيم سينا تبسّمي کرد و جوابي نداد تا به منزل آقا ملا نصرالله رسيدند آقا سيد حبيب الله في الفور دهن به گله باز کرد که حضرات ما را از مازندران دعوت کرده اند و حال که آمده ايم رو پنهان مي‌کنند آن بزرگوار به گماشتگان اشاره کرد تا در خانه را بستند بعد فرمود سه روز قبل آقاي ميرزا علي محمّد سر رشته دار اينجا تشريف داشتند و ضوضاء برپا شد چون ايشان سرکردۀ سوارۀ اصانلو بودند و لقب نصير لشکري داشتند کسي جرأت نکرد به ايشان جسارت کند و ايشان سوار شده رفتند اغيار خواستند ميزبان ايشان را به قتل برسانند مأمور حکومت از سمنان آمده هر دو برادر را که بنا بود شما به منزلشان وارد شويد گرفته و دست بسته به سمنان بردند و در زندان افکندند شما رنجشي از آن‌ها نداشته باشيد آقا سيد حبيب الله پيش خود گفت حکمت ورم کردن پا معلوم شد والاّ موقعي به شهميرزاد مي‌رسيديم (156) که اغيار بر در خانۀ ميزبان هجوم آورده بودند و ما هم گرفتار مي‌گشتيم.  
باري پس از چندي عازم سنگسر گرديدند در خارج سنگسر امامزاده ئي بود که توليت آن را يکي از احبّا داشت و يک روز آن‌ها را نگاه داشت و فردا پدر و پسر هر يک بر الاغي بي دهنه سوار شده وارد سنگسر شدند و احباب خبر شده به استقبال شتافتند هنگام عبور از کوچه‌هاي سنگسر شخص شاخصي از اغيار بر در خانه ايستاده بود چون چشمش بر سينا افتاد پيش آمده تبسّمي کرد و يکي از احباب گفت ايشان بايد به منزل فلان کس بروند آن مرد پهلوي سينا به راه افتاد بعضي از احباب گفتند تو کجا مي‌آئي جواب داد من خود متحيرم که چرا مي‌آيم و کجا مي‌آيم اين قدر مي‌دانم که از اين سيد محترم نمي خواهم جدا شوم احبّا گفتند اين سيد محمّدي نيست بهائي است گفت هر چه مي‌خواهد باشد بالاخره بر در منزلي که در وسط سنگسر واقع شده بود پياده شدند و دوباره احباب به آن مرد توضيح دادند که اين آقا از اهل بها و يکي از مبلّغين ماست جواب داد که اين آقا اهل هر ديني که هست من هم مي‌خواهم از اهل همان دين باشم احباب سکوت کردند و در ورود به منزل سينا (157) بياناتي کرد و آن شخص ايمان آورده از فدائيان امرالله گرديد.چند روز بعد به همراهي برخي از احباب از طريق کوهستان به دامغان رفتند و در منزل نفسي از احباب که رئيس پست آن جا بود و (دل آسا) شهرت داشت فرود آمده بناي ملاقات را با ارباب عمائم گذاشتند در اين اثنا خبر شهادت يکي از احبّاي خراسان به دامغان رسيد و ميزبان را خوف گرفته سينا را با پسرش در نيمه شب حرکت داد و آن دو پس از طي منازل و مراحل به شاهرود رسيده در کاروان سرائي کثيف و مملوّ از مگس و غريب گز منزل نموده بعد به منزل يکي از احباب که با ابن اصدق خويشي داشت منتقل شدند و چند روزي با احباب ديدن و رفع خستگي نمودند تا آن که از طهران نامه ئي به سينا رسيد که سير در بلاد را موقوف و به طهران مراجعت نمايد و اين نامه براي آن نوشته شده بود که بيم مي‌رفت به علّت شهادت آن مؤمن خراساني در عموم نقاط ضوضائي رخ بدهد لذا سينا با آقا سيد حبيب الله به طهران بازگشتند و اين آخرين سفر تبليغي سينا بود که نه 9 ماه طول کشيد و بقيۀ عمر را در طهران به اعلاي کلمه الله پرداخت هنوز نير هم حيات داشت و به نشر نفحات الله اشتغال مي‌ورزيد زيرا اين دو برادر از حضرت عبدالبهاء لوحي داشتند که (158) مي‌فرمايند:  
«اي دو شمع پر نور در محفل تبليغ امرالله امروز روز بيان است و وقت وقت نغمه و آواز محفل تبيان بيارائيد و زبان عرفان بگشائيد و يد بيضا بنمائيد در نشر نفحات الله چون باد صبا بوزيد و در اعلاء کلمه الله چون شيران بيشۀ کبريا نعره زنيد جميع امور موکول باين موهبت کبري است و منقبت عظمي و عليکم التحيه و الثناء ع ع  
امّا کيفيت خدمات جناب نير و سينا چه در زماني که نير زنده بود و چه موقعي که او وفات کرد و سينا تنها ماند اين است که منزلشان در حياط باغ بود و آن خانه ايست در جنوب شهر نزديک محلّۀ موسوم به (سر قبر آقا) و اين آقائي که قبرش در آن جاست امام جمعهٴ طهران بوده که باطناً دوستدار امرالله و سرّاً در ايام حيات از احبّاي الهي جانبداري مي‌کرده و چون علاوه بر داشتن سمت روحاني داماد ناصرالدّين شاه هم بوده نزد عموم احترام داشته و بعد از فوتش بقعه و بارگاهي برايش ساخته اند که زيارتگاه شده.  
در آن ايام عصرهاي پنجشنبه بر سر قبر آقا ازدحام مي‌شد مسئله گوها مسئله طرح مي‌کردند و قوّال‌ها قصّه مي‌گفتند و سواران اسب تازي مي‌نمودند و درويش‌ها (159) معرکه مي‌آراستند و بالجمله در هر طرفي از اطراف ميدان سر قبر آقا بساطي بر پا بود و مردمان بيکار در هر طرف براي تماشا حلقه مي‌زدند و اکثر سکنۀ آن محل را قاطرچي‌هاي شاهي تشکيل مي‌دادند که شغلشان حمل و نقل بار و بنۀ پادشاهان آل قاجار به شکارگاه بود و به اين واسطه در رذالت و شقاوت از ساير همکاران خود سبق مي‌بردند و اهل محلّ از فحش‌هاي رکيک و زخم زبانشان معذّب بودند باري حياط باغ در چنين محلّه ئي واقع بود و در کوچۀ حياط باغ به استثناي دو سه خانه باقي خانه‌ها منازل احباب بود که به اين واسطه آن کوچه به کوچۀ بابي‌ها شهرت يافته بود که در هر جلسه ئي لااقلّ چهل پنجاه نفر از احباب و اغيار در آن مجتمع مي‌شدند و چه بسا نفوس که در آن مجالس به شرف ايمان مشرّف گرديده اند.  
به هر حال در خلال آن احوال آقا ميرزا علي نقي رشتي برادر آقا سيد نصرالله باقراف که راه شوسه را از انزلي تا طهران از دولت اجاره کرده و ثروت زيادي اندوخته و نزد ارکان دولت آبرو و احترام داشت مرحوم شد و چون منزلش روبه روي امامزاده زيد بود جسدش را به دستور ملاّهاي محل در امامزاده نهادند تا بدين وسيله پولهائي بگيرند (160) و در مجالس ختم و تعزيه داري به نوائي برسند امّا ميرزا حاجي آقاي معروف به امين السّلطنه ئي که از احباب محترم بود جسد آن مرحوم را از امامزاده زيد بسر قبر آقا انتقال داده در جوار تربت مطهّر حضرت علي جان شهيد ماهفروزکي دفن کرد و يک چارطاقي هم بر روي آن دو قبر ساخت ملاّها از اين حرکت غضبناک شده در يکي از شبهاي جمعه در سر قبر آقا مردم را تحريک کردند که در شبي که محفل در حياط باغ داير است به منزل نير و سينا بريزند و به قتل و غارت پردازند.  
مردم محل که همه قاطرچي و به سبب قرب جوار از مواقع انعقاد محافل تبليغي مطّلع بودند بدواً چند لاشۀ سگ مرده آورده بر اطراف مقبرۀ ملاّ علي جان شهيد و ميرزا علي نقي آويختند و بعد يک شب قريب دويست نفر با کارد و چاقو و زنجير و ساطور روي به کوچۀ حياط باغ نهادند از هياهوي آن‌ها اهل کوچه از قضيه مطّلع گرديدند نير و سينا در مجلس نشسته بودند که ناگاه خبر رسيد که دستۀ قاطرچي‌ها قصد هجوم دارند و نزديک است که به سر کوچه برسند.  
در آن شب بيش از چهل نفر از احباب و اغيار حضور داشتند و از جملۀ مبتدي‌ها دوازده نفر قزّاق‌هاي (161) توپخانه بودند سينا به قزّاق‌ها گفت متوجّه خود باشيد و در حفظ خويش بکوشيد که حضرات به قصد خونريزي مي‌آيند. قزّاق‌ها از خانه بيرون رفتند اشرار که چشمشان بر يک دستۀ قزاق مسلّح قوي هيکل افتاد عقب نشسته و متفرّق شدند و بدين سبب در آن شب صدمه ئي وارد نشد. نير وسينا که از عواقب کار بيمناک بودند به قزّاق‌ها گفتند خوب است شب‌ها ما را تنها نگذاريد قزّاق‌ها گر چه هنوز ايمان نياورده بودند ولي در چند مجلس اين مطلب دستگيرشان شده بود که اين طايفه مردماني دين دار و بي آزارند و مستوجب قتل نمي باشند به خصوص آن دو سيد که نه شمشير کش هستند نه فاسق و نه فاجر بلکه مذاکراتشان حصر در آيات قرآنيه و احاديث ائمّه است بدين جهت حاضر شدند که نصرت نمايند و از آن شب به بعد هر دو نفر در منزل يکي از احباب بيتوته مي‌نمودند.  
يکي از شب‌ها احبّاي آن کوچه با عدّه ئي از مبتديان در منزل نير و سينا نشسته و محفلي آراسته بودند ناگهان صداي ششلول بلند شد احباب سراسيمه بيرون دويدند تا ببينند چه خبر است ناگهان آقا سيد جلال پسر سينا مضطربانه از کوچه رسيده گفت جمع زيادي از قاطرچي‌ها در کوچه مي‌آمدند مرا که ديدند تيري به طرفم خالي کردند لکن (162) اصابت نکرد در همان اثناء آن دسته قزّاق که هر شب براي محافظ به آن جا مي‌آمدند وارد کوچۀ حياط باغ شده ديدند دستۀ اشرار داخل شده رو به منزل نير و سينا مي‌روند قزّاق‌ها شمشيرها را از غلاف کشيده به هيئت نظامي حمله کردند در ميان آن‌ها دو نفر وکيل بودند يکي به نام رضا خان از اهل سوادکوه و ديگري مهدي خان از اهالي اشتهارد که هر دو خيلي قوي هيکل و بسيار پر جرأت و جلادت بودند و بالجمله قزّاق‌ها در ميان مهاجمين افتاده آن‌ها را تار و مار نمودند و در اين گيرودار بيني يکي از قاطرچي‌ها با شمشير قطع شده افتاد و بقيه فرار کردند جز يک نفر که نتوانست خود را از کوچه بيرون بيندازد لذا دستگير شد و همين که سينا را بر در خانه ديد خود را به او رسانيده شال کمرش را محکم گرفت و هر چه سينا و قزّاق‌ها اصرار کردند که رها کند نکرد و پي در پي مي‌گفت من به اين آقا پناه آورده ام سينا بالاخره قسم ياد کرد که در اماني بعد دست از او کشيده و قزّاق‌ها آزادش کردند.  
اين خبر در شهر منتشر شد و کم کم مظفّر الدّين شاه رسيد و آن مرحوم چون دانست که اراذل و اوباش چنين سوء قصدي داشته اند يک دستۀ دويست نفري از سربازان دولتي بر سر قبر آقا فرستاد که براي محافظت (163) اهل کوچه در آن جا بمانند سربازها در اطراف قبر حاج مير علي نقي چادر زده و مدّتي در آن محل باقي بودند و از تعدّيات اوباش جلوگيري کردند.  
باري اين خبر چون به ساحت اقدس رسيد لوح مبارکي به اعزاز جناب سينا نازل شد که صورتش اين است: (اي ثابت بر پيمان الحمدلله پيک عنايت حضرت احديت رسيد و خبر موفّقيت احبّاي الهي دل‌ها را حبور و سرور بخشيد چون نيت خالصه و ارادۀ صادقه مرکوز خاطر باشد عون و صون و عنايت البتّه ظاهر و باهر گردد في الحقيقه اين واقعه شديده بود و اغيار را چنان گمان بود که به اين هجوم قلع و قمع خواهند نمود و حال آن که از اين گونه حرکات طاغيانه خويش را رسواي عالم کنند و سبب عزّت ابديۀ احبّاي الهي گردند ياران الهي بايد در کمال حکمت با کل بالعکس مهرباني کنند و خوش رفتاري نمايند تا واضح و معلوم شود که اين نفوس صرف موهبتند و حقيقت رحمت و جوهر الطاف و صرف عدل و انصاف و عليکم التّحيه و الثناء ع ع  
امّا کيفيت معاش اين دو برادر از زمان قيام به خدمت تا پايان زندگاني پر موفقيتشان در نهايت درجۀ عسرت بوده و مي‌توان به جرئت اظهار کرد که هيچ خانواده ئي از مبلّغين به آن سختي و صعوبت نگذرانده اند و تفصيلش (164) اين است که چنان که قبلا معروض گرديد جناب حاج ابوالحسن امين در ابتداي کار مبلغ نه 9 تومان به آن‌ها تسليم نمود و بعد هم يک مرتبه از طرف جمال قدم جلّ کبريائه امر گرديد که پنجاه تومان به آن خانواده داده شود و اين مبلغ موقعي رسيد که هر دو برادر در سفر بودند و تکفّل مخارج و سرپرستي آن عائلۀ سنگين بر عهدۀ آقا سيد محمّد رضا پسر ارشد جناب سينا بود که بعداً سمت دامادي جناب نير را پيدا کرد يعني با شمس جهان خانم صبيۀ نير ازدواج نمود و آن جوان از ناچاري نقّاشي يعني سفيد کاري ديوارها را شغل خويش قرار داد و بالاخره در اين کار هنرمند و استاد شد امّا چون طرّاري و عياري مردمان بازاري را نداشت هميشه مزدور ديگران و اجرت روزانه اش مبلغ يک قران بود.  
وقتي که پنجاه تومان عنايتي جمال مبارک به دستش رسيد استادش که او را به کار مي‌برد گفت اين پول را شما براي خرجي لازم داريد بهتر اين است که آن را به من بدهيد و روزانه به قدر مصارف يوميه دريافت داريد تا تمام شود سيد محمّد رضا قبول کرد و استاد هم در ظرف چند سال آن وجه را مستهلک نمود يعني به جاي اين که هر روزي لااقلّ سه چهار قران بدهد هر چند يک بار يک قران مي‌داد به قسمي که دردي را دوا نمي کرد.(165)  
از طرف ديگر قريب يک سال که از مسافرت نير و سينا گذشت سيد ميرزاي مذکور که يک باب اطاق در منزل خود به آن‌ها واگذار کرده بود فوت نمود و چند ماهي که از وفات او گذشت برادر سيد ميرزا با زوجۀ آن مرحوم ازدواج کرد و عذر حضرات را از آن منزل خواست و آنها هم به حياط باغ که داراي چهار اطاق بود و صورت مسافرخانه را داشت و احبّائي که از اطراف ايران به طهران وارد مي‌شدند در آن مسکن مي‌نمودند منتقل شدند و به علّت ضيق مکان سکنۀ آن منزل نمي خواستند اين خانواده را بپذيرند بالاخره جناب نعيم که در همان کوچه منزل داشتند مقاومت کرده و توسّط جناب حاجي ملاّ علي اکبر ايادي حضرات را در آن محلّ جاي دادند و آقا سيد محمّد رضا هم هر روزي که استادش او را به کار مي‌برد يک قران به خانه مي‌آورد و اين مبلغ بيش از قيمت نان خالي آن جمع نمي شد و روزي که به کار نمي رفت گرسنه مي‌ماندند در آن زمان عدّۀ احبّا هم قليل و اغلبشان بي بضاعت و فقير بودند و بندرت ديده مي‌شد که کسي به اين خانواده کمکي بکند يکي از دامادهاي نير هم شخص سقّائي بود که نان خود را به زحمت به دست مي‌آورد.  
باري شدّت احتياج آن خانواده از اين لوح مبارک به خوبي معلوم مي‌شود قوله جلّت عنايته (قم جناب آقا علي (166) اکبرهمداني عليه بهاءالله الابهي محرمانه ـ اي ثابت بر پيمان در نهايت محبّت و روحانيت و عدم کلفت و خلوص نيت مرقوم مي‌گردد لهذا بايد آن جناب نيز نهايت روح و ريحان از اين تکليف حاصل نمايند که بدون ملاحظه مرقوم مي‌شود هر گاه ممکن باشد و تکليف نباشد اعانتي به جناب نير و سينا گردد در آستان مبارک بسيار مقبول ع ع )  
خلاصه روز به روز بر زحمت و مرارتشان افزوده مي‌شد و از استيلاي فقر اولادي که از آن تاريخ به بعد در آن عائله به دنيا مي‌آمدند تلف مي‌گشتند. باري زوجۀ جناب نير و همچنين مير سيد علي پسر ارشد ايشان فوت شدند و در دفعه ئي که نير و سينا از سفر بازگشته بودند عيال و اطفال از شدّت استيصال ناله و ضجّه کردند و چون نير بزرگتر از سينا بود بيشتر طرف التماس و درخواست واقع گرديد اتّفاقا آقا ميرزا يونس خان آن ايام عازم ساحت اقدس بود و نير با او و هم چنين با دکتر ارسطو خان خيلي خصوصيت داشت به طوري که در يک فرد هر دو را به اين وصف ستوده:
در دو رخ يونس و دو زلف ارسطو جلوۀ طاوس بين و پرّ پرستو

نير توسط آقا ميرزا يونس خان از حضرت مولي الوري درخواست (167) کرد که چنان چه مصلحت باشد علم کيميا را که سابقه ئي در آن داشت به او الهام فرمايند تا بدان وسيله از تنگدستي برهد و عيال و اطفال خود و برادرش به نوائي برسند و در پيغام خود اين بيت را هم عرض کرده بود که:
از زمان حضرت موسي بن جعفر تاکنون ما فقيران مبتلاي فقر و فاقه بوده ايم

آقا ميرزا يونس خان ملتمس نير را به عرض رسانيد در جواب فرموده بودند که موقع عمل به علم کيميا هنوز نرسيده بايد جناب نير به رضاءالله راضي باشند.  
چندي که از اين وقايع گذشت نير با آن که مردي تنومند و قوي بنيه بود از صدمات پياده روي‌ها يک چشمش آب آورد و به ساحت اقدس يا عريضه کرد يا شخصي را واسطه قرار داد که در حضور عرض کند که از جسارت قبلي خود توبه کردم فقط از محضر مبارک رجا دارم که اين چشم ديگر را به من ببخشند تا کور نشوم و از لقاي احبابش ممنوع نگردم.  
باري از آن به بعد هر دو برادر در طهران مقيم بودند و منزلشان بيت التّبليغ بود و علاوه بر دو جلسۀ تبليغي هفتگي که در آن جا داير بود روزها هم احباب و اغيار براي ملاقات و صحبتهاي امري آمد و شد مي‌کردند و آن دو برادر با وصف نهايت فقر و عسرت هر واردي را به کمال گشاده روئي (169) مي‌پذيرفتند و موقعي هم که تنها مي‌شدند با شوخيهاي لطيف و سرگذشتهاي شيرين اهل منزل را سرگرم مي‌نمودند و اغلب اوقات صداي قهقهۀ خنده از آن منزل بلند بود و مراتب انقطاع آن دو برادر را سينا اين طور به عبارت در آورده:
نه سوداي جهان در سر نه شوق آخرت در دل تعالي الله تماشا کن علوّ همّت ما را

بالاخره نير به نحوي که سابقا ذکر شد صعود نمود و سينا تنها ماند و به همان کيفيت خدمات امريه را مداومت مي‌داد و نه 9 سال ديگر با نهايت فقر و پريشاني ظاهري و کمال روحانيت و نشاط ايماني روزگار مي‌گذرانيد تا آن که در سال يک هزار و سيصد و سي و شش هجري قمري زوجۀ او که از ناملايمات حيات به مرض سلّ مبتلا شده بود وفات کرد و پس از يک ماه مرض حصبه در آن خانه راه يافته سينا و سيد محمّد رضا و اطفال ديگر بستري شدند و چند روز که گذشت از طرف خيريه مبلغ هفت تومان اعانه به دواخانۀ آقا ميرزا غلام علي دواچي حواله گرديد سينا نصريه خانم صبيۀ آقا سيد محمّد رضا را فرستاد تا وجه آن حواله را گرفته دوا و غذا تهيه نمودند لکن مرض شديد بود و دو روزکه گذشت آقا سيد محمّد رضا در مقابل پدر پير و مريضش جان داد.  
سينا در آن مصيبت گريه را با خنده مي‌آميخت و اين (169) فقرات لوح مبارک را مي‌خواند (هر چه کند او کند ما چه توانيم کرد يفعل ما يشاء است و يحکم ما يريد) و خود به فاصلۀ يک ماه از فوت پسر در هفتاد و دو سالگي به جنّت ابهي خراميد و در سايۀ سدره المنتهي آرميد.  
خانوادۀ مشهور به( نيري) و خاندان معروف به (سينا زاده) منسوب به دودمان آن دو برادراست.  
از قلم اعلي در حقّ اين دو فرشتۀ آسماني آيات عنايت آميز بسياري چه در الواح خودشان و چه درالواح ديگران نازل گرديده از جمله در لوحي مي‌فرمايند:  
(هم چنين ذکر جناب سينا و نير عليهما بهاءالله و قيامشان را بر خدمت و توجّهشان را به حکم تبليغ نمودند اين مراتب امام وجه مالک غيب و شهود عرض شد هذا ما نطق به لسان العظمه قوله تبارک و تعالي ياابن ابهر انّا ذکرنا ها من قبل بآيات تضوّع منها عرف عنايه الله المهيمن القيوم نسئل الله ان يحفظهما بفضله و ينصر هما بجنود الغيب و الشّهود و يؤيدهما علي جذب الافئده و القلوب طوبي لهما و لمن تمسّک بحبل الاقبال في هذا اليوم الموعود).  
و نيز از کلک مطهّر حضرت مولي الوري الواح بسياري به اعزازشان عزّ نزول يافته که کل دلالت بر بزرگواري و خلوص نيتشان مي‌نمايد.(170)  
امّا اشعار اين دو برادر در مدح و ثناي طلعت ابهي و حضرت عبدالبهاء و مواضيع امريه نيز بسيار است که جمع آوري آن بر عهدۀ ديگران است اينک براي نمونه اشعاري که تخلّص هر دو برادر را در بر دارد ذيلا مي‌نگارم و آن اين است:
دوش از افاضۀ ملکوت بها رسيد بر گوش جان ز عالم بالا ترانه ئي
کاي طاير محيط الوهيت آله بحر ظهور ذات ندارد کرانه ئي
در وصف ذات پاک خداوند گفته اند از قبل عارفان سخن عارفانه ئي
ذات تو قادر است بر ايجاد و بر محال الاّ بر آفرينش چون خود يگانه ئي
غصن عظيم اعظم جان آفرين که هست زان بي نشان بعالم امکان نشانه ئي
بنگر که آفريده جهان آفرين چسان زان بي نشان بعالم امکان نشانه ئي (171)
آفاق پر ز نافۀ تاتا ر گشته است گويا بچين زلف کشيده است شانه ئي
نگرفته است مرغ دل نير فکار غير از شکنج طرّۀ او آشيانه ئي
جزآستان اقدس آن شاه قدسيان سينا نکرده سجده بهيچ آستانه ئي

اين تاريخچه که بعض مواضع آن مستند به نوشتۀ جناب سينا و برخي ديگر متّکي به الواح مبارکه است از جناب آقا سيد حبيب الله سينا زاده تحقيق و تحرير گرديد.(172)

جناب آقا ميرزا حسين زنجاني  
جناب آقا ميرزا حسين زنجاني که اين عبد به زيارتش نايل شده و مکارم اخلاق و محامد اوصافش را مشاهده کرده ام از نفوس مؤمن و محترمي است که از ابتداي اقبال تا آخرين دقيقۀ حياتش به خدمت امرالله اشتغال داشت آن بزرگوار بر حسب خواهش برخي از دوستان شرح گرفتاري و شهادت حضرت ورقاي شهيد را که در حبس حاجب الدّوله هم زنجير بوده اند نوشته و تاريخچۀ حيات خود را نيز بالتّبع در آن نگاشته که (173) اين جزوه از آن استخراج شد.  
آقا ميرزا حسين زنجاني پسر محمّد بن عبّاس زنجاني است هنگام طفوليت در زنجان به اشارۀ پدرش که از علماي شهر بوده به مکتب رفت و پس از آموختن خطّ و زبان فارسي وارد يکي از مدارس قديمه شده به تعلّم علوم دينيه پرداخت و بعد از مختصر پيشرفتي متأهّل شد در اين اثناء از امرالله گويا به وسيلۀ آقا ملاّ صادق شهيد بادکوبه ئي اطّلاع حاصل کرده و براي تکميل تحقيقات به قزوين رفت و با افاضل احباب آن شهر وارد مذاکرات امريه شد و دلايل را محکم و قوي يافته تصديق نمود سپس از قزوين به زنجان مراجعت کرد.  
پس از چندي لوحي از جمال مبارک به اعزازش نازل شد که او را امر به حرکت از زنجان فرمودند حسب الامر خانۀ خود را فروخته با عائله از راه مشهد خراسان به عشق آباد وارد و مقيم شد.  
پس از صعود جمال قدم توسّط جناب ورقاي شهيد لوحي به نام او از کلک مرکز ميثاق صادر و امر فرمودند که به زنجان برود و در آن جا به اعلاي کلمه الله بپردازد و باقي ماندگان شهداي في سبيل الله را موجب تسليت باشد ولي مضامين آن لوح مبارک دلالت بر وقوع واقعه ئي و حدوث فتنه ئي (174) مي‌نموده. علي اي حال آقا ميرزا حسين اثاث البيت را در معرض بيع گذاشته و بار سفر بر بست و با عائله به ايران رهسپار شد در رشت و قزوين اسباب و اشيائي در خور زندگاني خريده وارد زنجان شد و در آن جا طرح بناي عمارتي عالي ريخت و نصف آن که گنجايش سکونت خانوادۀ او را داشت تمام شد و او بدان محل منتقل گرديده ساکن شد لکن بقيۀ آن را نتوانست بسازد زيرا پولش تمام شده بود.  
آقا ميرزا حسين در آن اوقات با حضرت ورقاي شهيد و حضرت روح الله شهيد پسر حضرت ورقا که آن ايام در زنجان بوده اند مأنوس بود روزي روح الله شهيد وارد شد و گفت آقا جانم شما را خواسته اند آقا ميرزا حسين بلافاصله حرکت کرد و به منزل حضرت ورقا رفته ديد لوحي تازه به افتخار ايشان از خامۀ حضرت مولي الوري نازل شده لدي الورود جناب ورقا لوح مبارک را به دست آقا ميرزا حسين داده گفتند از بيانات مبارکه چه استنباط مي‌کني آقا ميرزا حسين لوح را از اوّل تا آخر تلاوت کرده از سطور آن نزول بلا را فهميد مخصوصا از اين عبارت آخر لوح که مي‌فرمايند (والبهاء عليک و علي الّذين يثبتون علي عهدالله و ميثاقه يوم تشدّد زوابع الامتحان و اعاصير الافتتان و يقلع اشجار الممدّه الاصول و مؤسّسه الفروع من قعرها بقوّه و سلطان) (175) ملتفت مي‌شود که امتحان شديدي در پيش است و افتتان عظيمي در پي.  
همان روز لقائيه خانم بنت جناب حاجي ايمان خواب پريشاني ديده براي آن‌ها نقل کرد و نيز برادر آقا ميرزا حسين که نامش ملاّ محمّد و يکي از آخوندهاي مبغض شهر بود در عالم رؤيا ديده بود که از کوهستان سيل بزرگ و خون آلودي سرازير شد و چند خانه را که از جمله منزل مسکوني آقا ميرزا حسين بود به کلّي خراب کرد و با خود برد و در اين ميانه هاتفي ندا کرد که (الم غلبت الرّوم) ملاّ محمّد مزبور که اين خواب را براي آقا ميرزا حسين نقل کرد گفت برادر تو مي‌داني که خواب‌هاي من همه مصداق پيدا مي‌کند بيا و از حضرات بابيه اجتناب کن و از خطر محتمل الوقوع برحذر باش آقا ميرزا حسين گفت تو هم مي‌داني که آيۀ مبارکه (الم غلبت الرّوم) متمّمش (و هم من بعد غلبهم سيغلبون) است بدين جهت آخر کار غلبه با ما خواهد بود ملاّ محمّد با روي عبوس قهر کرده بيرون رفت و آقا ميرزا حسين رؤياي برادر و جريان کار را به حضرت ورقا نقل کرد.  
باري حضرت ورقا همان روز چاروادار گرفت که به اتّفاق روح الله روانۀ طهران شوند و در همان شب آقا ميرزا حسين با جناب ورقا که به قصد وداع به منزل رئيس (176) تلگرافخانه که از احباب بود رفتند همراهي کرد و در مراجعت به منزل در کوچه به آخوند ملاّ عبدالواسع برخوردند اين آخوند در پرتو فانوس حضرات را شناخت و از قصدشان مطّلع شده فورا به ميرشب اطّلاع داد و او هم به علاءالدّوله حاکم زنجان گفت که چند نفر بابي زنجاني با يک نفر غريب از تلگراف خانه مي‌آمدند حاکم در حقّ حضرات بدگمان شده به فکر تعقيب افتاد صبح زود جناب ورقاء و حضرت روح الله از زنجان حرکت کردند و از شهر خارج شدند و آقا ميرزا حسين هم نيم فرسنگ آن‌ها را بدرقه کرده به شهر بازگشت.  
از آن سوي علاءالدّوله به داروغه حکم نمود که بابي‌هائي را که ديشب به تلگراف خانه رفته بودند با مهمانشان دستگير کرده نزد من بياوريد در شب همان روز که اواسط اسفند ماه و ايام صيام اهل بها و اهل اسلام بود و آقا ميرزا حسين و خانواده اش در گفتگوي غذا براي سحري بودند ناگاه در را کوبيدند چون باز کردند چند تن سرباز و فرّاش وارد خانه شده بناي جستجو را گذاشته و غير از صاحب خانه و پيغمبر قلي نامي از احباب کسي را نيافتند لذا پيغمبر قلي را برداشته با خود بردند آقا ميرزا حسين متفکّر و پريشان خاطر شد که آيا اين بندۀ خدا چه تقصيري داشت بالاخره طاقت نياورد و عمامه بر سر گذاشته وعبا (177) به دوش افکنده به قصد شفاعت و استخلاص او از پشت سر روانه شده به آن‌ها ملحق گرديد در بين راه ديد چند نفر توپچي رسيده از مأمورين پرسيدند که ميرزا حسين کجاست و چه شد مأمورين او را نشان داده گفتند اين ميرزا حسين است مأمورهاي تازه او را احاطه نموده روانه شدند در اين ميانه از هم پرسيدند که سيد فتّاح چه شد گفتند او را هم در حمّام دستگير کردند آقا ميرزا حسين ملتفت شد که بلا عمومي است و احباب همگي در خطرند.  
آقا ميرزا حسين وارد دارالحکومه شده ديد علاءالدّوله نشسته و در پهلوي او خواهر زادۀ سيد فتّاح که دختري پنج ساله بود قرار گرفته و حاکم به آن دختر مي‌گويد من براي تو گردن بند طلاي قشنگي مي‌خرم راست بگو مهمانتان که بود (مقصودش جناب ورقا بوده) و در خانۀ شما کي مردم جمع مي‌شوند و چه اشخاصي هستند و آن طفل بيگناه هم چشمش را به آقا ميرزا حسين دوخته از بيم رنگ به رنگ مي‌شد علاءالدّوله رو به يکي از نديمانش کرده گفت ببين همۀ توجّه بچّه به ميرزا حسين است معلوم مي‌شود که او را مي‌شناسد آن شخص گفت البتّه چنين است اين‌ها با هم هم مذهبند و با هم رفت و آمد دارند علاءالدّوله گفت از چشمهاي اين طفل پيداست که بچّه بابي است آن شخص (178) گفت اين طفل از جائي خبر ندارد او را خوبست پيش مادرش برند علاءالدّوله گفت هر که اين بچّه را آورده ببرد به مادرش بسپارد فرّاشي ديد صولت پيش آمده گفت من او را به دوش کشيده آوردم و حالا پس مي‌برم پس آن دخترک را به شانۀ خود کشيده به هيئت غولي که بچّۀ آدم را دزديده باشد بيرون برد. بعد علاءالدّوله رو به آقا ميرزا حسين کرده گفت ميرزا حسين کجاست جواب داد که منم گفت من ترا مي‌شناسم که ملاّ حسين هستي و شب‌ها کلاه به سر مي‌گذاري و به تلگراف خانه مي‌روي مهمان شما که با هم از تلگراف خانه مي‌آمديد اسمش چيست گفت او مرديست حکيم و شاعر و ملقّب است به ميرزا ورقاء و داماد حاجي ميرزا عبدالله خان نوري مي‌باشد گفت محلّش کجاست گفت ديشب تلگراف کرد که عازم طهرن هستم علاءالدّوله گفت اين را هم ببريد زنجير کنيد آقا ميرزا حسين را از آن جا بيرون بردند در حياط ديد که سه نفر از احبا را شکنجه مي‌نمايند تا بابي‌ها را معرّفي کنند و مهمان را نشان بدهند و آن‌ها مي‌گويند مهمان رفته است در اين بين يک نفر وارد شده گفت من خودم ديروز مال سواري براي آن مسافر (آقا ميرزا ورقا) کرايه کردم که به طرف طهران رفت. علاءالدّوله فورا به مير آخور فرمان داد که برود و آقا ميرزا ورقا را برگرداند و او با چند سوار دنبال مأموريت خود رفت (179) و آقا ميرزا حسين را به اطاقي آورده با شش نفر احبّاي ديگر که در غلّ و زنجير بودند رديف ساختند و نيز به فرمان حاکم خانۀ او و سيد فتّاح و حاجي ايمان را مقعّل و ممهور نمودند.  
صبح علاءالدّوله آقا ميرزا حسين را احضار نموده گفت مي‌گويند پدر تو از علماء بوده چه شد که تو فريب خوردي و از دين پدري خارج شدي آقا ميرزا حسين گفت من از دين پدر خارج نشده ام بلکه به وصيت پدرم عمل کرده ام زيرا او هميشه براي من حديث مي‌خواند که هر وقت از کسي شنيدي که قائم قيام کرده بايد هر امر واجبي را ترک کرده در آن خصوص تحقيق نمائي من هم در زنجان شنيده بودم که طايفه ئي هستند به نام بابي لکن منکر خدا و رسولند من با آن‌ها عداوت پيدا کردم تا وقتي شخصي به من گفت آيا مي‌داني بابي‌ها چه مي‌گويند گفتم از ملاقات بابي‌ها بيزارم و نمي خواهم بدانم چه مي‌گويند چه که همۀ آن‌ها ضالّ و مضلّند گفت از که شنيده ئي گفتم هم از پدرم شنيده ام و هم از ساير مسلمان‌ها گفت پس تو با پسر يک نفر يهود و نصراني چه فرق داري زيرا آن‌ها هم از پدران و علماي خود در حقّ مسلمانان بدتر از اين‌ها شنيده اند اصول دين را انسان بايد خود تحقيق کند من بعد از شنيدن اين حرف به مجاهده برخاستم و از زنجان و قزوين و عشق آباد لازمۀ تحقيق را به جا آوردم.(180)  
علاءالدّوله گفت خوب بعد از تحقيق چطور شد بابي شدي يا نه آقا ميرزا حسين گفت مجاهد بودم علاءالدّوله با حال غضب گفت مي‌گويم که بعد از مجاهده و تحقيق يقين کردي که دين بابي بر حقّ است يا نه آقا ميرزا حسين که تا آن وقت ملاحظه و احتياط مي‌کرد مفرّي نيافته گفت بلي يقين نمودم که حقّ است. علاءالدّوله گفت بسيار خوب حالا مرا آسوده کردي من هم ترا آسوده مي‌کنم خيال مکن که تو يک دفعه کشته مي‌شوي و يک سر به بهشت مي‌روي هر روز يک عضو از اعضاي تو را قطع مي‌کنم تا بعد از مدّتي مديد به بهشتتان بروي بعد فرّاش‌ها را آواز داده گفت اين را ببريد زنجير بکشيد تا مرشدش بيايد (يعني آقا ميرزا ورقا بيايد). آقا ميرزا حسين بعد از اين قضيه به قدري خرّم و مسرور شد که گوئيا دنيا و عقبي را دفعهً واحدهً به او بخشيدند احبّاي زندان از سبب آن همه مسرّت و شادماني جويا شدند گفت سببش اين است که قبلا همواره در فکر بودم که اگر از من بپرسند تو بابي هستي يا نه چه کنم و چه جواب بدهم امروز به حول و قوّۀ عبدالبهاء جواب صريح و صحيح دادم و اگر تا امروز در ايمان خود شکّ داشتم اين گفتگوي امروزي شک را زايل کرد امروز زنجير برايم سنگيني و ثقلي ندارد.  
باري ملاّ محمّد برادر آقا ميرزا حسين که از گرفتاري (181) او خبردار شد به زندان آمده بعد از خندۀ سرد و مستهزآنه بناي نصيحت را گذارده و در ميان صحبت ناسزائي گفت. آقا ميرزا حسين گفت برادر تا ديروز که اين زنجير به گردن من نيفتاده بود با شما به حکمت سلوک مي‌کردم ولي حالا که به نام حقّ چون شير در سلسله و زنجير افتاده ام تاب سخنان بيهودۀ ترا ندارم بهتر اين است که به خود دردسر ندهي و حرف مفت نزني ملاّ محمّد قدري فحّاشي کرده بيرون رفت ولي سيد فتّاح چند تن از رفقاي توپچي داشت که با وجودي که همه مسلمان بودند همين که شنيدند رفيقشان محبوس شده فورا به محبس آمده او را دلداري دادند و قند و چاي و شيريني آورده گفتند هر ديني و مذهبي که مي‌خواهي داشته باش ما البتّه تا کشته نشويم نمي گذاريم ترا بکشند.  
باري همان ايام جناب حاجي ايمان و حضرت ورقا و جناب روح الله را هم از بين راه به زنجان برده و جناب ورقا و روح الله را به امر حکومت در منزل فرّاش باشي محترما منزل دادند و هر شب علاءالدّوله جناب ورقا را حاضر کرده با علما به صحبت وا مي‌داشته که شرح آن مذاکرات انشاءالله در تاريخ حضرت ورقاي شهيد خواهد آمد.  
شبي از شبها که علما در مجلس علاءالدّوله در نتيجۀ محکوميت در مذاکرات بناي فحّاشي و هرزگي گذاشته بودند (182) آقا ميرزا حسين را هم در آن مجلس احضار نمودند چون حاضر شد سلام کرده ايستاد آخوندها شروع به تمسخر نمودند و حرفهاي نالايق بر زبان راندند به طوري که جناب ورقا سر به زير انداخته به احدي نگاه نمي کرد و آقا ميرزا حسين هم خجلت زده سر به زير افکند و سکوت مجلس را فرا گرفت. بعد از چند دقيقه علاءالدّوله رو به آقا ميرزا حسين کرده گفت تو اگر شخص مجاهدي بودي چرا رفتي از بابي‌ها سئوال ديني کردي مگر ميان مسلمين آدم عالم و فاضل کم بود آقا ميرزا حسين گفت اگر کسي از نصاري بخواهد حقّانيت اسلام را بفهمد بايد از علماي اسلام جويا شود يا کشيش‌هاي نصاري آخوندهاي مجلس از اين جواب برآشفته هياهو کردند و برخاستند چند مشت و سيلي محکم بر سر و رويش نواختند و يکي از اعيان مجلس به نام مظفّر الدّولۀ زنجاني با خشم و غضب زيادي دست به قبضۀ شمشير برده از غلاف بيرون کشيد و پيش دويد علاءالدّوله مانع شده گفت او را بايد من خودم بکشم و مي‌دانم کي بايد کشت و چگونه بايد کشت آخوندها گفتند عمامه را از سر اين کافر بي دين برداريد فرّاش‌ها عمامه را از سرش برداشته کلاه چرکين نمدي به جايش گذاشته و با دست محکم روي آن کلاه زدند که ابروهايش را پوشانيد و بعد بناي سخريه را گذاشته هر کسي او را به چيزي (183) تشبيه مي‌کرد. يکي از آخوندها گفت خدا ترا لعنت کند که آبروي عمامه را بردي آقا ميرزا حسين گفت عمامه آبروي مرا برد خدا آبرويش را ببرد اين کلاه نمدي به مراتب از عمامه ئي که اين همه فساد در بردارد شريف تر است ولي اين حرف در خنده و همهمۀ حضّار گفته شد که همه درست ملتفت نشدند جز بعضي که فهميده در غضب شدند ولي علاء الدّوله با خنده ئي که از مشاهدۀ آن کلاه به او دست داده بود گفت حالا خوب شدي بگو ببينم چه مي‌گوئي آقا ميرزا حسين گفت اذن بدهيد من هم بنشينم گفت عجب به خيالت که حالا با اين کلاه صاحب شأن و مقام شدي بفرما در صدر جالس شو بايد چشمت کور شود تا صبح در حضور اين جمع با همين کلاه بايستي.  
ملاّ ابراهيم نامي از آخوندها گفت حضرت اجلّ اين ميرزا حسين خيلي نقل دارد وقتي ما باهم در يک مدرسه بوديم آن وقت هم پيرامون بعضي مسائل مي‌گشت و هر مطلب تازه ئي که مي‌شنيد اهميت مي‌داد تا آن که من به نجف اشرف رفتم عالم شدم و او رفت بابي شد بعد مي‌خواست مرا هم فريب بدهد و بابي کند امّا من فهميدم و کناره کردم و او ده سال است که بابي شده و به شما دروغ گفته که به عشق آباد رفته بودم علاءالدّوله از اين توضيحات بر عداوتش (184) افزوده سري تکان داد و با چشمان شرر بار گفت همان است که گفتم ترا به عذاب مي‌کشم تا يک هفته اعضاي ترا قطعه قطعه مي‌کنم بعد مي‌کشمت. سپس رو به اهل مجلس کرده گفت اين ميرزا حسين خيلي نمره است (يعني خيلي رند است) به من مي‌گويد از عشق آباد به امر و اجازۀ قبلۀ عالم به اين صفحات آمده ايم زيرا به قونسول حکم صادر شده بود که رعايائي که از تعدّيات حکّام ايران متّهم و فراري شده در عشق آباد و ترکستان يا در ساير بلدان روسيه ساکن شده اند به آن‌ها اطمينان دهيد تا به اوطان خود مراجعت نموده در سايۀ معدلت و ظلّ حمايت دولت ايران آسوده زندگي کنند يعني کسي حقّ ندارد به ما بگويد که چرا بابي شده ايد حال معلوم خواهم کرد که حقّ دارم يا نه به خيالش که او هم جزو بشر و داخل آدم است شما در صدد قطع ريشۀ آدميت هستيد چگونه خود را از رعايا مي‌شماريد بعد به فرّاش‌ها گفت اين را ببريد محکم ببنديد تا من درباره اش فکر صحيحي بکنم.  
عوانان آقا ميرزا حسين را به خواري و خفّت به زندان کشيدند و بر گردنش زنجير نهادند تا بيست روز در زندان قاتلان به سر برد و در شب آخر علاءالدّوله به جناب ورقا که هر شب در مجلس حکومتي در محضر علماء اتيان حجّت و برهان مي‌نمود گفت که فردا ميرزا حسين را دم توپ مي‌گذارم (185) و ترا با پسرت به طهران مي‌فرستم حضرت ورقا محرمانه به او گفت ميرزا حسين به اطّلاع قونسول ايران و به امر ناصرالدّين شاه به ايران آمده دامادش هم مترجم روس‌هاست و اگر آسيبي به او برسد تظلّم خواهند کرد و براي سرکار حسني نخواهند داشت به نظر من بهتر اين است که او را هم همراه ما به طهران بفرستيد که اگر بلائي به سرش بيايد شما شريک خون او نباشيد اين فرمايش جناب ورقا آقا ميرزا حسين را از مهلکه نجات داده حاکم به فرّاشباشي گفت از کسان ميرزا حسين پول کرايۀ اسب را بگير و آن‌ها را مغلولاً با سوارهاي پسر جهان شاه خان سرتيپ به طهران حرکت ده تا از درد سر اينها خلاص شويم.  
لکن آقا ميرزا حسين و رفقايش از اين تصميم حاکم بي خبر و در محبس با پريشاني حواسّ به سر برده از مآل کار خود بيمناک و از زخم زبان اقوام و خويشان (که پيوسته او را ملامت کرده مي‌گفتند کاش دزدي مي‌نمودي يا آدم مي‌کشتي و بابي نمي شدي زيرا هر عمل قبيحي از تو سر مي‌زد چاره پذير بود لکن بابي شدنت لکّۀ ننگيني است که قابل علاج نيست) غمگين بود و آن شب را به نهايت سختي و نگراني سحر کرد. صبح زندانبان به او گفت که دو طفل تو را آورده اند بيا آن‌ها را ملاقات کن آقا ميرزا حسين بيرون رفت ديد پسرش (186) جمال الدّين و دختر پنج ساله و نيمه اش طيبه اند همين که پدر را ديدند به زنجير گردنش آويختند طيبه گفت آقا جان مگر ترا به طهران مي‌برند گفت من مي‌روم به طهران و براي تو لباس مي‌خرم که در عيد نوروز بپوشي طيبه بناي گريه را گذارده گفت من لباس نمي خواهم تو هم به طهران مرو آقا ميرزا حسين گفت خيلي خوب نمي روم امّا تو ديگر اين جا ميا و با جمال برو به خانه بعد دست در جيب برده چند شاهي پول سياه بيرون آورده به طيبه داده گفت برويد در راه چيزي بخريد و با جمال بخوريد طيبه پول را نگرفته گفت من پول نمي خواهم تو خودت نگهدار شايد در راه طهران خواستي چيزي بخري اين حرکات و گفتار کودکانه آن طفل پدر را به قدري متأثر و پريشان کرد که سختي زندان در برابرش چيزي نبود و آن هنگام ملتفت شد که اولاد در سبيل حقّ مانع بزرگي است و از اين امتحان به درگاه خدا قلباً پناه برد و به مادرش سفارش کرد که مبادا اين‌ها را در سر راه من بياوري يا در پيش اعدا گريه و التماس کني که هم خلاف ميل من است و هم مخالف رضاي الهي است. همان دم فرّاش‌هاي حکومتي وارد زندان شده و زنجير را از گردنش برداشته به منزل فرّاشباشي بردند ديد پاي جناب ورقا را در کند نهاده اند و پدر و پسر همين که چشمشان به آقا ميرزا حسين افتاد لبخندي زدند و (187) مأمورين حکومت في الفور نجّار حاضر کرده پاي آقا ميرزا حسين را هم در کند گذاشتند اين هنگام که دانست با جناب ورقا او را به طهران مي‌فرستند يک استراحت روح و اطمينان قلب و آرامش خاطري برايش پيدا شد که گويا هيچ غمي و غصّه ئي در عالم وجود نداشته بعد زنجير بلندي آوردند که يک سر آن را به گردن ورقا و سر ديگرش را به گردن او بيندازند مستحفظين گفتند اين کار مشکل است زيرا هر دو سواره مي‌روند لذا آقا ميرزا حسين تا طهران به تنهائي حامل آن زنجير بود.  
حاجي ايمان زنجاني را که صبيه اش زوجۀ حضرت ورقا بود يک روز قبل از اين با قافله ئي برده و در حالتي که بازوهايش را به عرّاده بسته بودند در کمال ايذا و اذيت به طهران رسانيدند لکن حضرات را سوار اسب‌هاي پالاني کرده حرکت دادند و به اتّفاق افواج سوارۀ جهان شاه خان که براي جشن تاجگذاري پنجاه سالۀ ناصرالدّين شاه به طهران احضار شده بود از کوچه‌هاي شهر که مملوّ از تماشاچيان بود گذشتند وقتي از جلو عمارت حکومتي مي‌گذشتند علاءالدّوله چشمش به آقا ميرزا حسين افتاده گفت خوب از دست من رها شدي فکري برايت کرده بودم ولي بختت ياري کرد که دمت به تله نيفتاد.(188)  
و بالجمله حضرات را از ميان تماشاچيان که براي رؤيت افواج سوار و مشاهدۀ هيئت بابيان بر سر و گردن يکديگر سوار شده بودند گذرانده وارد کاروان سرائي کردند تا همۀ سواران جمع شوند و چون تماشاچيان انبوه شده راه‌ها را مسدود کرده بودند حضرات را در اطاقي جاي داده درش را قفل کردند حضرات که از آشوب و هياهوي خلق راحت شدند غذائي تناول نموده بعد از ساعتي در را باز کردند و بعد اسرا را سوار کرده تماشاچيان را دولتيان پس زده روانه شدند برادران و اقوام آقا ميرزا حسين در بيرون شهر او را با کند و زنجير ديده برخي تمسخر نمودند و بعضي متأثّر شده گريستند و در قريۀ دو فرسخي که اکثرشان اقرباي آقا ميرزا حسين بودند چون او را به اين حال ديدند بعضي زبان به لعن گشودند و برخي شيون و ناله آغاز کردند بالاخره در آن جا فرود آمدند و صاحب منصب آن جا افراد سواره را با افسرانشان به منزل خود دعوت کرد.  
بعد از ساعتي يک دسته سوار آمده اسرا را به منزل علما برده خود در همان جا صف کشيدند به طوري که تصوّر کردند قصد تيرباران دارند لکن در آن جا هر سه را روي سکّوئي نشانده چشمها را به حضرات دوختند يکي از آخوندها که سابقۀ آشنائي با آقا ميرزا حسين داشت رو به او کرده گفت (189) خوب فلاني بگو ببينم چه مي‌گوئي آقا ميرزا حسين گفت جناب ما به شما چيز گفتني نداريم هر چه داشتيم در زنجان گفتيم و شنيدند و قرار نبود که در دهکده ئي آخوندزاده ئي ما را استنطاق کند حضّار از اين جواب برآشفتند که بابي شدنش بس نيست که ما راهم طرف عتاب قرار مي‌دهد بعد با جناب ورقا مکالماتي نموده جواب شنيده هياهو بلند کردند که آخر چرا نشسته ايد و اين‌ها را نمي کشيد ولي کسي اعتنائي به آن‌ها نکرد. بعد با روح الله صحبت نمودند و از آن طفل جواب دندان شکن شنيده آتش گرفتند و به اصرار آخوندها بر پاي آن بچّه هم کند گذاردند.  
در اين موقع داماد صاحب منصب محلّ که يکي از حاجي زاده‌ها بود به تماشاي بابيان آمده با حضرات بناي صحبت گذاشت پدر زنش با بعضي ديگر از راه شوخي به دو تن از مستحفظين اشاره کردند که او را بترسانند مأمورين زنجيري آورده بر گردن او انداخته گفتند فلان فلان شده تو هم بابي هستي و بايد با اين‌ها هم زنجير شوي آن جوان به طوري خود را باخته و هراسان شد که از هول فرياد کشيده زبانش بند آمد و رعشه بر اندامش افتاده بر زمين نقش بست به طوري که روح الله گفت آقا جان ببين مرد که مرد بعد اهل مجلس امده کم کم او را به حال آورده گفتند تو چرا (190) اين قدر ترسوئي ما شوخي کرديم آن جوان گفت اين چه شوخي بود که اين قدر ترسيدم گفتند پس اين بچه (يعني روح الله) چرا نمي ترسد گفت آخر او بابي است. خلاصه حضرات را آن شب تحت الحفظ نگاه داشته صبح آن‌ها را از ميان تماشاچيان ده عبور داده رفتند و قرار بود شب را در خيرآباد بمانند و اين خيرآباد وطن اصلي آقا ميرزا حسين است چند نفر از احبّا هم در آن ساکنند و شب پيش حاجي ايمان را از آن جا عبور داده بودند که يار و اغيار به گردش حلقه زده بودند کدخداي آن قريه دلش به حال حاجي ايمان سوخته و اظهار کرده بود که حاجي بيا و دل را به دريا زده لعن کن و خود را از اين زحمت نجات ده يعني من خودم ترا آزاد مي‌کنم دفعهٴ اوّل جواب نشنيده بود کدخدا دوباره اصرار کرده و خواهش خود را چند بار تکرار نموده بود حاجي گفته بود از اين مقالات درگذر و مرا به حال خود واگذار کدخدا اصرار را از حدّ گذرانده بود عاقبت حاجي به تنگ آمده گفته بود خيلي خوب اگر لعن کنم از من دست برمي داري يا نه گفته بود البتّه خيلي ممنون هم مي‌شوم. حاجي گفته بود اوّل بر پدرت لعنت دوّم بر مادرت لعنت بس است يا باز هم بگويم از قضا پدر کدخدا سه روز از مرگش گذشته بود مردم به خنده افتاده گفته بودند که حاجي قبر پدر (191) کدخدا را روشن و روح او را شاد کرد.  
آقا ميرزا حسين نظر به اين سوابق از رفتن به خيرآباد کراهت داشت و از خدا مي‌خواست که در جاي ديگر منزل کنند وقتي به خيرآباد رسيدند با آن که هوا در کمال سردي و راهها از برف و يخ پوشيده بود رئيس سوارها گفت خيرآباد گنجايش پانصد سوار را ندارد و بعد از مشاوره به طرف سلطانيه رفته فرود آمدند مردم اين محلّ با ادب و تربيت بودند و از جناب ورقا نسخه براي مداوا گرفته رفتند.  
صبح باز به راه افتاده بعد از طي طريق وقتي که نزديک قزوين رسيدند از جادّه منحرف شده از بيراهه روانه شدند زيرا گمان مي‌بردند که بابي‌ها اگر بفهمند ممکن است هجوم کنند و اسرا را از دستشان بربايند و همين خيالات سبب شده بود که آن‌ها را کمتر آزار کنند. مختصر به همين حال طي مراحل نموده وارد طهران شده حضرات را در اصطبل جهان شاه خان سرتيپ جاي دادند و زنجير را از گردن آقا ميرزا حسين و کند را از پاي هر سه برداشتند. آن شب تا صبح مشغول صحبت بودند و روز ديگر آن‌ها را به منزل معين الدّوله نزد حاجي ايمان برده با قاتلان و سارقان همنشين کردند و صبح روز بعد جمعي از فرّاشان و دژخيمان سرخ پوش آمده حضرات را با کند پا از خيابان (192) علاءالدّوله از ميان گروه تماشاچيان عبور داده وارد دارالاماره نموده يک ساعت در اطاقي نشاندند و بعد به اطاق عدليه احضارشان کرده استنطاقشان نموده اظهاراتشان را نوشتند و مأمورين قبلي حضرات را از راه سبزه ميدان به محبس بزرگ که در آن شصت هفتاد نفر از دزدان و جنايتکاران محبوس و مغلول بودند وارد کردند.  
در ميان محبوسين پيرمردي بود به نام يوسف عمو حضرات را که ديد گفت حاجي ايمان سلام عليک. حاجي ايمان نگاه کرده او را شناخته گفت عليک السّلام عمو يوسف تو هنوز اين جائي گفت آري هفده سال قبل که کاشاني‌ها و زنجاني‌ها را به اسم بابي گرفته مرا هم به جرم دزدي گرفتند شما را مرخّص کردند من ماندم امروز که شنيدم شما را مي‌آورند خيلي شاد شدم خدا سايۀ شما را از سر ما کم نکند وجود شما مايۀ برکت زندان است بعضي از دزدها پرسيدند که ابن ابهر کجاست خدا او را به زندان برساند که چهار سال در محبس ما را پدري کرد چقدر به دزدها انفاق مي‌نمود خدا از او راضي باشد. عمو يوسف گفت اينها همه مثل ابن ابهرند و مردمان با خير و برکتي هستند خداوند وجود اين بهائي‌ها را از زندان کم نکند.  
باري زنجير قره کهر معروف را آوردند و بر گردن (193) هر چهار انداختند و اشيائشان را به عناوين مختلفه غارت کردند و غذاي بسيار کمي که سدّ جوع نمي نمود مي‌دادند آقا ميرزا حسين از شدّت سختي تا سه روز چيزي نخورد که شايد بميرد و از اين تنگنا خلاص شود ولي جناب ورقا او را از اين عمل بازداشت همان اوقات روزي آمده از هر چهار نفر آن‌ها عکس برداشتند و جناب ورقا به آقا ميرزا حسين فهماند که امتحان شديدي در پي است زيرا برداشتن عکس در زندان معنائي است که همه مطّلع نيستند آقا ميرزا حسين بر خود لرزيد و با حقّ به راز و نياز پرداخته گفت (خدايا مرا به امتحان شديد ممتحن منما جاهلم و نادانم رحم نما نه من عزّت زياد مي‌خواهم نه تو ذلّت زياد بده نه ز ما و نه ز تو)  
باري آن ايام به مناسبت جشن ذوالقرنيني ناصرالدّين شاه تدارک آئين بندي و چراغاني مي‌نمودند و شهر در جوش و خروش بود و زندانيان شادمان و مسرور که شاه در اين جشن همۀ ما را آزاد خواهد کرد ولي در اين ميانه ناصرالدّين شاه به تفصيلي که همه مي‌دانند در حضرت عبدالعظيم به دست ميرزا رضاي کرماني به تحريک سيد جمال الدّين افغاني کشته شد حاجب الدّوله به گمان اين که بهائي‌ها (194) مرتکب قتل شاه شده اند با خشم و غضب به اتّفاق چند ميرغضب به زندان آمده حکم کرد که پاي همه زندانيان را من دون استثناء در کند بگذارند و زنجيرها را قفل نمايند زنداني‌هاي از همه جا بي خبر متحير و مبهوت از بيم صولت دژخيمان و شدّت خشم ايشان رنگشان پريده جرئت سئوال و جواب با يکديگر نداشتند.  
در اين اثنا نايب زندان نزد اسرا آمده گفت برخيزيد شما را به اطاق عدليه طلبيده اند حضرات از اين احضار بي موقع متفکّرانه به راه افتادند در بيرون محبس از سرباز و ميرغضب‌ها محشري برپا شده بود حاجب الدّوله از کمال غيظ فوق العاده سهمناک به نظر مي‌رسيد گفت زنجير اين‌ها را برداريد و دو تا دو تا بياوريد فرّاشي زنجير از گردن جناب ورقا و روح الله برداشته هر دو را به اندرون برد و هر دو را به شرحي که در تاريخ جناب ورقا نوشته خواهد شد شهيد کرد و قبلا مي‌خواست که آقا ميرزا حسين و حاجي ايمان را هم به شهادت برساند ولي بعد از شهادت حضرت روح الله حالش منقلب شده و حکم کرد که آن دو را نگهدارند تا فردا هلاکشان کند.  
آقا ميرزا حسين و حاجي ايمان بعد از شنيدن اين تفصيل از زندانيان حالشان منقلب شده و تا صبح از (195) مفارقت آن دو طير ملکوتي گريستند و مخصوصاً آقا ميرزا حسين که آني اشک از ديدگانش قطع نشد و هر دو تا صبح به بارگاه الهي مناجات مي‌کردند و استغاثه مي‌نمودند که در زير شمشير تاب و طاقت را از دست ندهند و مردانه جانبازي کنند.  
صبح که آفتاب بلند شد مراد حسين زندانبان به آن‌ها پيغام داد که امروز شما را هم مي‌کشند پس خوب است که پيش از وقت لباسهايتان را به ما بدهيد زيرا ما به شما خدمت کرده ايم و بيشتر از ميرغضب‌ها حقّ به گردنتان داريم و اگر شما را نکشتند به خودتان پس مي‌دهيم آن‌ها هم لبّاده و قباي ماهوت و کفش و جوراب و دستمال خود را به زندانبان دادند قدري هم نبات داشتند که آقا ميرزا حسين مي‌خواست به نايب زندان بدهد حاجي ايمان گفت نبات را مده بگذار خودمان بخوريم تا وقتي که سرمان را مي‌برند خونمان زياد باشد لذا نبات را دو نفري خوردند و خوابيدند چون بيدار شدند ديدند يک حال انقطاعي در آن‌ها پيدا شده که از هيچ چيز باک ندارند و هر موقع که صداي پاي کسي را مي‌شنيدند به خيال اين که ميرغضب است به جمال قدم مناجات مي‌کردند که ما به سوي تو مي‌آئيم ما را مستقيم گردان و از کشته شدن شاه خبر نداشتند لکن (196) ديدند در بين زندانيان همهمه و هياهوي غريبي است به طوري که اگر در کند و زنجير نبودند آن‌ها را پاره پاره مي‌کردند زيرا شنيده بودند که بابي‌ها شاه را کشته اند و اين عداوت براي قتل شاه نبود بل براي آن بود که اميد خلاصي را در جشن شاهي داشتند آقا ميرزا حسين و حاجي ايمان از اين قضيه دلتنگ شده با خود گفتند خدايا به احبّايت رحم کن.  
در اين ميانه يوسف عموي دزد به حاجي ايمان گفت ميرزا رضاي بابي شاه را کشته و بابي‌ها را در ايران ريشه کن خواهند کرد و شما هم در حبس خواهيد ماند حاجي ايمان گفت تا وقتي که هفت شاه ديگر هم بميرد من اين جا هستم بعد از ورقا و روح الله ماندن من در اين عالم چه فايده دارد از اين جا بيرون نخواهم رفت ولو به زور بيرون کنند.  
باري حضرات را تا سه روز براي اعدام بيرون بردند و هر روز مانعي پيش آمد و به تأخير افتاد تا آن که روز چهارم قاتل شاه و بيگناهي بهائيان معلوم شد و آثار مهرباني در زندانبان‌ها به ظهور رسيده گفتند هميشه بهائيان در اين زندان حبس مي‌شده اند ولي از خودشان خرج مي‌کردند و جيره از دولت نمي گرفتند شما جيره مي‌خوريد يا نه گفتند ما در طهران کسي را نداريم در زنجان خانه داشتيم ويران (197) کردند و اهل بيتمان به عشق آباد رفتند ناچاريم جيره از دولت بگيريم. باري مدّت چهار ماه جيره خور دولت بودند.  
در اوايل ورود به زندان و قبل از شهادت حضرت ورقا و روح الله روزي جواني را به زندان آورده که در زنجير بماند تا تربيت شود آن جوان چند روز پهلوي حضرات در زنجير بود و از احوالاتشان سئوال مي‌کرد آن‌ها هم از او پرسيدند که تو چرا در زندان افتاده ئي گفت من مي‌خواستم به همدان پيش خالويم بروم پدرم اجازه نداد به فکر فرار افتادم پدرم فهميد و مرا براي تأديب به حبس انداخت. بعد از سه روز جوان را از حبس خلاص کردند بعد معلوم شد که احبّاي طهران به اين تدبير خواسته اند ازاحوال محبوسين مطّلع شوند و آن جوان يکي از بهائي زادگان بوده لکن احبّا تا بعد از شهادت ورقا و حتّي تا جلوس مظفّرالدّين شاه نتوانستند اعانتي کنند.  
چهار ماه که از ورودشان به زندان گذشت صعوبت‌ها تخفيف يافت و بعضي از اماءالله به عنوان خواهري و بهانۀ ديدار برادر به زندان راه يافته احوال پرسي مي‌کردند و خوردني مي‌آوردند و جناب حاج ابوالحسن امين لباس و مايحتاج به وسيلۀ آن‌ها مي‌فرستادند و باب گشايش باز شد و درهاي (198) آسايش مفتوح گشت تا آن که روزي در زندان شهرت يافت فلان خان شاه سون و ميرزا رضاي کرماني و ميرزا حسين و حاجي ايمان را قرار است به دار بياويزند آن خان بيچاره که اين خبر را شنيد زبانش به کلّي گنگ شد و از نعمت گفتار محروم گرديد.  
حاجي ايمان گفت من که خود را براي کشته شدن حاضر کرده ام آقا ميرزا حسين گفت چطور حاجي ايمان گفت هر چه موي در بدنم بود يک به يک با دست کنده ام تا در پاي دار پاک و تميز باشم از اين حرف خنديدند و تفريح کردند و مجدّدا به خيال کشته شدن افتادند و منتظر چوبۀ دار بودند ولي بعد از کشته شدن ملاّ رضاي کرماني که بعض احباب مخصوصا رفته و ديده و به آن‌ها خبر داده بودند فهميدند که از کأس شهادت نصيبي ندارند.  
چندي که گذشت جناب ملاّ رضاي محمّد آبادي يزدي را که از اجلّۀ معاريف و ابطال رجال بود از قم به جرم ايمان گرفته در پهلوي آن‌ها به زنجير کشيدند و شرح حال آن بزرگوار انشاءالله در فصلي جداگانه خواهد آمد در همان ايام ميرزا احمد کرماني و سيد معروف به صاحب الزّمان را هم که بعد از قتل ناصرالدّين شاه به همدان گريخته بودند دستگير کرده به زندان آوردند زندانبان به آقا ميرزا حسين گفت (199) دو نفر از رفقاي شما را آورده اند من هر دو را پيش شما مي‌آورم او در جواب گفت آن‌ها از ما نيستند ما بهائي هستيم و آن‌ها جمهوري آن‌ها از ما بيزارند و ما از آن‌ها در آزار. در بين گفتگو هر دو را آوردند سيد حسن که چشمش به رت ندارند اگر من قدرت داشتم ريشۀ آن‌ها را قلع و قمع مي‌کردم آقا ميرزا حسين جوابي به او داد که مفتضح و از حرکات خود پشيمان شده بعداً چند دفعه پيشنهاد کرد که بيائيد با هم متّحد شويم من مي‌گويم بهائي هستم شما هم قول مرا تصديق کنيد ملاّ رضاي يزدي گفت مصاحبت ما با شما چون مجاورت آب با آتش است و سئوال و جواب ما با شما حرام مي‌باشد مع هذا دست بر نداشتند و پي در پي مي‌آمدند که طرح الفت بريزند عاقبت ملاّ رضا به خشونت آن‌ها را دور کرد تا ترک زحمت نمودند.  
چندي که از اين جريان گذشت احباب بهواسطهٴ ملايمت و عدالت مظفّرالدّين شاه اميدوار به نجات محبوسين شده جمعي از اماء الرحمن از حضرت عبدالعظيم تلگرافي مبني بر تمنّاي خلاصي آقا ميرزا حسين و حاجي ايمان و ملاّ رضاي يزدي و سيد فتّاح و محمّد قلي عطّار مخابره نمودند مظفّرالدّين شاه به امين الدّوله فرمان داد که رسيدگي نمايد (200) امين الدّوله آن‌ها را به منزل خود احضار کرد لذا در زندان چهار نفر آن‌ها را به يک زنجير بزرگ و ملاّ رضا را به زنجير کوچکتري بسته با دستۀ تفنگداران و جمعي از فرّاشان از ميان جماعت تماشاچيان که در بين آن‌ها عدّه ئي هم از احبّا بوده اند برده و در آن جا زنجير از گردن همگي برداشته از مطبخ امين الدّوله اطعامشان کردند و حضرات آن شب را در همان محل در اطاقي با افکار درهم خوابيدند صبح حکم آزادي کلّ بدون استنطاق صادر و توسّط فرّاشباشي ابلاغ شد و حضرات (به استثناي ملاّ رضاي يزدي که بهواسطهٴ واقعه ئي که در شرح حال خودش ذکر خواهد شد باز محبوس گشت) آزاد گرديدند آقا ميرزا حسين با رفقايش به منزل مؤمن نامي از احبّا رفته با احباب که دسته دسته به ديدنشان مي‌آمدند ملاقات کرده و چون در مدّت حبس از جائي خبر نداشت آن روز اخبار کراهت آور نقض ميثاق و نعاق ناعقان به گوشش رسيده درصدد تحقيق برآمده مثل اشخاص تازه تصديق که به حضرت عبدالبهاء ايمان تازه پيدا کرده باشد مشتعل و منجذب گشت و بعداً احبّا را وداع کرده براي سرکشي منزل خود به زنجان رسيد.  
در زماني که آقا ميرزا حسين به شرح مزبور در زنجان گرفتار و خانه اش مهر و موم و بعد از چندي به طهران حرکت (201) داده شد خانه اش را ويران و اثاثيه اش را تالان و اهلش را بي سرو سامان کردند شرح اين واقعه به عين عباراتي که خود او مرقوم داشته ذيلا درج مي‌گردد و آن اينست:  
« پس از حرکت ما از زنجان به حکم و ارادۀ حکومت و به فتواي علماي ملّت فوج سرباز و توپچي عمارت را محاصره مي‌نمايند و اهل بيت را بيرون نموده درهاي ممهور را مي‌گشايند و جميع آن چه در خانه بود تمام را به غارت مي‌برند پر کاهي بر زمين نمي گذارند خمير و نان و آن چه مأکولات بود همه را مي‌برند تا آن که از غارت فارغ شده به بامها صعود مي‌نمايند و از اهل بيت کلنگ و غيره مي‌طلبند که خراب کنند اهل بيت هم کوشش نموده از همسايه به هزار منّت و التجا گرفته به آن‌ها مي‌دهند مشغول ويران کردن مي‌شوند چنان زير و زبر مي‌کنند که گوئي ابداً بنائي نبوده است خشت‌ها و ميان ديوارها تمام خشک نشده بود پس از تمام نمودن خانه به ديوارهاي حياط هجوم مي‌کنند قدري از ديوار بنيان را خراب نموده بعد همگي پشت به هم داده به قوّت زور ديوار سرازير مي‌شود به همين منوال تمام ديوارها را خراب و با زمين يکسان مي‌نمايند مي‌آيند به سروقت درختان که گل و شکوفه درآورده بودند با قدّاره‌ها تمام را قلم مي‌کنند خانه را بيابان مي‌کنند و شيپور کشيده تمام با نظم مي‌ايستند و حرکت نموده مي‌روند اهل بيت ويلان (202) و سرگردان شده بودند و به هيچ خانه ئي راه نداده بودند نه از يار مردانگي به ظهور رسيده بود و نه از اغيار ترحّمي يعني از ترس حکومت کسي جرئت پيش آمدن نمي داشت. کساني که لاف دوستي و محبّت مي‌زدند چنان عدوّ شده بودند که از اغيار هم بدتر بوده اند شب مي‌آيند و در خرابه پناهنده مي‌شوند عيال ورقا در جاي امن بودند خواهران و عروس حاجي ايمان با اهل بيت فاني پاسي از شب مي‌گذرد قرارو مصلحت بر اين مي‌بينند که به مقبرۀ امام زاده بروند و در آن جا شايد خود را حفظ کنند مي‌روند و خدّام امام زاده راه ندادند مأيوس بر مي‌گردند در راه والدۀ جمال طيبه و جمال را به يک زن احبابي مي‌سپارد و خودش با طفل ديگرش جلال و با اهل بيت حاجي ايمان در شهر به خانۀ يک نفر زن مسلمه که دوست بوده پناه مي‌برند روزها باز به همان خرابۀ عمارت بر مي‌گشتند تا دو ساعت از شب رفته بعد از پس کوچه‌ها باز به خانۀ همان زن مسلمه مي‌رفتند برادران من سراغ دو طفل مرا مي‌گيرند شبانه رفته از خانۀ زن احباب جمال و طيبه را بغل گرفته گريه کنان به خانۀ خودشان مي‌برند برادر آخوند من ملاّ محمّد مقراض برداشته گيسوهاي جمال را مقراض مي‌کند و به هر کدام آن‌ها خودش پارچه خريده مي‌برد و مي‌دوزد و به آن‌ها مي‌پوشاند و دو برادر پيش هم مي‌نشينند و درد دل (203) مي‌کنند و به من لعن مي‌کنند که عجب ما را رسوا نمود و آبروي همۀ طايفۀ ما را برد آن هم به چه تهمتي و با چه تقصيري کاش فسق مي‌کرد يا قتل مي‌نمود حال ما بايد براي رفع تهمت از خودمان فردا فلان آخوند را بياوريم و به زبان اينها (يعني جمال و طيبه) اشهد بگذاريم (مقصود کلمۀ شهادت) باري طيبه که از جمال بزرگتر بود اين کلمه را از عمويش مي‌شنود گمان مي‌کند که اشهد چيزي است مثل داغ يا چيز ديگر است که به زبان ما خواهند گذاشت مي‌ترسد و به جمال گفته بود که مي‌داني چيست يا نه گفته بود خير عمويم مي‌خواهد اشهد به زبان ما بگذارد گفته بود اشهد چيست گفته بود نمي دانم بايد چيز بدي باشد چون ما بابي هستيم البته چيز خوب به دهان ما نمي گذارند پس خوب است که فرار کنيم دست جمال را گرفته بي خبر از عمويش شبانه فرار نموده مي‌آيند و در خرابه مادرشان را پيدا مي‌کنند و احوالات را نقل مي‌کنند تمام به خنده مي‌افتند ديگر پيش عموهايشان نمي روند روزها اهل شهر دسته دسته به تماشاي آن‌ها مي‌آمدند طعنه‌ها زده شماتت‌ها مي‌کنند که اين دنياي شماست آخرتتان چطور خواهد شد عروس حاجي ايمان گفته بود پيش از ما‌ها هم در ادوار سلف به اسم خارجي مثل ما خيلي بوده اند و رفته اند آخرت آن‌ها چطور شد آخرت ما هم (204) همان طور. مختصر دقيقه ئي آرام نمي گذاشتند و آني به حال خود وانمي گذاشتند تا آن که مدّت يک ماه به همين منوال روز را به شب و شب را به روز مي‌آوردند.
زنده شد بهشت ز ناز و ز نوش عشق قاضي و عقل مست در آن مشهد قضا
سوي مدرّس خرد آيند در سئوال کاين فتنۀ عظيم در اسلام شد چرا
ديوارهاي خانه چو مجموع شد خراب آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا
مفتي عقل هم که به فتوي دهد جواب اين خود قيامت است روا يا که ناروا
الحاصل تا آن که بعد از چندي از قريۀ خيرآباد از خويشان ما که محبّ بودند جواني علي بشير نام پسر فرج الله که زنش خورشيد خانم دختر عموي من بوده آمده اهل بيت ما را به خيرآباد مي‌برند مدّت نه 9 ماه پرستاري و پذيرائي مي‌نمايند اهل بيت نهايت رضامندي را از آن‌ها داشتند خداوند از آن‌ها راضي باشد پس از نه ماه پسر حاجي ايمان اقا حسن از طهران به زنجان آمده عيال حضرت ورقا که لقائيه نام همشيره اش بود و عيال خودش کلثوم با اطفال فضل الله و ظهوريه مع اهل بيت فاني را بي خبر از برادران (205) من چاروادار گرفته و پالکي حاضر نموده از راه رشت همه را به عشق آباد مي‌برد حاجي ايمان و فاني قدري آسوده شديم باري اهل بيت يک سر به خانۀ جناب آقا ميرزا مهدي عسکراف يزدي وارد مي‌شوند که صبيۀ فاني مقدّسه عيال ايشان بود که مسمّي به اسم خود بود يک مرتبه ورود مادر و برادر و خواهرش را مي‌بيند که لات و لوت بي آن که چيزي همراه داشته باشند پريشان مي‌شود مي‌گويد مادر پس چرا اين طور بي خانمان آمديد پس آقايم چه شد مادرش و سايرين گرفتاري مرا تالاني خانه را از او کتمان مي‌کنند آن بيچاره اين غصّه در دلش جاي گير مي‌شود که چرا پدرم خودش نيايد و اسباب خانه را ندهد مادر و برادرانم در زير منّت من باشند کم کم آن غصّه و حزن و اندوه به مرض دقّ گرفتارش نمود مرض شديد شد عاقبت چاره و علاج نگرديد با همان مرض ازاين عالم فاني در سنّ 22 سالگي در کوه فيروز وفات يافت و مدفون است و قبرش هم نمايان است عليها بهاءالله و صبيۀ ديگر هم که طيبه بود و در ايام حيات همشيره اش به جناب آقا ميرزا حسن صادق اف که پسر خاله بود با آقا ميرزا مهدي آن هم بعد از وفات مقدّسه بعد از چهل روز وفات نمود گويا در اين عالم عهد نموده بودند که با هم باشند آن هم رفت بعد از رفتنش برادرش جلال به همان حال فوت شد که اقلّا به دو (206) همشيره يک برادر لازم است تنها نباشند آن هم از عقب آن‌ها با کمال شتاب دوان شد مختصر در عرض يک سال سه فرزند دلبندم يکي يکي رفتند حال دو پسر باقي است جمال 23 سال و کمال 18 سال....  
باري چندي در طهران ماندم بعد از احبّا وداع نموده به زنجان شتافتم تا آن که به خرابۀ عمارتمان رسيدم يک زيارت نامه به آن خرابه خواندم و مشغول گرديدن خانه و حياط شدم و مسرور شدم شعر خواندم و مناجات تلاوت نمودم و يک حالت انقطاعي به من دست داد که بنا کردم به هاي هاي گريستن تضرّع نمودم که خدايا قبول کن خانه خرابي مرا و اين محبوسي مرا آيا مي‌شود که مرا مأيوس نکني و به لقاي خودت برساني گفتم اي حضرت عبدالبهاء مرا به ديدار خود مشرّف کن و از نعمت حضور مستفيض کن الهي اميدم چنانست که دعايم را مستجاب کني باري از صداي گريۀ من پيغمبر قلي که اخوي حاجي ايمان بود در کنج خانه کهنه مطبخي باقي مانده بود يعني به التماس اهل خانه و التجاء او آن مطبخ را خراب نکرده بودند از آن جا بيرون آمده مرا ديد نزديک آمد مرا شناخت خود را در آغوش من انداخت و بنا کرد به زار زار گريستن و اين حال او و من پنج دقيقه طول کشيد هر دو بنا کرديم به گريه کردن مختصر قدري از ايام گذشته صحبت کرديم (207) و به همان مطبخ آمديم ولي از يار و اغيار کسي جرئت ملاقات با من ندارد مگر چند نفر در نصف شب آمده همديگر را ملاقات نموده باز مراجعت کردند بعد از دو روز ورود برادر من ملاّ محمّد به اتّفاق چند نفر آخوند به ديدن من آمد که ببيند شايد بعد از خرابي خانه و اسيري اهل بيت و محبوسي چند ماه من پشيمان شده باشم و افسردگي وارد شده باشد غافل از آن که نفحات معطّرۀ دورۀ ميثاق دوباره مرا زنده کرده و مشتعل و منجذب تر نموده قدري صحبتهاي متفرّقه به ميان آمد و احوالات ديگر در گفتگو بود تا اين که عاقبت گفتگو به امر کشيده مشغول مباحثه شديم آخر به مجادله کشيد اخوي گفت برادري من و تو بالاتر از برادري عقيل و حضرت امير نيست که حضرت علي در راه خدا و در راه دين مي‌خواست سر عقيل را ببرد گفتم خيلي خوب حالا تو علي باش و من عقيل کفر مرا و بابي بودن مرا که همۀ مسلمين زنجان و اله اين شهر مي‌دانند و فتوي و شهادت هم داده اند حال من به تو قول مي‌دهم که هر چه اسباب و لباس و خرجي دارم به تو بدهم و کسي هم به مقام قصاص تو بر نيايد و تو در ميدان شاهي آستين خود را بالا بزن و سر مرا ببُر هم جهاد کرده ئي و هم در ميان مسلمين محترم مي‌شوي و هم آن که من دو زانو بنشينم و تو سر مرا ببر و اگر من دو زانو ننشستم و ترسيدم (208) باطل و کافر هستم گر تو نيامدي و جرئت نکردي که سر مرا ببري تو کافري و باطل اخوي از شنيدن اين گفتگو لبهايش بنا کرد به لرزيدن گفت والله بالله مردم مي‌گفتند که بابي‌ها خرما مي‌دهند راست بوده گفتم بلي صحيح است اين همان خرماست که ابراهيم را به آتش انداخت و مسيح را مصلوب دار نمود سيد الشّهدا را با هفتاد تن جوانانش در صحراي کربلا به خاک و خون غلطانيد و ساير ائمّه را هم که معلوم است چه‌ها نمود بلي کيفيت و حالات همان خرماست که باز در اين ربيع رحماني عودت و رجعت نموده. بنا کرد به ناسزا گفتن آقا حسن کفّاش داماد حاجي ايمان برآشفته گفت آهاي ملاّ محمّد دهنت را تميز نگهدار و به قاعده حرف بزن والاّ شکمت را پاره مي‌کنم در اين جا ادب نگهدار و خود را رسوا مکن حضرات چيزي نگفتند تا رفتند فردا شد رفتم به محکمه اش ديدم چند نفر مريد به دورش جمع شده و مشغول چيز نوشتن است سلام داده در بيرون اطاق روي صندلي نشستم طرفين ساکت شديم چند دقيقه طول کشيد تا آن که گفتم اي ملاّ محمّد برخيز و برويم آن کار را انجام بدهيم همان براي مطلب ديروزي آمده ام بايد کار امروز تمام بشود چه که اهل بيت من در بلاد ترکمان ويلان و سرگردان مانده اند تا آن‌ها هم آسوده شوند ملاّ محمّد رنگش پريده بدنش لرزيدن گرفت با صداي (209) فرو رفته اش که از شدّت وحشت و هراس گرفته بود گفت براي رضاي خدا بگذار ما در اين زنجان خراب شده چند صباحي بگرديم رسوائي‌ها کشيده ايم و شماتت مردم را شنيده ايم بس نشده باز مي‌خواهي رسوائي و بدنامي نو درست نمائي گفتم اي مرد حمد مي‌کنم خدا را که خلافي ننموده و مرتکب عمل قبيحي نشده ام گفت اي کاش قتل و زنا مي‌کردي و بابي نمي شدي و ما را مفتضح نمي کردي اخوي کوچکم ميرزا علي اصغر به گريه صداي او را بريده به من رو کرد که اي برادر تو که خواهي رفت و ما بايد در اين جا زندگاني کنيم دست از ما بردار و ما را به حال خود گذار‌هاي‌هاي گريه مي‌کند آخر گريه گلويش را گرفت به اشاره التماس کرد که به او کار نداشته باش و با او سربه سر نگذار نادان است از گريۀ او دلم سوخت من هم به گريه افتادم با آن‌ها وداع نموده رفتم به خانه شان و از اهل بيتشان خداحافظي کرده بعد از دو روز از زنجان به طرف عشق آباد حرکت نمودم... چندي نگذشت که لوحي به افتخار اين فاني از مرکز ميثاق صدور يافته و اذن حضور مي‌فرمايند که (اي مسجون جمال قدم احرام کعبۀ مقصود بند الا فاسقنيها و قل لي هي الخمر اي ساقي مرا چون باده بنوشاني بگو اين باده است تا سامعه هم از شنيدنش ملتذّ گردد اگر چه واقعهٴ مدهشۀ حضرت ورقا و(210) روح الله را در مکاتيب متعدّده ملاحظه نموديم ولکن مي‌خواهم با سمع ظاهر هم بشنوم) بعد از زيارت لوح آتش عشق جانان شعله ور شد... تا آن که از عشق آباد حرکت نموده به تفليس رسيديم جناب خليل الله را با خود برداشته عازم کعبۀ مقصود شديم و به وصال محبوب فائز گرديديم... به فاني فرمودند فلاني تو اسير جمال قدمي گريه کنان عرض کردم که اميدوارم که اين اسيري مقبول گردد فرمودند البتّه مقبول مي‌شود گردني که به اسم جمال مبارک مغلول باشد چگونه قبول نشود جمال مبارک اين شعر را بسيار مي‌خواندند:
تا حلقه‌هاي زلفش حلق کراست روزي اي ما برون ز حلقه گردن فراز کرده

بعد از وقايع سجن و رفقا پرسيدند آن چه واقع شده بود عرض کردم و حضرت ورقۀ عليا تفصيل شهادت نورين نيرين را خواستند بنده مختصري نوشته تقديم نمودم چه که تفصيل غير ممکن بود و بعضي از دوستان تمنّا کردند و فاني اين جزوه را مختصراً محض يادگار نوشتم) انتهي.  
تا اين جا هر چه راجع به آقا ميرزا حسين نوشته شد مستند به همان جزوۀ خود اوست و امّا از آن تاريخ به بعد نيز صدماتي کشيد و خدماتي انجام داد که مجملش اين است که دو پسر ديگرش جمال و کمال نيز در ايام خود او درگذشتند (211) يعني جمال به مرض سلّ جوان مرگ شد و کمالش مفقودالاثر گرديد و هرگز ديده نشد که کلمه ئي مبني بر شکوي و ناشکري از دهانش بيرون بيايد يا از بخت خود گله داشته باشد بلکه پيوسته در عشق آباد در مجالس و محافل ياران زبانش به ذکر و ثناي جمال قدم ناطق بود و هميشه مي‌گفت خون من لايق نبود که در راه خدا به خاک ريزد و گر نه مي‌بايستي با ورقا و روح الله شهيد شده باشم و گاهي هم به امر و صلاحديد محفل مقدّس روحاني عشق آباد به اطراف ترکستان و قفقاز و آذربايجان براي تشويق احبّا و تبليغ امرالله مسافرت نموده باز مي‌گشت تا آن که در سنۀ 1302 هجري شمسي سفري به چهار جوي که شهر کوچکي است در کنار رود جيحون و با خطّ آهن تا عشق آباد يک شبانه روز راه است حرکت نموده در منزل يکي از احبّاي الهي به نام آقا قلي فرود آمده بناي اعلاء کلمه الله را گذارد دفعه ئي آخوند بزرگ محلّ را براي مناظره نزدش آوردند در اثناي مذاکرات گوناگون آقا ميرزا حسين ديد که اين شخص به احاديث خيلي اهميت مي‌دهد و هر يک از آن‌ها را با آيه ئي از قرآن مجيد برابر مي‌داند پس براي اين که به او بفهماند که خيالش در اين باره باطل است و هر حديثي قابل قبول نيست گفت جناب آخوند بفرمائيد حديثي را که به صراحت (212) مي‌گويد از اولاد حضرت فاطمۀ زهراء دوازده تن امامت مي‌کنند در کتابها ديده ايد؟ آخوند گفت بلي ديده ام. آقا ميرزا حسين گفت اين حديث درست است يا نه؟ جواب داد البتّه که درست است. آقا ميرزا حسين گفت خيلي خوب اولاد فاطمه عليها سلام الله از حضرت حسن مجتبي شروع و به قائم آل محمّد منتهي مي‌گردد و اين‌ها يازده نفرند يکي ديگرش کيست؟ آخوند هر چه فکر کرد ديد جوابي ندارد و ساکت ماند آقا ميرزا حسين گفت جناب آخوند حالا که شما اين حديث را معتبر مي‌شماريد و يکي از دوازده نفري را که در آن ذکر شده پيدا نمي کنيد خوب است فردا در روزنامه اعلان نمائيد که شريعتمدار چار جوي يکي از امام‌هاي خود را گم کرده است هر که نامي و نشاني از آن امام مي‌داند بگويد و مژدگاني خود را بگيرد آخوند که سخت مغلوب شده بود غضب آلوده بيرون رفت و به تحريک مريدان خود پرداخت تا اين که شبي چند تن از ايرانيان متعصّب آن نقطه به منزلي که آقا ميرزا حسين ساکن بود ريخته با کارد و چاقو صاحبخانه و او را به سختي مجروح کردند و خبر اين واقعه به وسيلۀ تلگراف به عشق آباد رسيده فورا او را نيمه جان به عشق آباد انتقال دادند و به معالجه پرداختند لکن بدن از ضعف پيري بيتاب و جراحتها کاري بود و پس از (213) چند روز که جراحات التيام يافت از ضعف دوباره بستري و به فاصلۀ يک شبانه روز صعود کرد و در حقيقت به عزّ شهادت فائز و به آرزوي ديرين خود نايل گشت احبّاي عشق آباد مانند اولاد پدر مرده متأثر گشتند و مراسم سوگواري را به جا آوردند و زوجه اش خديجه خانم هنوز در قيد حيات است. آثاري که از جناب آقا ميرزا حسين باقي مانده يکي تاريخچه ئي است که در شرح گرفتاري و شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و شرحش از پيش گذشت و ديگري جزوه ئي است در شرح وقايع شهداي اصحاب حضرت حجّت زنجاني در قلعهٴ علي مردان خان و هيچ يک از اين دو به طبع نرسيده است جز اينکه مطالب جزوۀ شرح گرفتاري و شهادت حضرت ورقا و روح الله که حاوي سرگذشت خود آقا ميرزا حسين نيز هست مأخذ قرار داده شد براي نگارش ترجمۀ احوال ايشان و جناب ملاّ رضاي محمّد آبادي و حضرت ورقا و روح الله و ضمن اين سه تاريخچه مقدار زيادي از جزوۀ مذکوره به عين عبارت درج شده و خواهد شد. (214)  
جناب ملاّ رضاي محمّد آبادي يزدي  
جناب ملاّ رضاي محمد آبادي يزدي آيت ثبوت و رسوخ و پهلوان ميدان شهامت و استقامت است و به اقرار و اعتراف اعاظم احباب در صراحت قول و رشادت ايماني در رأس مؤمنين قرار دارد. تاريخ تولّد و کميت تحصيل و کيفيت تصديقش به دست اين عبد نيامد لذا تاريخ اوايل حياتش بر اين بنده مجهول ماند هر گاه خدا بخواهد و بعد‌ها به دست آيد به شرط حيات بر اين جزوه افزوده خواهد شد ولي آن چه (215) فعلا در دست است در اين مختصر نگاشته مي‌شود و مستندات آن بيان مي‌گردد.  
جناب سمندر در تاريخ خود راجع به ايمان ملاّ رضا به جمال مبارک شرح ذيل را نوشته اند: (و از جملۀ علماي با شحاعت و بلغاي با فصاحت مظهر آيۀ مبارکۀ الا انّ اولياء الله لا خوف عليهم و لا هم يحزنون جناب فضائل مآب آقاي آخوند ملاّ محمّد رضاي محمّد آبادي يزدي عليه بهاءالله بودند که صفاي نيت و نورانيت فطري ايشان به حدّي بود که از خود ايشان مسموع گرديده زماني که حضرت رضي الرّوح که از مشاهير علماي مقبلينند زماني که از دارالسّلام بغداد به يزد تشريف آورده بودند نوشتجاتي همراه داشتند از جمله قصيدۀ عزّ ورقائيه و اين عبد بعد از زيارت آن بدون اختيار گفتم من يظهره الله بيان ظاهر شد حضرت مکرّم اليه فرمودند خود صاحب اين کلام هنوز رسماً چنين کلمه ئي نگفته بنده عرض کردم بر عرش اين کلمات موعود بيان را جالس مي‌بينم حضرت رضي الرّوح گفتند من بعد از مجالست با شما مشکل است. چندي طول نکشيد که همين بزرگوار (يعني رضي الرّوح) با مجاهدات بسيار به امر مبارک ابهي اقبال نموده سالها مشغول خدمت امر و اعلاء کلمه الله بودند و احباب منشاد و قرب جوار به توسّط ايشان به نور ايمان فائز (216) شده و از ظلم اعداء مدّتي مديد در غار کوهستان زمستان و تابستان به سر برده و به انواع صدمات مبتلا بوده تا صعود فرمودند عليه سلام الله و بهائه و جناب ملاّ محمّدرضا در زمان گرفتاريشان در طهران در مجلس کامران ميرزا که از اعاظم شاهزادگان و اکابر ارکان دولت براي استنطاق ايشان را حاضر نمودند هر مطلبي و سئوالي را جوابي در خور بدون ملاحظه مي‌دادند در موقع تعرّض معتمدالدّوله فرهاد ميرزا جواب را به وفق شريعت طوري دادند که مجلس منتهي به صمت و سکوت گرديد و جوابي به خاطر کسي نرسيد. باري بعد از استخلاص از آن حبس طولاني پس از چندي سفري به عکّا رفته مشرّف شده از راه قزوين به طهران روانه شدند دفعهٴ ديگر در قتل مرحوم ناصرالدّين شاه ايشان را گرفته حبس نمودند اخيرا در محبس عروج نمودند عليه جواهر رحمه الله و نوره) انتهي.  
از شهامت اين مرد حکاياتي است که انسان از استماع آن مبهوت مي‌شود مثلا از جمله حکايتهائي که جناب آقا سيد عبّاس علوي از ثقات احباب از قبيل جناب حاجي محمّد طاهر مالميري و ديگران شنيده و نقل مي‌کنند اين است که وقتي که اين مرد جليل در شهر يزد به سر مي‌برده نوبتي هيئت تجّار براي مشاوره در امور تجاري در محلّي قرار اجتماع (217) مي‌دهند اين خبر که به گوش ملاّ رضا مي‌رسد يک ورق کاغذ بزرگ بر مي‌دارد و در صدر ان مي‌نويسد که «من به هيئت محترم تجّار راهي نشان مي‌دهم که اگر آن را بپذيرند و به کار بندند ربح دنيا و سود آخرت نصيبشان خواهد شد و آن پيروي از آئين مقدّس حضرت بهاءالله است که تکليف جميع طبقات را معين نموده»و در اين زمينه مطالب بسياري نوشته و براي آن هيئت فرستاده بود.  
حکايت ديگر اين است که در سنۀ 1300 هجري موقعي که با ساير احبّاء در حبس نايب السّلطنه کامران ميرزا افتاده بود غالبا با شاهزاده فرهاد ميرزا که يکي از رجال فاضل و مطّلع به شمار مي‌آمد طرف صحبت بود و بدون پروا با او مذاکره مي‌کرد يک شب که مدّتي دو نفري با هم بحث کردند و جناب ملاّ رضا عقلا و نقلا بر حقيت ظهور اقامۀ حجّت و برهان نمود در پايان صحبت شاهزاده گفت آخوند به اين سهولت که نمي توان همۀ روايات و اخبار را تکذيب کرد آخر در خصوص جابلقا و جابلسا احاديث صحيحه و روايات معتبره در دست داريم چگونه ممکن است از همۀ آن‌ها صرف نظر نمود و سيد باب را که يک نفر جوان بزّاز شيرازي است قائم موعود حساب کرد ملاّ رضا گفت حضرت والا سرکار خودتان اخيرا يک کتاب جغرافيا تأليف کرده ايد اگر چنين (218) شهري وجود دارد به خصوص چنان که در بعضي روايات مذکور است صاحب هفتاد هزار يا صد هزار دوازده مي‌باشد بفرمائيد شما آن را جزو کدام اقليم از اقاليم عالم در جغرافياي خودتان نوشته ايد اگر آن را در کتابتان مرقوم داشته ايد ارائه فرمائيد تا من همۀ فرمايشات شما را تصديق کنم. شاهزاده از شنيدن اين جواب چنان عصباني شد که پي در پي عصاي خود را به زمين مي‌زد و بعد گفت برو آخوند اين بهاءاللّهي را که اين قدر دلباخته اش شده ئي من مي‌شناسم او بارها در مجالس عيش با من هم پياله بوده و شرب خمر کرده. ملاّ رضا گفت حضرت والا در قانون اسلام شهادت فاسق در حقّ ديگري مسموع نيست سرکار چون خودتان اقرار به فسق خود نموديد دربارۀ خودتان درست است اما شهادتتان دربارۀ حضرت بهاءالله از درجۀ اعتبار ساقط است. شاهزاده از شنيدن اين حرف ديگر طاقت نياورده از آن جا بيرون رفت.  
هم چنين در موقع قتل ناصرالدّين شاه چون در روزهاي اوّل شهرت داده بودند که بابي‌ها شاه را کشته اند در قم مردم در مسجدي جمع شده و آخوندي بالاي منبر قتل شاه را اعلان کرده گفت آخر اين بابي‌هاي فلان فلان شده شاه را شهيد کردند در ميان صحبت‌هاي آن آخوند جناب ملاّ (219) رضا با آواز بلند گفت آهاي آخوند اشتباه مي‌کني اين کار مربوط به بابي‌ها نيست از اين طايفه هرگز چنين عملي سر نمي زند. جماعت يک دفعه متوجّه او شده گفتند آخوند تو به چه مناسبت حمايت از بابي‌ها مي‌کني مگر تو بابي هستي؟ ملاّ رضا گفت البتّه که من بابيم و اين حرف سبب شد که او را گرفتار کرده به طهران فرستادند و در حبس انبار انداختند.  
حضرت ابوالفضائل نيز در فصل رابع از کتاب فرائد مطلبي نوشته اند که به شرح احوال ملاّ رضا مربوط و آن اين است: (و من جمله در سنۀ 1300 هجريه که حوادث جسيمه در ايران وقوع يافت و در اکثر بلاد ايران متعرّض اين طايفه گشتند و بلا ذنب در هر بلد جمعي را مأخوذ و محبوس داشتند از جمله در طهران نيز به امر شاهزاده نايب السّلطنه کامران ميرزا که وزارت حربيه و حکومت طهران و مازندران در آن اوقات موکول و محوّل به حضرتش بود جمعي به اخذ و حبس گرفتار گشتند و از اين محبوسين چهار نفر از اهل علم و فضل بودند و مابقي از کسبه و تجّار و از اين چهار يکي جناب ميرزا محمّد رضاي محمّد آبادي يزدي بود که به کبر سنّ و مزيد استقامت امتيازي ظاهر داشت.... و خلاصه القول در آن اوقات مکرّر در مقرّ حکومت مجالس مناظرت انعقاد يافت و از هر قبيل احتجاج و استدلال (220) در ميان آمد... و علي هذا در مجالس مذکوره مکرّر پس از مناظرات طويله و مناقشات مفصّله اخيرا به طلب معجزات منتهي شد و اکابر احباب متّقفا در جواب معروض داشتند که نعم المطلوب اينک سبيل مفتوح و وسايل مسئلت به سبب پسته و تلگراف در غايت سهولت است تا شمس حقيقت مشرق است و وجود اقدس مظهر امرالله ظاهر چه نيکوست که امناي دولت و علماي ملّت متّفق شوند و يک معجزه از معجزات و آيتي از آيات عظيمه را اختيار نمايند و روزي را ميعاد نهند و به اهل طهران اطّلاع دهند تا حقّ واضح شود و اختلاف از ميان امّت زائل گردد از جملۀ مجالس مذکوره روزي حضرت اميرکبير پس از اذن جلوس روي به اين عبد نمود و فرمود يا ابا الفضل ميرزا محمّد رضاي يزدي مي‌گويد شما هر معجزه ئي مي‌خواهيد تعيين نمائيد و اعلان کنيد و به توسّط تلگراف از محضر اقدس داريد و بلا شکّ حقّ جلّ جلاله آيت مسئوله را اظهار خواهد فرمود و قدرت خود را بر امّت ظاهر و مکشوف خواهد داشت و علي فرض المحال اگر ظاهر نشد من نيز شما را معاونت مي‌نمايم و ردّ طايفۀ بابيه را در جميع بلاد اشتهار مي‌دهم عرض کردم البتّه جناب (221) ميرزا را که در محضر حضرت امير به صداقت و استقامت در امرالله معروف است وثوقي هست که به اين تأکيد و تشدّد وعده مي‌دهد و ابدا شکّي و ترديدي به خاطر او خطور نمي نمايد.) انتهي  
و امّا شرح مفصّلتر احوال ملاّ رضا را آقا ميرزا حسين زنجاني که مدّتي در حبس طهران با هم بوده اند در تاريخچۀ مختصر خود نوشته که عينا در اينجا نقل مي‌شود از اين قرار:  
ذکري از احوال مرد پير هم زنجير ما  
بر خود فرض مي‌دانم که شمّه ئي از احوالات جناب ملاّ رضاي محمّد آبادي را بيان کنم البتّه قارئين عظام هم بي ميل نمي باشند چون که حالات و رفتار او غير از حالات ساير مردم بود. مردي بود بلند اندام و تکميل الاعضا و تمام قوي و ارکانش به حدّ کمال و قوّۀ مشاعرش در غايت انتظام دانا بود و عالم مؤمن بود و مستقيم ممتحن بود و حليم در اوايل جوانيش و در ايام شباب صاحب ثروت بود و داراي دولت بعد از تصديق امر مبارک از کثرت حبّ و يقين فکرهاي بلند و خيالات عظيمه داشت و آمال دور و دراز و آرزوهاي بي پايان در سر که اکسير کشف کند و يک شهر بسازد مشرق الاذکار از بلور بنا نمايد چون مي‌گفت جمالقدم فرموده بلوغ عالم منوط است به ظهور دو چيز اسّ اعظم و صلح امم و بدين جهت (222) اعتقادش بر اين بود که بايد ظاهرا در عالم ملک اکسير ظهور يابد و مي‌گفت شايد از من به ظهور رسد تا بنيان مشرق الاذکار نهم به اسم بهاءالله که نود و پنج ذرع و نوزده در نه 9 ذرع ارتفاع و پهناي درها و تمام هم طلا و ايوانش هم که معلوم است که چه بايد بشود ولي عمرش وفا ننمود و سنّش هم بالغ بود حتّي در طرف کرمان درياچه ئي بود محلّ مجراي آب باران و برف بود و در تحت آن درياچه اراضي غير ذي ذرع و بي صاحب موجود بوده ايشان به خيال افتاده بودند که درياچه را سوراخ نموده لوله بگذارد و آبش را براي زراعت آن اراضي بکار برد روايت مي‌کنند که ايشان مشغول بودند به کندن آن محل که به اسم بهائي گرفتار مي‌شوند و کارشان نيمه کاره مي‌ماند مقدار زيادي از بيل و کلنگ که متجاوز از پانصد عدد بوده در آن بيابان مي‌ماند و تلف مي‌شود و مردم مي‌برند و بعضي هم که در زير خاکها مي‌ماند باري باز ذرّه ئي از خيال خود برنمي گردد و نااميدي حاصل نمي کند مي‌گفت انشاءالله تلافي آن‌ها ممکن است خداوند ظهير من است و ياري دهندۀ من ديگر آن که اکل و شربش در وقت امکان مافوق غذاها بود مثلا برّۀ شيرخواره را از ابتدا با حلويات و آجيل و غيره مي‌پرواريد بعد گوشت او را (223) مي‌خورد و مهماني مي‌کرد حتّي هل و ميخک هم به آن برّه مي‌خوراند که گوشتش پر قوّت شود مي‌گفت جمال قدم فرموده کونوا عنصراللّطافه و باز فرموده انفقوا ممّا تحبّون اگر نعمتهاي عالم را يک لقمه کنند و به دهن يک مؤمن بگذارند اسراف نمي شود و دواي تلخ ابدا ميل نمي کرد و مرض خود را به اغذيه مداوا مي‌نمود گوشت را زياد مي‌نمود و آب را کم مي‌گفت همين طور هم در عمل بايد زياد باشد و در قول کم در استقامت فريد عصر بود و به زجر و شکنجه طاقت بي منتهي را داشت احبّاي يزد نقل مي‌کنند که به فتواي علماء او را در يک روز در هفت رهگذر حکومت به چوب بست بست ابدا نه فريادي برآورد و نه التماسي کرد به هر گذري که مي‌رسيدند که فرّاشها مي‌خواستند چوب بزنند اوّل دستمالش را به زمين پهن مي‌کرد و عبا و عمامه را و جوراب پايش را به روي دستمال مي‌گذاشت بعد خودش پاهايش را به طرف فلکه دراز مي‌کرد و دامنش را به روي خود کشيده مي‌گفت بسم الله مشغول شويد فرّاشها هم در نهايت بغض و عداوت آنچه که زور بازويشان بود مي‌زدند بلکه التماس نمايد ابدا کامه ئي از او نمي شنيدند در يک محلّي چنان سخت زده بودند گمان نموده بودند که ديگر مرده بعد نگاه مي‌کنند که در زير دامنش دندانهايش را مسواک مي‌کند مردم از حال او بسيار متعجّب مي‌شوند که آيا (224) اين بشر نيست مگر گوشت و استخوان او غير از گوشت و استخوان ماهاست ما اگر هزار يک اين چوب را مي‌خورديم همان در جنگ اوّل کشته مي‌شديم عاقبت حکومت او را مرخّص کرده بود که برو در اينجا نمان چه که درصدد قتل تو برآمده اند بعدها در ايام ناصرالدّين شاه جمعي از معروفين و کمّلين بهائيان را گرفتار نموده محبوس نموده بودند از آنجمله جناب آقا ملاّ رضاي يزدي بود روزي در اطاق عدليه براي استنطاق حاضر مي‌نمايند جمعي از اعيان و از شاهزادگان فرهاد ميرزا و حسام السّلطنه هم حاضر بودند بعد از گفتگوهاي زياد فرهاد ميرزا عموي ناصرالدّين شاه ايراد مي‌کند که در کلمات بهاءالله بعضي تشبيهات غلط است مثلا مي‌گويد انّ قلمي يجول في مضمار الحکمه و البيان قلم در جريان استعمال شده نه در جولان جناب ابي الفضائل معروف گاپايگاني چند مصرع از شعراي افصح عرب مي‌خواند و ثابت مي‌کند که قلم در جولان استعمال شده فرهاد ميرزا خجل مي‌شود و از براي دفع خجلت خود به جمال مبارک تهمت و افترا مي‌بندد مي‌گويد من حيفم مي‌آيد که مثل شماها مردمان فاضل و دانا فريفتۀ شخصي بشويد که من او را مي‌شناسم و اکثر اوقات با من در مجلس شرب نموده ابوالفضائل نقل مي‌کنند که خواستم جواب بگويم ديدم از (225) پشت سر من ملاّ رضا يکمرتبه بلند شد و دستش را به سوي فرهاد ميرزا دراز مي‌نمايد مي‌گويد بلي اي حضرت والا اين حرف را که سرکار مي‌فرمائيد در شريعت مقبول نخواهد شد زيرا کسي که خودش اقرار به فسق خود نمايد شهادت او در حقّ ديگري مسموع و مقبول نيست و نمي شود فرهاد ميرزا از شنيدن اين کلمه لرزه بر اندامش افتاده و عصا از دستش به زمين افتاد اهل مجلس بعضي لبخند زده بعضي به حاضر جوابي و به جرئت او متحير ماندند دوباره فرهاد ميرزا حکم مي‌کند احبّا را از مجلس عدليه به زندان مي‌آورند نايب السّلطنه پسر ناصرالدّين شاه آخوند ملاّ رضا را شبانه به خانۀ خودش مي‌برد و در اطاق خلوت با هم مي‌نشينند و در يک سفره با هم غذا مي‌خورند بعد از آخوند مي‌پرسد که راستش را بگو که شماها بهاءالله را امام مي‌دانيد يا پيغمبر آخوند در جواب مي‌گويد ماها حضرت بهاءالله را جمال قدم و مظهرالله مي‌دانيم و مشرق شمس هويه مي‌دانيم و مطلع نور غيب لايدرک اگر غير از اين بدانيم مکذّب انبياء سلف مي‌شويم و بشارات جميع انبياي قبل تمام لغو مي‌شود چونکه آنها به ظهور ربّ الجنود و پدر آسماني و به لقاءالله خبر داده اند ما هم با آن اسمها او را مي‌خوانيم ما از خودمان بر او اسم نمي گذاريم و ناظر به اسم هم نيستيم چه که بهاءالله از اسم و رسم و (226) نعت و وصف مقدّس است و هم مالک اسماء است و هم مستغني از اسماء است آن شب استدلال عقليه و نقليه بسيار مي‌کند و نايب السّلطنه مشرب و عقيدۀ بهائيان را درست ملتفت مي‌شود و در دل خود مي‌سپارد که فردا در مجلس تلافي فرهاد ميرزا را نمايد و بهائيان را خجل کند دوباره فردا مجلس اعيان و علماء براي صحبت با بهائيان منعقد مي‌کنند در اثناي مذاکره و گفتگو نايب السّلطنه حاجي ملاّ علي اکبر را مخاطب نموده مي‌گويد که شماها ملاّ رضا را آدم درست و راستگو مي‌دانيد يا کاذب و نادرست حاجي ملاّ علي اکبر مي‌گويد مرد راستگوست اصلا دروغ نمي گويد نايب السّلطنه مي‌گويد پس شماها معلوم شد که دروغ مي‌گوئيد و حقيقه کذّابيد چه که همۀ اوقات مي‌گفتيد که ما بهاءالله را رجعت حسيني مي‌دانيم ولي ملاّ رضا ثابت مي‌کند که ذات غيب منيع لايدرک در اين هيکل ظهور فرموده حاجي ملاّ علي اکبر مات مي‌ماند و از روي حکمت مي‌گويد حضرت والا ملاّ رضا هم صوفي بابيهاست که غلوّ نموده ملاّ رضا گفته بود حضرت والا حرف راست را از من بشنو اينها همه بهائي دور سماورند هر وقت که سماور مي‌جوشد و محلّ درنهايت امن است همه اين حرف را مي‌زنند و اعتقاد همه همين است حال که وقت امتحان است پرده مي‌کشند چه که ملاّي رومي مي‌گويد: (227)
چون محک پنهان شده است از مرد و زن در صف آي اي قلب اکنون لاف زن
وقت لاف استت محک چون غايب است مي برندت از عزيزي دست دست
هر دمت عزّي ونازي در فزود چون محک آمد چرا گشتي کبود
قلب مي‌گويد ز نخوت هر دمم اي زر خالص من از تو کي کمم
زر همي گويد بلي اي خواجه تاش ليک مي‌آيد محک آماده باش

بعد از صحبتهاي ملاّ رضا احبّا ساکت شده جواب نداده بودند اين صحبت ملاّ رضا با فرهاد ميرزا را در حضور جمالقدم ذکر مي‌کنند فرموده بودند اگر از ما هم مي‌پرسيدند همين جوابشان بود که ملاّ رضا گفته غير از آن جواب نداشت. باي خلاصي حضرات هم به سبب کلمۀ صذق ملاّ رضا شده بود باري جناب آقا سيد اسدالله قمي نقل مي‌کردند بعد از آنکه جناب ملاّ رضاي يزدي جواب فرهاد ميرزا و نايب السّلطنه را سخت و بي پرده گفته بود آنها کمر عداوت بسته و بر قتل احبّا قيام نمودند و درمحبس هم احبّا از بي پرده حرف زدن ملاّ رضا رنجيده با ايشان (228) مصاحبت نکردند من با ايشان در يک منزل همکاسه بودم و شبها همزنجير و از براي محبوسين سارقين و قاتلين صحبت امريه مي‌نمود و تبليغ مي‌کرد احبّا التماس مي‌کردند که آخوند ملاّ رضا قدري حکمت کن و اينقدر بي پرده صحبت مکن خوب نيست آخر احبّا به مشهدي علي زندانبان سپردند که قدغن کن که ملاّ رضا در سجن تبليغ نکند تا ببينيم کار ما عاقبت به کجا مي‌انجامد تا آنکه مشهدي علي در صحن زندان ملاّ رضا را با تازيانه به پشت عريان او بسيار بي اندازه مي‌زند ولي کلمۀ آخ و غيره نگفته بود به من خبر آوردند من افسوس خوردم و در صدد دلجوئي برآمدم گفتم زردۀ تخم مرغ به جاي تازيانه‌ها بمالم ملاّ رضا گفت اي سيد اسدالله چه خيال مي‌کني وقتيکه به من تازيانه مي‌زدند چون فيل مست بودم ابدا نفهميدم که چطور زدند چه که در حضور جمال مبارک بودم و با او صحبت مي‌کردم شخصي بود غلامرضا خان در زندان و از بزرگان طهران بود بعد از تازيانه خوردن ملاّ رضا ايشان به مقام تحقيق برآمدند عاقبت تصديق کرد و آدم مشتعلي شد از او پرسيده بودند که در زندان مبلّغ تو که بود گفته بود تازيانه پرسيده بودند چطور تازيانه زدني بيانا گفت که تازيانه خوردن ملاّ رضا و طاقت آوردن آن پيرمرد و حرکت ننمودن او حال مرا تغيير داد و متحير شدم که (229) في الواقع اين چه طاقتي است که در او هست به مقام مجاهده برآمدم و حقّ را شناختم ولي اگر هزاران دلايل و براهين اقامه مي‌نمودند مثل استقامت ملاّ رضا براي من مفيد نبود مبلّغ من تازيانه است. مختصر در زندان شخصي يهودي هم مقصّر دولت محبوس بود ملاّ به من گفت سيد اسدالله مي‌داني اين يهودي بدبخت بيچاره در زندان چقدر بر او بد مي‌گذرد چه که مسلمين با او مصاحبت نمي کنند و چيزي به او اعانت نمي نمايند و به حمّام راه نمي دهند و لباس هم ندارد بپوشد يا عوض کند بيا به من کمک کن و اين يهودي را در اين حوض زندان بشوئيم چه که کسي را ندارد و کسي هم اين کار را نمي کند مختصر شخص يهودي را لخت کرديم و در کنار حوض نشانديم من آب ريختم ملاّ رضا صابون زده شست و کيسه کشيد بعد لباس داد پوشيد يهودي با اين وضع ماها نگران و در بحر حيرت غرق که آيا اينها چه کسند ملکند يا فرشته گفت نمي دانم اين مرد چرا به من اينقدر دلسوز است من اگر خودم مي‌خواستم خود را بشويم اينقدر دقّت نمي کردم و ابدا به خود رحم نمي نمودم متحيرم که من کجا و اين شخص کجا نه همدينيم و نه هم مذهب ملاّ رضا گفت اي بيچاره کلمۀ پدر تو مرا وادار نمود ترا شستم و هم به تو دلسوزم ولي تو خود پدر خود را نمي شناسي تا کلمۀ عاشروا (230) مع الاديان بالرّوح و الرّيحان را بشنوي باري بعدها مرخّص مي‌کنند مدّتي در ساير شهرها بود تا آنکه در زمان قتل شاه در معصومۀ قم تشريف داشتند به فتواي علماي قم حکومت او را دستگير نموده به طهران مي‌فرستد و در حضور ميرزا علي اصغر خان اتابک مي‌برند اتابک مي‌گويد حضرات اين پيرمرد بابي نيست ول کنيد برود براي چه آورده ايد مي‌گويد نه من بابي هستم بل بهائيم همه مرا مي‌شناسند و چندين دفعه حبس هم شده ام اگر باور نداريد بپرسيد اتابک گفته بود خوب حال باز به زندان ميل داري يا نه گفته بود اگر قسمت باشد بي ميل هم نيستم اتابک مي‌گويد ببريد حبس نمائيد وقتيکه به زندان مي‌آورند فرّاشها قدري ايشانرا زده و اذيت مي‌نمايند او گفت الحمدلله الحمدلله بعد آوردند پيش ما همزنجير نمودند نايب زندان پرسيد آخوند ترا که مي‌زدند شکر مي‌کردي و الحمدلله مي‌گفتي جهت چه بود و براي چه بود گفت شکر مي‌کردم که خدايا مرا هم مثل اينها ظالم و جاهل نکردي که شخص بيگناهي را بزنم و ظلم کنم مختصر اين ذرّۀ فاني ميرزا حسين زنجاني شانزده ماه با اين وجود مقدّس همزنجير بودم و همکاسه و همراز بودم و همدم طبّاخش بودم رخت شويش بودم و جميع سئوال جواب زندان و ارسال مرسول احبّا با من بود يعني همۀ زحمات به گردن من بود (231) بپزم بشويم وصله کنم همۀ اينها و هر چه هم ميلش مي‌کشيد بايستي فراهم کنم چاي سفيد اعلي يا پاپو مي‌بايستي بخورد چاي شيرين باشد تا نصف استکان قند مي‌ريخت و باز قند به دهن مي‌گذاشت شيرين ديشلمه مي‌خورد در صورتيکه در نهايت عسرت فراهم مي‌کردم چه چايرا و چه غير چيزها را اغلب اوقات مي‌ديديم که اگر ما هم چاي بخوريم به او کم مي‌رسد يعني سه استکان شيرين نمي شود ما نميخورديم و همه را به او مي‌داديم در خوراک نهايت اسراف را مي‌نمود که گوشت زياد و آب کم مي‌گفتيم آخوند ملاّ رضا اينجا زندان است جيره مي‌خوريم و پول نداريم که اينهمه طعام حاضر کنيم و سفرۀ شاهانه مهيا نمائيم مي‌گفت خدا کريم است قرض کن و فراهم بياور روزي نشسته بوديم با حاجي ايمان صحبت مي‌کرديم يکمرتبه ملاّ رضا گفت فلاني صدائي مي‌آيد او را مي‌شنوي گفتم خير نمي شنوم گفت پس اذن واعيۀ تو کر است مگر نمي شنوي در سبزه ميدان در يک چلوپزي صدا و ناله شويد پلو بلند است و به من مناجات مي‌کند که اي محبوب من و اي مقصود من چه شود که مرا به لقاي خود فائز کني و به وصال خودت برساني که منتهي درجۀ آمال من است تا در آنجا هوش شوم حسّ گردم نغمه کنم و آيات جمال مبارک تلاوت نمايم حال فلاني بيا و حاجت او را برآر و به وصال من برسان متحير ماندم که (232) چه بکنم حاجي ايمان گفت خوب ما امشب را شام نمي خوريم بده از براي اين چلو بياورند ده شاهي پول از خودم و از حاجي ايمان درست نموده فرستاديم از براي ايشان شويد پلو آوردند ايشان خوردند و ما نگاه کرديم نه يک تعارفي کرد و نه بسم اللّهي گفت بنا کرد به صحبت کردن و دلايل و براهين اقامه نمودن و لوح خواندن اينرا هم عرض بکنم که شانزده ماه در خدمت ايشان بودم و آنچه از دستم بر مي‌آمد خدمت نمودم و جميع آنچه ناله‌هائي که در کوچه‌ها و دکاکين بلند مي‌شد به من مي‌شنواندند و به اسکات آه و ناله‌هاي آنها امر مي‌کردند يکدفعه نشد که اظهار تشکر کنند يا يکمرتبه عذر زحمت بخواهند ابدا در اين عوالم سائر نبودند غير از حقّ خلق را در ميان نمي ديدند مي‌گفتند حمد به جمال قدم که شما را پيش از من براي من اسباب راحتي فراهم کرده که به من خدمت کنيد و مرا خوب نگهداريد به هر کس که چيزي مي‌داد مي‌گفت از دست جمالقدم دادم و از هر کس که چيزي مي‌گرفت مي‌گفت از دست جمال قدم گرفتم حتّي روزي جواني را به زندان آوردند علي نام همداني بود که به اسم دزدي با ما همزنجير کردند اين جوان پيراهن نداشت ملاّ رضا گفت فلاني اين بندۀ جمال قدم است هر چند او خود صاحبش را نمي شناسد بيچاره عريان است خوب ما که يک پيرهني براي (233) عوضي داريم که در ميانمان هست و در گردش است و زياد هم هست خوب است او را بدهي به اين جوان که او هم داشته باشد نمي خواهيم پيراهن زيادي داشته باشيم گفتم خوب او را تازه شسته ام بگير اين را تو بپوش او را بکن بدهيم اين بپوشد به محض شنيدن اين کلمه چنان فرياد برآورد و چنان ناله و زاري نمود که من پشيمان شدم و خيلي متأثر و پريشان گرديدم گفت آخر من پيراهن چرک را چگونه به دست جمال مبارک بدهم چرا اين حرف را مي‌زني مگر بهائي نيستي ليس البرّ حتّي تنفقوا مما تحبّون فرموده پس کي آدم مي‌شوي؟ من فورا از براي اسکات آه و ناله‌هاي او پيراهن را دادم به علي پوشيد امّا حالم به کلّي پريشان شد گفتم خدايا يا حالات مرا و ايقان مرا مثل ملاّ رضا کن يا آنکه مرا عوض او در زندان يکسال زياد نگهدار تا او مرخّص شود. اکثر اوقات که بعضي از بزرگان که محبوس مي‌شدند يا بودند سئوالاتي از ملاّ رضا مي‌نمودند و ايشان بي پرده جواب مي‌دادند و آنها هم بناي سبّ و لعن را مي‌گذاشتند و حرفهاي ناسزا مي‌گفتند من عرض مي‌کردم جناب آخوند مقصود اينها سئوال کردن و مطلب فهميدن نيست مقصدشان سخريه و استهزاء است و سبّ و ناسزا گفتن. (234) مي‌گفتند بکنند به همۀ انبياء سخريه کرده اند چه کردند گفتم آخر سبّ و لعن مي‌کنند گفت فطرت خودشان را بروز مي‌دهند والاّ به شمس تف کردن نقصان شمس نمي شود او مقدّس از اينهاست گفتم از سبّ و لعن آنها دل من مي‌سوزد متأثر مي‌شوم و حالم پريشان مي‌شود . گفت آدم شو تا نسوزي و متأثر نشوي بنا مي‌کردم عاقبت گريه زاري کردن عاجز مي‌شدم از جواب ايشان به خدا ميناليدم که اي جمال قدم حال مرا مي‌بيني و حال ايشانرا يا حالت و فطرت مرا تغيير بده يا مرا بکش که اينها را ديگر نشنوم يا به ملاّ رضا مروّتي عنايت کن که مرا آزرده نکند اگر تمام وقوعات محبس را و جميع کيفيات سجن را و حالات ايشانرا بنگارم البتّه مثنوي هفتاد من کاغذ مي‌شود و به قارئين عظام اسباب کسالت مي‌شود ولکن اختصارا از احوالات آن مؤمن و ممتحن ذکر نمودم تا در حقّ او اظهار وفائي نموده بتشم چه که آن وجود بزرگواري بودند که من در حقّ او عارف نشدم و غير از اين نوع بشر بودند خداوند احديت درجاتشان را عالي کند. باري تا آنکه مظفّرالدّينشاه که به سرير سلطنت نشستند و احبّا اميدواري يافتند که مي‌توان اسباب خلاصي محبوسين را فراهم بياورند درصدد بوده اند بعضي از اماءالرّحمن در شاهزاده عبدالعظيم تلگرافي به خود مظفّرالدّينشاه مي‌نمايند و رجاي خلاصي ماها را (235) مي‌کنند شاه هم به امين الدّوله رجوع مي‌نمايند امين الدّوله هم ما را از فرّاشباشي شاه مي‌خواهد و ايشان هم به نايب زندان حکم مي‌کند که پنج نفر ما را به خانۀ امين الدّوله ببرند جناب آقا محمّد قلي عطّار و سيد فتّاح و حاجي ايمان و بنده را بيک زنجير بستند و ملاّ رضا را هم بيک زنجير کوچک جمعي از سرباز با تفنگ نظامي در اطراف ما و عدّه ئي از فرّاشها و نايب از جلو از سبزه ميدان به خانۀ امين الدّوله با اين وضع عازميم جمعيت انبوهي براي تماشا کوچه و بازار را مملوّ نموده اند ازدحام عام خارج از وصف بود و بعضي از احبّا هم داخل جمعيت بودند بعضي اماءالرّحمن هم که براي خلاصي ماها جهد بليغ نموده بودند در آنجا حاضر بودند گاهي از چپ به راست مي‌دويدند و از اطرافمان دور نمي شدند گاهي فرصت مي‌يافتند به ما اطمينان مي‌دادند که آسوده باشيد که حال خلاص شده ايد بعضي‌ها که اين زنجير و اين سرباز و اين هياهو را مي‌ديدند گمان مي‌کردند که ما را به پاي دار و کشتن مي‌برند چه که اينطور مرخّصي کسي نديده بود. با اين جلال و با اين شکوه هم ورودمان به طهران و به زندان همينطور بود و هم خلاصي از حبس طهرانمان همانطور با طنطنه و طمطراق گرديد مقداري راه آمديم خسته شديم زانوهايمانرا نيروي رفتار نماند جهت همان مدّت شانزده (236) ماه بود که متّصل در يکجا ميخکوب شده بوديم دوباره حرکتي نموده باز به راه مي‌افتاديم مجدّدا باز مسافتي مي‌رفتيم جمعيت درنگ مي‌کرد ما خستگي را درآورده دوباره حرکت مي‌کردند ولي ملاّ رضا به کلّي از پا درافتادند ديگر نتوانستند قدمي بردارند آخر الامر نايب حمّالي يافته ايشانرا به پشت حمّال مي‌دهدولي حمّال پالاني بود و زنجير ملاّ رضا هم مي‌ريخت به روي پالان و سينه اش را زخم مي‌نمود اذيت داشت نايب دريافت حمّال ديگر را صدا زده آمد ولي بي پالان بود در اثناي راه جمعيت ايستاده به حمّال تکليف مي‌کنند که اين شخص را به پشتت بردار حمّال هم ترديد داشت عاقبت به عتاب نايب مجبور شده ملاّ رضا را خواهي نخواهي برداشت نايب در بين راه با ملاّ رضا بناي شوخي را گذاشت و مهرباني نمود گفت آخوند اين خر چطور خري است خوب است يا نه؟ گفت حقيقه خيلي خوب خري است حمّال از خر گفتن آخوند بدش مي‌آيد بنا مي‌کند به بد گفتن و به زمين انداختن ملاّ رضا که بابي بودنش بس نيست مرا هم خر مي‌کند مردم از خنده غش مي‌کنند و صدا و هاي و هوي مردم کوچه و بازار را پيچيد باز نايب گفت جناب آخوند اين خر را به شصت تومان خريده ام آخوند گفت مي‌ارزد قدرش را بدان باز حمّال داد و بيداد و فرياد را بلند نموده گفت پائين بيا فلان فلان شده بابي (237) مرا هم خر کردي هم نجس مردم هم از شدّت خنده ضعف نموده به روي همديگر مي‌افتند فرّاشها چند شلّاقي به پاهاي حمّال زده آرام نمودند به ما هم گاه حالت گريه و گاه حالت خنده دست مي‌دهد و گاه متفکّريم که آيا ما را به کجا مي‌برند. بيچاره اماءالله هم بعضي عقب جمعيت بعضي در حول و حوش ما در آمدند و از ملاّ رضا مي‌ترسند که باز کلمه ئي بگويد و علّت برگشتن ما دوباره به زندان بشود عاقبت زن ميرزا مؤمن در گوشۀ پلي ايستاده و کمين نموده به گوش ملاّ رضا مي‌گويد آخوند از براي رضاي خدا يک دو ساعت لال شو و کر ملاّ رضا مي‌گويد بچشم بچشم هم لال مي‌شوم هم کر مطمئن باشيد و ابدا مترسيد اطاعت دارم باري بعد از مدّتي که قريب دو ساعت طول کشيد تا به در خانۀ امين الدّوله رسيديم و جمعيت هم رفته رفته زيادتر مي‌شود پس آدم امين الدّوله آمده از ملاّ چيزي سئوال کرد ملاّ رضا اشاره کرد به نايب که تو جواب بده چه که من لال و هم کرم. باز اسباب خندۀ مردم شد خنديدند تا ما را به منزل فرّاشباشي امين الدّوله آوردند وقت گذشت شب پيش آمد زنهائي که مباشر خلاصي ما بودند رفتند و فرّاشباشي زنجير ما را از گردنمان برداشتند و براي شام از مطبخ امين الدّوله غذا آوردند خورديم و با هزاران خيال هم آغوش خوابيديم تا (238) صبح دميد و آفتاب جهانتاب بدرخشيد بيرون رفته وضو گرفتيم و مشغول نماز و مناجات خواندن شديم و منتظرند که از حاجب الدّوله مظفّرالدّينشاه قبض برسد تا ما را مرخّص کنند امين الدّوله با ما بدون سئوال و جواب اذن مرخّصي ما را داد در آن حين يکنفر سيد پيشنمازي با چند نفر طلّاب سواره از حضور امين الدّوله مي‌آمد جلو منزل ما رسيد و باران هم مي‌باريد و فرّاشباشي هم به سيد تعارف نموده پائين آمد و نشستند تا باران بگذر و سيد از مرخّصي ما مطّلع شده ميل مي‌کند ما را ملاقات کند فرّاش آمد گفت آقا شما را مي‌خواهد ببيند بيائيد آن اطاق گفتيم راستش اين است که ما حالت آمدن و ديدن نداريم جناب ملاّ رضا بلند شد گفت من دارم بروم ببينم چه مي‌گويد آنچه آقا محمّد قلي گفت خدا از شرّ آخوند و آن سيد ما را حفظ نمايد آخوند رفت ما منتظريم که آيا چه واقع شود عاقبت به خير بگذرد يا به شرّ ربع ساعت نگذشت که صداي قيل و قال از آن اطاق بلند شد طلاّب ملاّ رضا را کتک زنان فحش مي‌دهند و از اطاق بيرون مي‌کنند ملاّ رضا هم در نهايت جسارت مي‌گويد تو نمي تواني حقّانيت جدّت را ثابت نمائي به من مي‌گوئي به صبح ازل لعن کن در صورتيکه نمي فهمي صبح (239) ازل کيست و از براي چه بايد سبّ و لعن بشود که مرا وادار مي‌کني که دنهم را به سبّ و لعن بيالايم اين کلمات را گويان آمد پيش ما نشست گفتيم آخر جناب آخوند ما به شما گفتيم که نرويد التماس کرديم التجا نموديم نپذيرفتيد حال کسي چه مي‌داند که عاقبت چه نتيجه بدهد دوباره اسباب کش مکش فوق العاده گردد و زحمت فراهم آيد گفت فلاني اگر نرفته بودم چيز ديگر خيال مي‌کرد جوابش را کف دستش گذاشتم مختصر سيد پيشنماز عريضه ئي به امين الدّوله مي‌نويسد که اين پيرمرد بابي جسور را مرخّص نمودن کار عاقل نيست سبب ضوضاء و هم بدنامي تو مي‌شود ابدا مرخّصي او جايز نيست امين الدّوله مي‌گويد زنجانيها بروند آخوند باشد تا من خودم او را ببينم باري من ديدم ملاّ رضا دوباره به زندان رفتني شد دلم به شعله درآمد گوئي کوره آهنگري در قلب من گذاشتند به نايب زندان گفتم براي خدا نوعي بکن که اين مرد دوباره به زندان نرود و قول مي‌دهم که از براي تو هفت تومان خدمتانه بدهم چونکه اين مرد پير است و کسي را ندارد که پرستاري او بکند که در وقتش نان و آبش را بدهد راضيم که او را مرخّص کنند و مرا به جاي او ببرند ببين مي‌تواني اين کار را بکني ملاّ رضا گفت از اين صحبتهاي شما من يک مثلي يادم آمد حکايت اسير بردن ترکمان و شيخ عطّار است (240) که گويند شيخ عطّار يک دوست داشت به عقب ترکمان روان شد و يک منزل راه آمد به ترکمان گفت اسير را مي‌فروشي چه که من مشتريم در قيمت گفتگو نمودند آن دوست صد تومان داشت راضي شد به صد تومان و ترکمان هم راضي شد شيخ عطّار اشاره کرد که به صد تومان مرا مفروش قيمت زياد است ترکمان خام طمع پشيمان شد نداد آندوست هم صد تومانش را برداشت و مأيوس برگشت تا آنکه ترکمان شيخ را دو سه منزل برده در يک رباطي منزل مي‌کنند صاحب رباط به ترکمان مي‌گويد اسير را بفروش من مشتريم براي در باز نمودن و بستن خوب است گفته بود قيمت اين اسير گران است صاحب رباط گفته بود چطور گران است مگر از يک توبره کاه هم گرانتر است يک توبره کاه مي‌دهم بده به اسبت شيخ اشاره مي‌کند بده قيمت خوبي مي‌دهد من زياده از اين نمي ارزم ترکمان غضبناک شده با شمشير گردن شيخ را زده و مي‌گويد آن شخص صد تومان مي‌داد نگذاشتي که بالاتر از اين مي‌ارزم حال مي‌گوئي که بيشتر از يک توبره کاه نمي ارزم دوباره سوار شده تنها نالان و سوزان رفت. حال جناب نايب مثل ما و شما به عين مثل آن است که فلاني هفت تومان مي‌دهد ولکن من نمي ارزم اگر دو تومان به خود من بدهد برمي گردم مي‌روم به زندان. حضّار قدري خنديدند (241) نايب هم مزوّر بود و قبول کرد که او را ديگر به زندان نبرد بياورد به دست ما بدهد ولي بعد از مرخّصي از خانۀ امين الدّوله همانوقت هم او را به زندان برده بود فردايش خبردار شديم باز حاجي ايمان به ديدنش رفت آش ترشي خواسته بود برد و خرجي هم به علاوه داده بود ولي از بي پرستاري و از عدم اکل و شرب با قاعده و هم از عناد زندانيان از تشنگي و گرسنگي ده روز بعد مرخّص شدن ماها در زندان جان را به جانان تسليم نموده بود و از زحمات کون رسته به آسايش ابدي مي‌رسد چه بسا آمال که در قلب داشت تمام مستور ماند و چه آرزوهائيکه مي‌نمود در دلش با خود برد ولي به آمال روحاني خود اميد که نايل شده است و يقين هم دارم که همينطور است. روزي به من گفتند که فلاني از جمال قدم دو آرزو دارم اوّل آنکه در هر عالم باشد من هم با او باشم دوّم آنکه او از من راضي باشد ولي يقين دارم که او از من راضي است چون فرموده که هر کس از من راضي باشد من از او راضيم من هم هميشه و همه اوقات از جمالقدم راضي بوده ام البتّه او هم به وعدۀ خودش وفا مي‌کند که راضي باشد خداوند روحش را شاد کند و درجات او را عالي نمايد روحي لتربته الفدا و عليه بهاءالله. انتهي (242)  
اين بود عين شرحيکه جناب آقا ميرزا حسين زنجاني در احوال جناب ملاّ رضاي يزدي نوشته و چيزي را که مي‌توان بر آن افزود اين است که ملاّ رضا چند فرزند داشته است از جملۀ آنها نورالله نامي بود که در عشق آباد مي‌زيست و به سنّ پيري رسيده در همانجا مرحوم شد و چند دختر باقي گذاشت که شوهر اختيار نمودند و فرزنداني به وجود آورده اند که هم اکنون در قيد حيات مي‌باشند. و ديگر آنکه مناجات و زيارتنامه ئي از قلم مرکز ميثاق دربارۀ او نازل گرديده که صورتش اين است:  
مناجات طلب اعتلا در ملکوت ابهي به جهت ملاّ رضاي شهيد عليه بهاءالله الابهي  
هوالله  
اللّهم يا مؤيد من يشاء بما يشاء علي ما يشاء انّ معدن الرّضاء و منبع الوفا و ينبوع الصّفا من ابتلي باشدّ الجفا من اهل البغضاء و ذوي الشّحناء حضره رضا ربّ انّه قد ابتلي بمشقّه کبري و اشدّ الاضطهاد من اهل العناد و قد وقع مراراً عديدهً مريرهً تحت مخالب ذئاب کاسره و براثن سباع ضاريه حتّي وقع في يد کلب عقور و آلمه بعذاب موفور و اثقل عليه الکبول و هو بين الجمهور ينادي و يدعو باسمک جهاراً و لم يفتر في تبليغ امرک خشيهً و ارهاباً لايخوّفه (243) بأس الظّالمين و لايهاب عقاب کل هتّاک فتّاک زنيم و مليم ينطق بافصح البيان و ابدع البرهان بسلطان مبين فاحتارت قلوب الحاضرين من هذا الرّجل المتين و قالوا انّ هذا لصادق امين ينطق بالامر الواقع و يقرّبا لصدق الخالص و لايکتم السّرالخفي فتقريره صريح في هذا الامر العظيم فاطمئنّت قلوب الظّالمين ان لافساد و لا حرج و لا ثوار و لا سرّ خفي مکتوم من السّايرين مع ذلک اثبتوه في السّجون و لمّا خرج ذهب الي مدينه قم يحکم فيها علماء القوم عصبه سوءٍ اخسرين فاعادوه الي السّجن المتين فمکث في اعماقه امداً مديداً الي ان انقذه الله بعدل من الرّجل الرّشيد فلم يفتر في ترتيل ذکرک الحکيم بل سرع الي محفل علماء السّوء و نطق ببرهان مبين فارتفع الضّوضاء من العلماء و هجموا اليه بظلم عظيم فارجعوه الي السّجن تحت السّلاسل و الاغلال بحور جديد و لم يتحمّل جسمه النحيف الدّاء الوبيل الي ان فدي روحه في هذا السّبيل منقطعا اليک وافداً عليک ضيفاً في عتبه قدسک ربّ اکرم مثوي هذا الوافد و الضّيف الوارد و اجعل له مقاماً علياً في جوار رحمتک الکبري و الرّفيق الاعلي فضاء لايتناهي ملکوت عفوک الشّاسعه الارجاء الواسعه الانحاء لا يدرکها الاّ من علّمه (244) شديد القوي انّک معطي من تشاء و غافر لمن تشاء و عفوّ لمن تشاء لا اله الاّ انت اللّطيف الرّؤف العفوّالرّحيم...عبدالبهاءعبّاس  
زيارتنامۀ جناب آقا ملاّ محمد رضا محمّد آبادي که در سجن طهران صعود نمود و به رفيق اعلي شتافت  
هوالله  
عليک التّحيه الوفيه و الثّناء الجميل ايها الجليل الّذي فدي روحه في سبيل ربّه تحت السّلاسل و الحديد اشهد انّک شربت السّلسبيل و سکرت من الرّحيق في الکأس الانيق و ادرکت الرّفيق الاعلي و استجرت جوار الرّحمه الکبري و بلغت ملکوت الابهي و سموت الي السّموات العلي و علوت الدّرجه العليا و دخلت الجنّه المأوي و سکنت الحدائق الغلبا و سمعت الحان طيور القدس في شجره طوبي و رزقت اللّقاء و اوتيت البقاء فسبّح باسم ربّک الاعلي الّذي اکرم و اعطا والّذي قدّر لک هذه الموهبه الکبري طوبي لک و لمن زارک في الصّباح و المساء و الضّحي و العشاء انّ هذا من عطاء ربّک الاولي. ع ع (245)

حضرت ورقا و جناب روح الله  
حضرت ورقاي شهيد فرزند جناب ملاّ مهدي يزدي است. حاجي ملاّ مهدي از احبّاي نامي يزد و از خدمتگذاران مبرّز آن مدينه در دورۀ جمال اقدس ابهي بوده که حضرت عبدالبهاء ذکر بزرگواري و خلوص او را در تذکره الوفا فرموده اند و همچنين در تاريخ سمندر راجع به ايشان اين عبارات مسطور است: (و از علماي عاملين و فضلاي کاملين جناب مستطاب حاجي ملاّ مهدي يزدي والد (246) ماجد حضرت ورقاي شهيد شهير عليه سلام الله بودند. چون در يزد از کثرت اشتهار محلّ لعن و شتم و صدمۀ اشرار واقع شدند ناچار به مسافرت گرديده و از راه قزوين به تبريز تشريف فرما شدند و اين مهاجرت سبب توطّن و تأهّل جناب ورقا در تبريز گرديد).  
اکنون تبرّکاً و تيمّناً عين بيانات تذکره الوفاء در خصوص جناب حاجي ملاّ مهدي زينت اين کتاب و بعد ترجمۀ احوال حضرت ورقا شروع خواهد شد قوله الاحلي: «و از جملۀ مهاجرين جناب حاجي ملاّ مهدي يزدي است اين شخص کامل فاضل هر چند به ظاهر از اهل علم نبود ولي در تتبّع احاديث و اخبار ماهر و در تفسير آيات لساني ناطق داشت و قوّۀ غريبي در عبادت مشهور به تزهّد بود و معروف به تهجّد قلبي نوراني داشت و جاني ربّاني اکثر اوقات خويشرا به قرائت ادعيه و نماز و عجز و نياز مي‌گذراند کاشف اسرار بود و محرم ابرار لسان بليغ در تبليغ داشت و در هدايت ناس بي اختيار بود و احاديث و آيات را مسلسل روايت مي‌نمود. باري چون در شهر شهير شد و متّهم به اين اسم در نزد امير و فقير پردۀ کتمان دريد و رسوا به آئين جديد علماء سوء در يزد بر او قيام نمودند و فتوي بر قتلش مي‌دادند ولي چون حضرت مجتهد حاجي ملاّ باقر (247) اردکاني با علماء ظلماني موافقت ننمود عاقبت به خروج از وطن مجبور گرديد با دو پسر خويش حضرت شهيد مجيد جناب ورقاء و جناب ميرزا حسين عزم کوي جانان نمود ولي به هر شهري که مرور نمود و به هر قريه ئي که عبور کرد زبان فصيح بگشود و تبليغ امرالله نمود اقامۀ حجّت و برهان کرد و ادلّۀ لائحه واضح و آشکار نمود روايت احاديث و اخبار کرد و تفسير و تأويل آيات بينات نمود دقيقه ئي فرو نگذاشت ساعتي آرام نگرفت رائحۀ عطر محبّت الله منتشر نمود و نفحات قدس به مشامها رساند ياران را تشويق مي‌نمود و تحريص مي‌کرد تا به هدايت ديگران پردازند و گوي سبقت از ميدان عرفان بربايند. باري شخصي جليل بود و توجّه به ربّ جميل داشت از نشئۀ اولي در دار دنيا فراغت داشت و جميع همّت مصروف بلوغ موهبت در نشئۀ اخري بود قلب نوراني بود و فکر روحاني و جان ربّاني و همّت آسماني در راه اسير بلاد بود و در طي صحرا و صعود و نزول کوهها در مشقّت بي منتهي ولي از جبين نور هدي نمايان و در دل آتش اشتياق در فوران لهذا با کمال سرور از حدود و ثغور مرور نمود تا آنکه به بيروت رسيد بيمار و بيقرار ايامي چند در آن شهر اقامت نمود آتش شوق شعله افروخت و دل و جان چنان به هيجان آمد که با وجود عليلي (248) و بيماري صبر و شکيب نتوانست پياده عزم کوي جانان نمود چون موزۀ درستي در پاي نبود زخم و مجروح شد شدّت مرض مستولي گشت تاب و توان حرکت نماند با وجود اين به هر قسمي بود خود را به مزرعه رساند و در جوار قصر مزرعه به ملکوت الله صعود نمود جان به جانان رسيد و طاقتش از صبوري طاق شد و عبرت عشّاق گشت و جان در طلب نير آفاق بباخت جرّعه الله کاساً دهاقاً في جنّه البقاء و تلئلاء وجهه نوراً و اشراقاً في الرّفيق الاعلي و عليه بهاءالله قبر مطهّرش در مزرعهٴ عکا واقع» انتهي  
جناب حاجي ملاّ مهدي مرحوم داراي سه پسر بودند اوّل ميرزا حسين دوم ميرزا حسن سوم ميرزا عليمحمّد جناب ورقا سوّمين پسر ايشان است که در بلدۀ يزد متولّد و به ميرزا عليمحمّد موسوم شده تاريخ تولّد و چگونگي تحصيلات و جزئيات وقايع ايام قبل از گرفتاري ايشان روشن نيست و آنچه که به تحرير مي‌آيد نقل از قول لقائيه خانم کاظم زاده صبيۀ مرحوم حاجي ايمان زنجاني است که اين خانم قريب سه سال از سنوات اخيرۀ حيات حضرت ورقاء زوجۀ ايشان بوده و آنچه اين خانم اظهار داشته مستند به اقوال خود حضرت ورقاست که متفرّقا بر سبيل سرگذشت بيان مي‌فرموده و اين بنده اظهارات آن خانم را بعد از تحرير به جناب (249) ولي الله ورقاء فرزند جناب ورقاء ارائه داشت و ايشان ملاحظه و بعضي وقايع را هم که خود مطّلع بودند بيان فرمودند که در اينجا درج گرديد.  
از قرار معلوم والدۀ جناب ورقاء از ذرّيات حضرت فاطمۀ زهرا بوده که اسامي پسرانش مصدّر به ميرزا شده به هر حال اين خانم از زنان دانا و پرهيزکار و از معتقدات اسلاميه و بشارات ظهور خبردار بوده جناب ولي الله ورقا نقل مي‌کنند که چون جناب حاجي ملاّ مهدي به امر مؤمن شد درصدد تبليغ زوجه اش برآمد و هر مبلّغي که به يزد وارد مي‌شد او را به منزل مي‌برد تا براي آن خانم صحبت کند و مشکلاتش را بگشايد تا آنکه دفعه ئي يکي از اجلّۀ مبلّغين وارد يزد شده و بنا به خواهش حاجي ملاّ مهدي براي او اتيان حجّت و اقامۀ برهان مي‌نمايد در آخر صحبت خانم اظهار مي‌دارد که جناب بيانات شما براي اثبات قائم آل محمّد کافي و قابل قبول است ليکن ما منتظر ظهور دو موعوديم که اوّلي قائم و دوّمي از او عظيم تر است و بالجمله آن زن بالاخره به شرف ايمان مشرّف گرديد.  
به طور مسلّم جناب ورقا در شهر يزد تحصيل نموده و آثاريکه نثراً و نظما از او به يادگار مانده مدلّ است که به علوم دينيه مطّلع و در رشتۀ طبّ قديم نيز داخل گشته (250) امّا از جهت نطق و بيان و تقرير حجّت و برهان در زمان خود از مبلّغين درجۀ اوّل به شمار مي‌آمده چه هر کس که به ملاقات او نايل گشته و بياناتش را استماع نموده شهادت مي‌دهد که آيتي از فصاحت و بلاغت بوده و گفتارش جاذبيت مخصوصي داشته و اين مطلب از مفاد مندرجات کتاب بهجت الصّدور نيز استنباط مي‌شود چه مرحوم حاجي ميرزا حيدرعلي اصفهاني اعلي الله مقامه در آن کتاب مي‌نويسد که جمال بروجردي وقتيکه در طهران بوده است از ورود جناب ورقا به اين شهر مي‌انديشيده زيرا مي‌دانسته است که ورود ايشان به طهران او را از جلوه و اهميت خواهد انداخت.  
حضرت ورقا تقريبا بيست و دو سال داشته است که به اتّفاق والد و برادرش از يزد حرکت و از طريق قزوين و زنجان به تبريز در منزل آقايان احمداف‌هاي ميلاني ورود کرده آن ايام شخصي از احبّاي مخلص متشخّص به نام ميرزا عبدالله خان نوري در يبريز مقيم بوده که سمت پيشخدمتي مخصوص وليعهد وقت مظفّرالدّين ميرزا را داشته ميرزا عبدالله خان به ديدن حضرات رفت و در نظرگرفت که آنها را به ضيافت دعوت کند لکن عيالي داشت از ايل شاهسون که بي اندازه نسبت به امرالله مبغض و به احبّاءالله بدبين بود و نيز صبيه ئي داشت که در زير دست مادر به همين اخلاق (251) پرورش يافته و فرزند منحصر به فرد آن خانواده و پدر و مادرش در آرزوي اولاد ديگر بوده اند لذا ميرزا عبدالله خان به زوجه اش گفت جواني طبيب و عارف با برادر و پدرش وارد اين شهر شده که نفسي مسيحائي و اخلاقي رحماني دارد من مي‌خواهم او را مهمان کنم تا تو را ببيند شايد مرضت را تشخيص دهد و مداوائي کند که اولاددار شوي آن زن موافقت کرد و پدر با دو پسر به مهماني خوانده شدند و جناب ورقا براي زوجۀ ميزبان حبّ مرواريد تجويز کرد.  
ميرزا عبدالله خان که شيفتۀ اوصاف و احوال ورقا شده بود براي نگاهداري او تدبير جديدي به کار برده با عيالش گفت خوبست که ما مهمانها را چندي در منزل نگاهداريم تا معلوم شود که معالجۀ اين جوان مؤثر بوده يا نه آن زن قبول کرد و تقريبا چهل روز که گذشت معلوم گرديد که فرزند جنيني دارند و از اين پيش آمد بسيار شادمان گرديدند ميرزا عبدالله خان در آن مدّت معاشرت به قسمي شيفتۀ خصائل و فضائل ورقا گشت که مصاحبت او را جنّت نعيم و مباعدتش را عذاب اليم ديد لهذا نقشه ئي طرح کرد که هميشه با او باشد پس با خانمش گفت من با خود نذر کرده و با خداي خويش عهد بسته بودم که هر که تو را (252) مداوا کند دختري که داريم به او بدهيم زن که داراي دستگاه عالي بود و نزد بزرگان آذربايجان بهواسطهٴ شغل و منصب شوهرش عزّت و احترامي داشت بدواً راضي نمي شد که دختر نازپرورده اش را به جوان غريبي بدهد لکن از بيم آنکه شايد بهواسطهٴ عهدشکني شوهرش فرزندش تلف گردد به اين مواصلت تن در داد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج جناب ورقا درآوردند.  
بعد از انجام امر عروسي ورقا به اتّفاق پدر و برادر عام ساحت اقدس شد والدش حاجي ملاّ مهدي در بيروت مريض و در مزرعه وفات کرد و ورقا و برادرش روانۀ عکّا گرديد در اوّلين دفعه ئي که به حضور جمال اقدس ابهي جلّ کبريائه بار يافت و ديده اش به جمال مبين روشن شد هيکل انور به نظرش آشنا آمد و يقين کرد که قبلا آن طلعت نوراء را زيارت کرده امّا در کجا و چه موقع اين تشرّف برايش حاصل شده معلومش نگرديد و چند نوبت که شرف مثول يافت در آن مسئله حيران بود تا آنکه روزي هنگام تشرّف با او خطاب فرمودند که ورقاء اصنام اوهام را بسوزان جناب ورقاء از اين بيان مبارک دفعه به ياد آورد که هنگام طفوليت در عالم رؤيا به فوز لقاء فائز گرديده و شرحش اين است که در اوان طفوليت شبي درخواب ديد که در باغچۀ منزل مشغول عروسک بازي (253) است و در بين بازي خدا آمد و عروسکها را از دستش گرفته در آتش افکند و او فورا بيدار شد و صبح به پدر و مادر گفت که من ديشب خدا را در خواب ديدم والدين به او پرخاش کردند که اين چه حرفي است مگر خدا را مي‌توان ديد که تو او را ديده باشي و اين رؤيا به مرور زمان از خاطرش محو شده بود تا موقعيکه جمال مبارک نام سوزاندن اوهام اصنام را بردند جناب ورقا به حکم تداعي معاني سوختن عروسک به يادش آمد و تعبير رؤياي خود را در عالم مشهود ديد.  
پس از مراجعت بع ايران يکسر به تبريز آمده در آنجا مقيم گشت و بهواسطهٴ پدر زنش به وليعهد معرّفي گرديد وليعهد از نورانيت و ملکات حميدۀ جناب ورقا خوشش آمده سفارش کرد که در مجالس اهل علم او را با خود بياورد و هر موقع که قرار بود اهل فضل در محضر وليعهد مجلس بيارايند وليعهد به ميرزا عبدالله خان مي‌گفت دامادت را فراموش نکني و او را با خود بياوري ورقا نيز در اعياد و مجالس رسمي اشعاري مي‌ساخت و در حضور وليعهد مي‌خواند و به دريافت صلات گرانمايه و خلاع فاخره متباهي مي‌گشت.  
در تبريز اوّل فرزندي که خدا به او عنايت کرد نامش عزيزالله شد و پس از او چشمش به جمال پسري ديگر (254) روشن گشت که به روح الله نامور گرديد و دفعهٴ سوّم دارندۀ پسري شد به نام ولي الله و در نوبت چهارم نيز دارندۀ پسري به نام بديع الله گرديد و چنانکه اغلب احبّا مي‌دانند فرزند ارشد ايشان آقاي ميرزا عزيزالله چند سال قبل در طهران وفات کرد فرزند دوّمي ايشان حضرت روح الله به طوريکه مشروحا خواهد آمد با خود ورقا شهيد شد و فرزند سوّمي ايشان جناب ميرزا ولي الله اکنون در قيد حيات و امين حقوق الله و عضو محفل مقدّس ملّي بهائيان ايران است و انشاءالله ترجمۀ احوال ايشان در مجلّد بزرگان معاصر اين کتاب درج خواهد شد و فرزند چهارمي ايشان بديع الله در طفوليت وفات نمود.  
باري حضرت ورقا مدّت چندين سال مرکز اقامتش تبريز و خطّ سيرش نقاط آذربايجان بود و در آن حدود مانند شهاب ثاقب و بدر لامع مي‌درخشيد و بارها در آن خطّه به زحمت و صدمه افتاد و گرفتار لطمۀ اشرار شد و پيوسته در سفر و حضر با يار و اغيار سر و کار داشت و هر سخن را در جاي خود و هر نکته را در مکان خود اظهار مي‌نمود مثلا دفعه ئي در مجلسي که به اجازۀ وليعهد منعقد و به وجوه علماي تبريز آراسته شده بود به مناسبتي ذکري از بابيان به ميان آمد آخوندها گفتند که بابيها در اوايل کار به مردم خرما (255) مي‌خورانيدند و آنها را بابي مي‌کردند رفته رفته مردم فهميدند و از خوردن خرماي بابيان خودداري نمودند بابيها تدبيرشان را تغيير داده اکنون جوهر خرما را مي‌گيرند و مبلّغينشان ازآن حبّ ساخته در ميان انگشتهاي خود مي‌گذارند و در هر مجلسي که وارد مي‌شوند يا در صدر مي‌نشينند يا در ذيل و شروع به صحبت مي‌کنند و چنان قشنگ و ساحرانه حرف مي‌زنند که بي اختيار دهان همۀ مستمعان باز مي‌شود آنگاه مبلّغ به دهن هر يک از حاضران يک عدد حبّ از لاي انگشتان مي‌پراند و آن بيچاره‌ها مي‌خورند و بابي مي‌شوند.  
جناب ورقا که در آن قبيل مجالس چند دفعه حضور يافته و به خواندن اشعار اکتفا کرده بود در اين مجلس به کمال ادب از وليعهد اجازۀ صحبت خواسته گفت اوّلا بنده به علم طبّ آگاهم تا به حال از بسياري چيزها جوهر کشي شده لکن در هيچ کتابي از کتب طبّيه مذکورنيست که جوهر خرما را کشيده باشند ثانيا اين عملي که حضرات علماء ذکرش را کردند مستلزم اين است که مبلّغين بابيان سالها مشق تيراندازي و نشانه زني کرده باشند تا در وقت انداختن حبّ به دهان مردم خطا نکنند ثالثا هر قدر متکلّم در نطق ماهر و در بيان شيوا باشد شنوندگان چگونه (256) راضي مي‌شوند که ترک ادب نموده دهنهاي خود را در حضور جمعي آنقدر باز بگذارند که به آساني هدف حبّ قرار گيرد رابعا چطور ممکن است که حبّ به دهانشان بيفتد و بخورند و نفهمند. علماء از فرمايش جناب ورقا در اين باره سکوت نمودند.  
حضرت ورقا در سال يکهزار و سيصد هجري قمري سفري براي نشر نفحات الله به وطن خود يزد نمود و گرفتار عوانان ظلّ السّلطان گرديد و مدّت يکسال در زندان يزد بسر برده بعد او را در کند و زنجير به اصفهان آورده در محبس جنايتکاران انداختند و اين در وقتي بود که دو روز از آزادي جناب نير و سينا گذشته بود چون در اصفهان شايع شد که يکنفر بابي را از طرف يزد آورده اند جناب سينا خواست بداند که آن شخص کيست لذا به زندان رفت و از زندانبان پرسيد که محبوس بابي کجاست زندانبان که در محبس با سينا آشنا شده بود گفت در فلان اطاق مي‌باشد ولي لال است و سينا را نزد ورقا برد آن دو نفر يکديگر را شناخته از هم احوال پرسي کردند اهل زندان فرياد کشيدند که لال گويا شد و اين مرد گنگ از ديدن سيد به گفتار آمد بعد معلوم شد که در بين راه از بسکه هرزگي و فحّاشي مي‌کرده اند جناب ورقا خود را به کري و گنگي زده است (257) تا از زخم زبانهاي همراهان آسوده باشد.  
خلاصه سينا که ديد چنين بزرگواري را در محبس اراذل و فرومايگان جاي داده اند خيلي متأثر شد و بيرون آمده با احباب در اين باره مشورت کرد و آنها اقدامي نمودند که ايشانرا به محبس اعيان که محلّ پاکيزه تري بود انتقال دادند. تفصيلش اين است که مدّتي بود ظلّ السّلطان در نظر داشت که مظفّرالدّين ميرزاي وليعهد را از ميان بردارد و خود به سلطنت برسد و براي حصول مقصود به وسايل مختلف متوسّل مي‌شد حتّي چنانکه از بعد نيز مذکور خواهد شد حاجي سياح را که از محرمان اسرارش بود به حضور جمالقدم فرستاده و خواهش کرده بود که به احباب دستور بدهند تا با او در قلع و قمع پدرش ناصرالدّينشاه مساعدت کنند سياح از حضور مبارک مأيوس برگشت و دانست که دستگاه الهي بازيچۀ سياسيون نيست. و بالجمله ظلّ السّلطان يا قبل از آن واقعه يا بعد از آن همين سياح را به تبريز فرستاده بود که تدبيري در نابود کردن وليعهد بنمايد از قضا سياح در تبريز گرفتار شد و در حبس مظفّرالدّين ميرزا افتاد و بر اثر کشف خيانت قرار بود اعدامش کنند سياح ميرزا عبدالله خان نوري را شفيع قرار داد و از برکت وساطت و شفاعت او جاني به سلامت برده (258) به اصفهان برگشت احبّاي اصفهان او را ملاقات کرده گفتند اين محبوس يزدي داماد همان ميرزا عبدالله خان نوري است که تو را از سياط سياست وليعهد نجات داده اکنون فتوّت و حقّ شناسي مقتضي است که به حضرت والا بگوئي او را آزاد کند يا لااقلّ از آن زندان متعفّن به زندان بزرگان انتقالش دهد سياح به پاس حقوق ميرزا عبدالله خان نوري به ظلّ السّلطان قضيه را گفت يعني جناب ورقا را معرّفي کرد شاهزاده حکم نمود تا او را به زندان اعيان بردند. اين شرح اخير از آقا سيد حبيب الله پسر جناب سينا که از پدر و عمويش شنيده بود مسموع و در اينجا درج گرديد.  
و اما کيفيت زندان اصفهان را آقا ميرزا حسين زنجاني مختصرا نگاشته و آن اين است: « حضرت ورقا از دوستان باوفا و باصفا بودند و با اين ذرّۀ فاني دمساز و همراز في الحقيقه در حياتشان از شهدا محسوب بودند در تبريز به چه زحمات و صدمات دچار شدند و چه اندازه مشقّت از يار و اغيار کشيدند که ابدا به تحرير در نمي آيد عاقبت سيسانيها ايشانرا شبانه از تبريز بيرون آوردند و در سيسان چندي توقّف فرمودند بعد از آنجا به زنجان حرکت نمودند تا آنکه گرفتار شدند در ايام جمال قدم به حکم ظلّ السّلطان از يزد گرفتار نموده با غلّ و زنجير وارد (259) اصفهان مي‌نمايند همان ايام بوده که حسينقلي خان بختياري را هم به حکم ناصرالدّينشاه در اصفهان کشته اند و پسرش اسفننديار خان را هم حبس کرده اند و حضرت ورقا را هم با او در يکجا محبوس مي‌کنند و با هم مأنوس بودند روزي در انجمن شعراي اصفهان يک ورق شعري ساخته بودند و يک نسخه از آنرا براي اسفنديار خان فرستاده بودند حضرت ورقا هم چند مصرع بر وزن آنها در آن ورق نوشته اسفنديار خان به مشاهدۀ آن فريفته شده بود و عاقبت تصديق نموده بود و آن شعرها درج مي‌شود:
چونکه در خلوت دل يار مقيم است مرا از ستمکاري اغيار چه بيم است مرا
سروجان و دل و دين دادم و ديدم رخ دوست وه چه سود است که اين سود عظيم است مرا
نه اميدم به نعيم است نه بيمم ز جحيم وصل تو جنبت و هجر تو جحيم است مرا
مادح طلعت محبوبم و از سحر کلام معجزي چون يد و بيضاي کليم است مرا
با چنين طبع که از شمس و قمر مستغني است چه طمع با کرمش از زر و سيم است مرا

ايضا (260)
اي نبرده به ملک معني پي پي بري سوي مقصد ما کي
رفرف عشق ما بهر قدمي مي کند صد هزار عالم طي
عاشقان زنده اند ز آتش عشق و من الماء کلّ شيء حي
آنکه دايم وصال او طلبي تو نماني اگر بيايد وي
روز چون سر زند نماند شب چون بهاران رسد بميرد دي

تا آنکه روزي ظلّ السّلطان به محبس مي‌آيد کند پاي حضرت ورقا را مي‌بيند از روي سخريه و کنايه مي‌گويد تو که پيغمبري معجزه کن و کند پايت برداشته شود حضرت ورقا مي‌گويد حضرت والا فرمايش سرکار بدون تحقيق است من کي ادّعاي پيغمبري نموده ام تا معجزه نمايم بعد مي‌آيد پيش اسفنديار خان اشعار شعراي اصفهان را و چند مصرع حضرت ورقا را مي‌خواند و از کمالات ايشان خوشش مي‌آيد دحکم مي‌کند کند را از پاي حضرت ورقا برمي دارند اسفنديار خان خواسته بوده که بگويد ديدي پيغمبر معجزه نمود باز حضرت ورقا اشاره مي‌کنند که نگو و در آن ايام ظلّ السّلطان حاجي (261) سياح را براي خيال فاسد خودش به حضور جمالقدم فرستاده بود که به دستياري احبّاءالله ناصرالدّينشاه کشته شود و ظلّ السّلطان شاه ايران گردد جمالقدم از اين خيال فاسد نهي شديد فرمودند عاقبت چون به مقصود نايل نگشت سبب قتل شهداي هفت تن يزد گرديد و باز حضرت ورقا را به هواي ديگر مرخّص نمود و به طمع سلطنت از قتل او گذشتند تا آنکه حضرت ورقا آمدند از زنجان به تبريز رفتند و در آنجا بدخواهان و بدفطرتان بر قتلش قيام نمودند ولي چون شهادت ايشان در آن شهرمقدّر نبود، واقع نگشت چون ايشان فدائي دورۀ ميثاق بودند» انتهي  
حضرت ورقا در دورۀ زندگي سه بار به ساحت اقدس مشرّف شده اند دو دفعه در ايام جمال قدم و يکدفعه هم در دورۀ مرکز ميثاق شرح تشرّف ايشان در دفعهٴ اوّل مرقوم شد امّا دفعهٴ دوّم در سنۀ 1308 هجري قمري به اتّفاق دو فرزند خود عزيزالله و روح الله مشرّف شده در حاليکه روح الله شش يا هفت ساله بود در اين مرتبه روزي نقاهتي بر هيکل انور طاري شده بود جناب ورقا را احضار و فرمودند تو طبيب هستي نسخه ئي براي ما بنويس ورقا امتثالا للامر نسخه ئي نوشت و جمالقدم آن دوا را ميل فرموده در همان شب دوباره او را طلبيده فرمودند چون مريض (262) به طبيب خود علاقمند است تو را احضار فرموديم.  
ورقا از جمال مبارک سئوال کرد که امرالله به چه وسيله عالمگير خواهد شد در جواب فرمودند که دول عالم در ازدياد آلات ناريه مي‌کوشند تا حدّيکه مانند ثعبان مي‌شوند و به هم مي‌تازند و خونهاي زيادي ريخته مي‌شود عقلاي ملل جمع شده علّت را تحقيق مي‌نمايند و متوجّه مي‌گردند که علّت خونريزي تعصّبات است که اشدّ از همه تعصّب ديني است سعي مي‌کنند تا دين را از ميان بردارند که تعصّب هم که فرع دين است از بين برود بعد ملتفت مي‌شوند که بشر بدون دين نمي تواند زندگي کند لهذا تعاليم اديان موجوده را جمع و مطالعه مي‌کنند تا ببينند کداميک از اديان منطبق با مقتضيات زمان است آنگاه امرالله عالمگير مي‌شود.  
بعد از آن جمال اقدس ابهي به مناسبتي از مناقب حضرت سرّالله صحبتي به ميان آورده فرمودند در وجود آيتي است که ما در اکثر الواح آنرا به اکسير اعظم تعبير فرموده ايم اين آيت در هر نفسي که موجود باشد جميع حرکات و سکناتش در عالم نافذ و مؤثّر است ملاحظه در حضرت مسيح کن که چون يهود او را شهيد کردند به قدري اين شهادت نزدشان بي اهمّيت بود که در کتبشان ذکري از آن نشده ولي چون آيت مذکوره در وجود مسيح موجود بود در زير خاک پنهان (263) نماند و ملاحظه مي‌کني که چه انقلابي در عالم انداخت در صورتيکه حضرت مسيح از حمقاء احتراز مي‌فرمود امّا آقا را ملاحظه کن که با چه حلم و رأفتي با جميع طبقات رفتار مي‌کنند و ببين که تأثيرات ايشان چقدر خواهد بود.  
ورقا از اين بيان جمال قدم در خصوص حضرت غصن اعظم به طرب آمده خود را به پاي مبارک انداخته استدعا مي‌کند که خود يا يکي از فرزندانش در راه حضرت غصن اعظم فدا شوند جمال مبارک تمنّاي او را قبول فرمودند بعد از مراجعت به ايران هم ضمن عريضه ئي رجاي شهادت خود و يکي از اولادش را تجديد کرده عرض نمود که به چنين وعده ئي سرافراز شده ام جمالقدم در لوحي که در جواب عريضه اش عنايت شده تصديق فرمودند و نيز ورقا اين مطلب را در هنگام تشرّف به حضور مرکز ميثاق عرض کرد و حضرت عبدالبهاء نيز تأييد فرمودند.  
باري گفتيم که در اين سفر عزيزالله و روح الله نيز با جناب ورقا همراه بوده اند روزي جمالقدم از روح الله سئوال فرمودند که امروز چه مي‌کردي عرض کرد پيش فلان مبلّغ درس مي‌خواندم فرمودند در چه موضوعي درس مي‌خواندي عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند بيان کن عرض کرد مقصود از رجعت رجعت اقران و امثال است فرمودند اين (264) عين عبارت معلّم است که طوطي وار ادا مي‌کني فهم خودت را بيان کن عرض کرد مثلا شاخۀ گلي که امسال روئيده و گل آورده و انسان چيده و در طاقچۀ اطاق گذاشته باشد بوتۀ آن گل سال ديگر هم گل مي‌آورد ولي عين گل پارسالي نيست بلکه مانند آن است جمالقدم فرمودند آفرين خوب فهميدي. بعد همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب مبلّغ خطاب مي‌فرمودند.  
حضرت ورقا بعد از مراجعت به ايران در تبريز مقيم گشت و به نشر نفحات الله پرداخت و اغلب اوقات خود را به نيت اعلاي کلمه الله در سفر به نقاط آذربايجان مي‌گذرانيد. بعد از صعود نير اعظم نيز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرّف شد و در اين سفر نيز دو فرزندش عزيزالله و روح الله را با خود همراه نمود. روزي قصيده ئي را که در مناقب و نعوت حضرت عبدالبهاء سروده بود در حضور مبارک قرائت کرد حضرت عبدالبهاء در حقّش عنايت کردند و فرمودند بعضي از پيغمبرها شاعر مخصوص داشتند چنانکه شاعر رسول الله حسّان بود شاعر ما هم ورقاست.  
امّا روح الله خيلي مورد عنايت بود و اکثر اوقات با خطّ خوش سطوري مي‌نگاشت و به حضرت عبدالبهاء نشان مي‌داد او را تحسين مي‌فرمودند و گاهي انعام مي‌کردند. (265) از سرگذشتهاي شنيدني آن طفل اينست که روزي او و برادر بزرگش عزيزالله در ارض مقصود با اطفال بازي مي‌کردند در اين بين هر دو برادر از طرف حضرت ورقۀ عليا احضار و در حالي مشرّف شدند که حضرت ورقۀ عليا پارچه ئي در دستشان بود و آن را مي‌دوختند و در پيش رويشان يک نعلبکي نقل بادام گذاشته بود و در يک سمت اطاقهم ميرزا ضياءالله و ميرزا بديع الله نشسته مشق مي‌نوشتند. خانم اذن جلوس داده به عزيزالله فرمودند در ايران چه مي‌کرديد روح الله به جواب مبادرت نموده عرض کرد تبليغ مي‌کرديم فرمودند وقتيکه تبليغ مي‌کرديد چه مي‌گفتيد عرض کرد مي‌گفتيم خدا ظاهر شده خانم لب را به دندان گزيده گفتند شما به مردم مي‌گفتيد خدا ظاهر شده؟ عرض کرد ما به همه کس نمي گفتيم به اشخاصي مي‌گفتيم که استعداد شنيدن اين کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند اين قبيل اشخاص را چطور مي‌شناختيد؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه مي‌کرديم ملتفت مي‌شديم که مي‌شود چنين حرفي زد يا نه. خانم خنديدند و فرمودند بيا به چشم من نگاه کن ببين مي‌تواني اين کلمه را به من بگوئي؟ روح الله برخاست و پيش آمده دو زانو روبروي حضرت خانم نشست و مدّتي به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصديق داريد. بعد حضرت خانم ضياءالله و بديع الله را نشانداده (266) فرمودند به چشم آقايان هم نگاه کنيد ببينيد چطورند روح الله نزد آنها رفته دو زانو مقابل هر يک مدّتي نشست چشمش را به چشم هر کدام دوخته گفت به زحمتش نمي ارزد. اين گفتار روح الله سبب شد که حضرت خانم مدّتي خنديدند. همچنين روزي عزيزالله و روح الله با جمعي از اطفال بازي مي‌کردند ميرزا جلال پسر سلطان الشّهدا در بين بازي حرف نامربوطي زد و روح الله يک سيلي بروي او نواخت که دندانش شکست و خون از دهنش جاري شد بچّه‌ها به مسافرخانه رفته واقعه را به جناب ورقا نقل و از روح الله شکايت نمودند. ورقا از اين پيش آمد خيلي مکدّر شده برخاست که روح الله را تنبيه کند روح الله از پيش روي پدر فرار کرده به بيت مبارک به حضور سرکار آقا رفت و در گوشه ئي ايستاد سرکار آقا فرمودند روح الله بنشين روح الله نشست و جناب ورقا هم که او را دنبال مي‌کرد رسيد و از پشت پنجرۀ اطاق با سر به روح الله اشاره مي‌کرد که بيا روح الله هم با سر اشاره مي‌کرد که نمي آيم سرکار آقا فرمودند روح الله چه خبر است که اينقدر سرت را تکان مي‌دهي عرض کگرد ميرزا جلال ميان بازي حرف نامربوطي زد و از دستم سيلس خورد و دندانش شکست حال پدرم مي‌خواهد مرا کتک بزند و مرا بيرون مي‌طلبد سرکار اقا ورقا را به داخل اطاق احضار کرده با (267) تشدّد فرمودند که بعد از اين حقّ نداري به روح الله تعرّض کني جناب ورقا از آن تاريخ به بعد همواره با آن طفل با احترام رفتار مي‌نمود.  
باري بعد از مرخّصي ورقا و فرزندانش به تبريز آمدند امّا مادر زن ورقاء که عيال ميرزا عبدالله خان بود زني باکفايت بود و در سواري و صيدافکني مهارت داشت و در تهيۀ اغذيۀ گوناگون صاحب سليقه بود به طوريکه يکدفعه مرحوم ميرزا عبدالله خان در عيدي از اعياد 95 نفر را به ضيافت خوانده بود اين زن به عدد هر مهماني يک رقم غذا آماده کرده بود ولي بهواسطهٴ کثرت عناديکه به امرالله داشت با جناب ورقاء بدرفتاري مي‌نمود و اصرار مي‌ورزيد که طلاق دخترش را از او بگيرد ميرزا عبدالله خان به ورقاء مي‌گفت شما زنتان را مطلّقه نکنيد هر وقت که عرصه بر شما تنگ مي‌شود به اطراف مسافرت نمائيد ورقا هم همينگونه معمول مي‌داشت و همواره عمر خود را در سفر مي‌گذرانيد. نوبتي در مياندوآب ماند و بنا به پيشنهاد برادر بزرگش حاجي ميرزا حسين با نوريه نامي ازدواج کرد ولي اين زن از کثرت حبّي که به ورقا داشت نمي خواست آني از او جدا باشد و از اين جهت سبب زحمت شده بود تا آنکه بالاخره حضرت ورقا او را رها کرد. (268)  
امّا مادر زوجۀ اوّلي ايشان يعني عيال ميرزا عبدالله خان نوري بغض و عداوت جناب ورقا را در دل نگاهداشت تا موقعيکه بعضي از مغرضين نزد وليعهد سعايت کرده گفتند ميرزا عبدالله خان بابي‌ها را در منزل خود جمع کرده قصد کشتن تو را دارد مظفّرالدّين ميرزا خواست او را محبوس کند نوري فرار کرده به طهران رفت عيالش چون خاطر جمع گشت که ديگر شوهرش به تبريز مراجعت نخواهد نمود سوء سلوک خود را با ورقا شدّت داد و باينهم اکتفا نکرده روزي به خليل نوکر خانه که جواني تنومند و زورآور بود گفت من يکرأس اسب و دويست و پنجاه تومان پول مي‌دهم که به کربلا بروي به شرطيکه ورقا را بکشي امّا اين خليل به وسيلۀ جناب ورقاء به امر مبارک باطنا مؤمن شده بود لذا از قبول اينکار امتناع کرد و محرمانه مطلب را به ورقاء اظهار داشت و گفت اين زن وقتيکه از من مأيوس شد به ديگري مراجعه مي‌کند خوبست شما خود را از کيد او محافظه کنيد. جناب ورقاء همانشب آثار و الواح را از پنجره به کوچه انداخت و خود هم از در خارج شده به منزل آقا سيد مهدي يزدي شهيد رفت و الواح و آثار را هم با خود برد لکن هر چهار فرزندش در همان خانه نزد مادر و جدّۀ خود بودند آن زن وقتيکه از طرف خليل مأيوس شد و فهميد که (269) ورقا مراقب خود مي‌باشد نزد يکي از مجتهدين تبريز که قرابتي با او داشت رفته گفت داماد من بابي است خواهش دارم فتواي قتل او را مرقوم داريد مجتهد گفت تا کفر او بر من ثابت نشود نمي توانم بر قتلش فتوي دهم آن زن گفت من کفر او را به وسيلۀ يکي از بچّه‌هايش که دست پروردۀ او مي‌باشد بر شما ثابت مي‌کنم بعد به منزل آمده به روح الله گفت يکي از دوستان پدرت مي‌خواهد تو را ببيند به اين تدبير او را به خانۀ مجتهد برد روح الله به گمان اينکه مجتهد بهائي است الله ابهي گفته نشست جدّه اش به مجتهد گفت اين آقا کوچولو نماز را خوب مي‌خواند مجتهد به روح الله گفت آقا جان نماز بخوان ببينم روح الله فورا برخاست و پرسيد که قبلۀ اين منزل کجاست يکطرف را به او نشان دادند روح الله صلوه کبير را با صوت بلند خواند بعد از آنکه نماز را به پايان برد مجتهد متغيرانه به آن زن گفت خانم از تو قباحت دارد کسيکه طفل خود را به اين صغر سنّ اينطور به ديانت و خداپرستي بار آورده چگونه من فتواي قتل او را بدهم.  
باري جناب ورقا شرح وقايع را به پدر زن خود ميرزا عبدالله خان نگاشت و او که از تفاصيل مطّلع شد زن خود را مطلّقه کرد به ورقا هم اجازه داد که دخترش را طلاق بدهد و به اين ترتيب جدائي ما بين آن دو زن و آن دو شوهر افتاد (270) و پس از طلاق ورقاء عزيزالله و روح الله را که بزرگتر بودند با خود برداشت و ولي الله و بديع الله را که کوچک بودند نزد مادر و جدّه گذاشت.  
امّا جدّۀ اطفال هر روز صبح که از نماز فارغ مي‌شد آن دو طفل را پهلوي خود نشانده مي‌گفت من دعا مي‌کنم و شما دستهاي خود را بلند کنيد و آمين بگوئيد بعد خودش هم دستها را بلند مي‌کرد و مي‌گفت خدايا اين پسر اگر بزرگ شد و در مسلماني باقي ماند به او عزّت بده ثروت بده کربلا نصيبش کن مکّه نصيبش کن و اگر بناست مثل پدرش بشود همين حالا او را مرگ بده اينها را مي‌گفت و آن دوطفل هم آمين مي‌گفتند و عداوت اين زن به درجه ئي بود که هنگامي که خبر شهادت ورقا به او رسيد براي اوّلين دفعه در زندگي انگشتانش را خضاب بست و بعد مطرب آورد و جشن گرفت لکن از اين کارها طرفي بر نبست زيرا بعدا آن زن و دخترش شوهر ديگر اختيار کردند و عاقبت هر دو مفلوک و پريشان و پشيمان گشتند.  
امّا حضرت ورقا بالاخره از شدّت عداوت اعداء نتوانست در تبريز بماند و عاقبت با دو فرزند خود به زنجان کوچيد و در آنجا با لقائيه خانم صبيۀ حاجي ايمان ازدواج کرد و به کمال روح و ريحان به سر مي‌برد روح الله نيز با نشاط (271) تمام در سايۀ پدر بزرگوار مي‌زيست و همۀ احوالش شاهد ايمان و انجذابش بود مثلا روزي با برادر بزرگش عزيزالله از کوچه عبور مي‌کردند يکي از مجتهدين آن بلد در حاليکه سواره مي‌گذشت از طرز لباس آنها دريافت که اهل زنجان نيستند از عزيزالله پرسيد که شما پسران کيستيد روح الله در جواب پيشدستي کرده گفت ما پسران ورقاي يزدي هستيم مجتهد گفت اسمت چيست گفت اسمم روح الله است مجتهد گفت اوهو عجب اسم بزرگي روح الله حضرت مسيح بود که مرده زنده مي‌کرد روح الله گفت اگر شما هم قدري الاغتان را آهسته برانيد من شما را زنده مي‌کنم مجتهد گفت معلوم مي‌شود شما بچّه بابي هستيد.  
اينک به وقايع ايام اخير اقامت حضرت ورقاء در زنجان که منجرّ به شهادتشان گرديد مي‌پردازيم.  
در تاريخچه ئي که جناب آقا ميرزا حسين زنجاني راجع به گرفتاري حضرت ورقا و روح الله در زنجان و شهادت آندو نفس مقدّس در طهران نگاشته اند بالتّبع شرح احوال خود را نيز نوشته اند و مختصري از احوالات جناب ملاّ رضاي يزدي را نيز مرقوم داشته اند.  
شرح حال آقا ملاّ رضا در تاريخچۀ مذکور بالاستقلال مرقوم گشته لذا عينا آنرا در احوالات ملاّ رضا درج کرديم و امّا (272) شرح احوال دو شهيد سعيد ورقا و روح الله با احوالات خود ايشان مخلوط بود لذا مجبور شديم که مطالب را تفکيک کنيم و احوالات هر يک را جداگانه در جاي خود بنگاريم بدين جهت در احوال آقا ميرزا حسين جز در برخي موارد عين عبارات کتابچۀ ايشان نقل نشد اينک تاريخ دستگيري حضرت ورقا و روح الله و شرح شهادتشان به استناد تاريخچۀ آقا ميرزا حسين که در زندان طهران با جناب ورقا همزنجير بوده است نوشته مي‌شود و عنقريب عين عبارات ايشان که بسيار ساده و مؤثّر است نقل مي‌گردد.  
در زمستان سال 1313 هجري قمري لوحي به اعزاز حضرت ورقا از کلک حضرت مولي الوري به زنجان رسيد که حاوي لزوم ثبوت و رسوخ در وقت نزول صدمات و بليات است و در خاتمۀ آن لوح مي‌فرمايند:(والبهاء عليک و علي الّذين يثبتون علي عهدالله و ميثاقه يوم تشدّد زوابع الامتحان و اعاصير الافتتان و يقلع اشجار الممدّه الاصول و مؤسّسه الفروع بقوّه و سلطان) جناب ورقا بهواسطهٴ طفل مشتعل و منجذب و دوازده سالۀ خود حضرت روح الله آقا ميرزا حسين زنجاني را طلبيد و چون آقا ميرزا حسين وارد شد لوح را به دست او دادند چون مشاراليه آن را زيارت کرد فرمودند از اين بيانات شما چه استنباط مي‌کنيد آقا ميرزا حسين گفت (273) از بيانات مبارک مستفاد مي‌شود که فتنۀ عظيمي رخ خواهد داد اميدوارم که خداوند بخير بگذراند.  
در همان اوقات لقائيه صبيۀ حاجي ايمان عيال ورقاء نيز خواب پريشاني ديده بود و نيز برادر مسلم آقا ميرزا حسين خواب وحشتناکي ديده بود که تفصيلش در شرح احوال آقا ميرزا حسين نوشته شد و او آن خواب را براي حضرت ورقاء نقل کرد حضرت ورقا فرمودند که خواب ملاّ محمّد هم شبيه به رؤياي لقائيه است و البتّه در زنجان فتنه ئي حادث خواهد شد امّا من قصد رفتن به طهران دارم زيرا سرکار آقا روح ما سواه فداه چند مرتبه لسانا فرموده اند که آثار و الواح را از زنجان بيرون ببر و نيز بايد به ديدن حاجي ميرزا عبدالله خان نوري جدّ مادري روح الله بروم و آثار مبارک را هم در جاي امني بگذارم و بهتر اين است که در زنجان اگر هم ضوضائي در پيش است به نام من تمام نشود يزرا احبّاي زنجان ستمديده و ضعيفند. بعد به حاجي ايمان اب الزّوجۀ خود گفتند مال سواري براي طهران کرايه کنند چون آن ايام بهواسطهٴ نزول برف و برودت هوا مکاري دير به دست مي‌آمد ميرزا عزيزالله خان پسر بزرگ ورقا از تأخير سفر به تنگ آمده بيخبر و پياده راه طهران را پيش گرفته در بين راه نزديک زنجان به منزل فرج الله نامي که عيالش با آقا (274) ميرزا حسين خويشي داشت فرود آمده مهمان شد بعد از دو روز آقا ميرزا حسين مطّلع شده به دنبالش رفت که او را به زنجان برگرداند وقتيکه به خيرآباد رسيد ديد از آنجا حرکت کرده و روانۀ طهران گرديده است برگشت و به روقاء خبر داد ايشان فرمودند الخير في ما وقع البتّه حکمتي در اين چيش آمد هست و همان شب اسباب سفر را بسته آثار و الواح را در دو صندوق جداگانه نهاده ريسمان پيچ و مقفّل نمودند تا صبح زود با چاروادار خداحافظي کرده رفتند.  
جناب ورقاء به آقا ميرزا حسين گفتند خوبست که امشب با ميرزا علي اکبر خان رئيس تلگرافخانۀ زنجان هم وداع کنيم و چون سه روز است والده اش فوت کرده تعزيت هم بگوئيم لذا حضرت ورقا و آقا ميرزا حسين و حاجي ايمان و محمّد قلي عطّار و سيد فتّاح به منزل ميرزا علي اکبر خان رفتند و بعد از تعزيت و صحبت و نصيحت با او وداع کرده از منزلش بيرون آمدند در بين راه به ملاّ عبدالواسع نامي از آخوندهاي مفسد و شرور زنجان برخوردند آخوند مزبور از قراين ماتفت شد که حضرات در کجا بوده اند و به چه قصدي رفته اند لذا فورا به مير شب خبر داد و مير شب هم علاءالدّوله حاکم شهر را مطّلع ساخته گفت چند نفر بابي (275) زنجاني با يکنفر غريبه از تلگرافخانه برمي گشته اند.  
علاءالدّوله صبح آن شب حضرات را تعقيب کرد و اين در موقعي بود که ورقاء و روح الله و حاجي ايمان سواره به قصد طهران با اسباب و اثاث و آثار و الواح حرکت کرده بودند و آقا ميرزا حسين هم به بدرقۀ آنها رفته بود و در نيم فرسنگي متوجّه شدند که چتر روح الله در شهر مانده است لذا قافله را لنگ کردند تا چتر را آوردند و حضرت ورقا فرمودند من از اين سفر در تشويشم و نمي دانم که در پس پردۀ غيب چه قضائي مستور است باري آقا ميرزا حسينبه شهر برگشت و آن سه نفر با قافله چهار فرسنگ طي کرده شب را در قريۀ ديزج فرود آمدند که صبح به راه افتند از آنسوي علاءالدّوله به داروغه و فرّاشباشي امر کرد که بابيهائي را که به تلگرافخانه رفته اند با مهمانشان دستگير کرده به دارالحکومه حاضر سازند مأمورين آقا ميرزا حين و رفقايش را به شرحي که در شرح احوالشان مذکور شد گرفتند و از آقا ميرزا حسين جستجوي محلّ و هويت ورقا را نمودند و او هم ايشانرا معرّفي کرد که شخصي هستند حکيم و شاعر و ملقّب به ميرزا ورقا و داماد حاجي ميرزا عبدالله خان نوري مي‌باشند و به سمت طهران حرکت نمودند در اين ميانه دلاّل مال با چند نفر ديگر وارد شده گفت من خودم ديروز براي (276) ورقا و پسرش مال گرفتم و آنها سوار شده رفتند علاءالدّوله به علي اکبر خان ميرآخور گفت که مي‌تواني آنها را در راه بگيري ميرآخور لبخندي از روي خودستائي زده گفت به مي‌تواني يعني چه ولو نزديک به دروازۀ طهران رسيده باشند مي‌آورمشان و بلافاصله با چند سوار به دنبال قافله شتافت و در بين راه جناب ورقا و روح الله وحاجي ايمان را با اشيائشان برگرداند فقط دو صندوق آثار و الواح همراه قافله ماند که به قزوين رسيد و به احبّاي آن نقطه سپرده شد.  
باري وقتيکه حضرات را به مجلس علاءالدّوله حاضر کردند بسيار مسرور شده سخني نالايق بر زبان راند حضرت ورقا گفت از مرد بزرگ اداي کلمۀ ناسزا در حقّ کسي که او را نمي شناسد سزاوار نيست علاءالدّوله خاموش شده بعد به فرّاشباشي گفت ورقاء و پسرش را در اطاق خود نگهدار و شبها هر دو را زنجير کن و روزها آزادشان بگذار و روزي يکتومان به حساب من خرجشان کن و حاجي ايمان را به زندان پيش رفقايش بفرست. در تاريخچۀ آقا ميرزا حسين اين عبارات مسطور است که :  
( القصّه ايام رمضان بود و ايام بيکاري عوانان تا آنکه گرفتاري ماها در افواه خلق افتادبه حدّيکه نقل مجالس شد (277) جز حکايت ما داستاني براي گذراندن روز نمي خواندند صحبت محبوب ما ولولۀ شهر شد هر روز جمع کثيري به تماشاي ما به زندان مي‌آمدند و با کمال تعجّب به هيئتمان نگاه مي‌نمودند گوئي بابي در نظرشان چيزي خارق العاده جلوه نموده باشد به روي همديگر متعجّبانه مي‌نگريستند که في الواقع هيکل آدم را دارند کجاي اينها بابي است مختصر گذشته از همۀ اينها علماي کثيري شبها به محبس مي‌آمدند مثلا کسي چيزي از علائم ظهور منظور نظر کرده شبها به حضور علاءالدّوله مي‌آمد و اظهار علم و فضل مي‌نمود و از حضرت ورقا سئوال نموده جواب کافي مي‌شنيد بعد از عجز توي هم مي‌افتادند و بناي تصديق قول يکديگر را مي‌نمودند و تمام متّفقا حضرت ورقا را تکفير و استهزاء مي‌کردند باز ديگري بناي سئوال را مي‌گذاشت تا الي سحر مردم از هر قبيل چه اعيان چه اشراف چه علماء و طلّاب مي‌آمدند مي‌رفتند پر مي‌شد خالي مي‌شد چه از براي تماشا چه از براي صحبت در ميان خودشان فرح عظيمي برپا بود که گوئي فتح ممالک چين نموده اند يا تسخير هند کرده اند و رويها همه بشّاش بود به زندان آمدن را از جمله مستحبّات فرض کردند که بايد برويم و خود را داخل ثواب نمائيم پنجاه شصت جلد کتب امريه از ميان اسباب حضرت ورقا درآورده در پيش روي علماء (278) و غيره گذاشته بودند و مي‌خواندند و ايراد مي‌گرفتند بعضي براي اظهار فضل و دانش چيزي را سئوال مي‌نمود و برخي به جهت رفع تهمت از خود غلطي مي‌گرفت و اعتراض مي‌کرد. آخوندي ملاّ ابراهيم نام از اهل قريۀ سرخه ديزه در آنجا بود مردي بود حرّاف و مغرور و نادان و بيشعور خود را جلو داده گفت آخر مطلبي نيست اگر مقصود آيات گفتن است و صحبت هم آيات باشد من هم مي‌گويم و ادبعاي چيزي هم نمي کنم. حضرت ورقا فرمود در زمان رسول الله هم لو نشاء لقلنا مثل هدا گفتند ولکن نتوانستند اتيان به مثل نمايند آخوند گفت من مي‌گويم و از اين بهتر هم اتيان به مثل مي‌آورم ورقا گفت اولا که نمي تواني گيرم که پس از گفتن چند کلمۀ عربي هم به قول خودت از اين بهتر هم باشد اگر کسي از تو پرسد که اين کلام کيست تو چه مي‌گوئي گفت مي‌گويم کلام من است ابا نمي کنم ورقا فرمود اي مرد صاحب اين کلام مي‌گويد اين کلام خداست و وحي اسماني است و چندين هزار نفوس زکيه از علماء و فضلاء به خونشان شهادت داده اند به وحي بودنش و ديگر آنکه مدّعي است که موعود توراه و انجيل منم و موعود قرآن منم از اهل ديانت از هر گروه به او ايمان آورده اند که مقصود ما همين است تو هم يکنفر شاهد بياور به آخوندي خودت که بگويند اين آخوند فوق آخوندهاست و اعلم علماست و مدّعي (279) آن باش که علم جميع آخوندهاي سلف و خلف در من است تو نمي تواني ادّعاي آخوندي کني چگونه آيات وحي صمداني نازل تواني نمود مگر امرالله ملعبۀ صبيان است که هر ملاّ بچه ئي نزول آيات کند و ادّعاي مظهريت نمايد ولي
شاه ابهي بي حشم با يک قلم بر همه اعلام عالم زد علم

جناب آخوند من از تو سئوال مي‌کنم آيا حقانيت رسول الله جز آيات قرآن چيزي در دست داري ملاّ ابراهيم گفت بلي چرا نداشته باشيم اخبار و احاديث ائمّه هم در دست داريم و حال ثابت مي‌کنم ملاّ غلامحسين نامي از اهل قريۀ تهم بود گفت ملاّ ابراهيم کار را خراب کردي بند را به آب دادي حال ورقاء با همين شمشير تو کار تو را مي‌سازد به دست دشمن شمشير مي‌دهي چه که مدّعي خود پيغمبر را حقّ نمي داند چگونه به احاديث و اخبار او و ديگري يقين نمايد چون دوست هميشه مولاي خودش را تعريف کند و توصيف نمايد دشمن تکفير کند و افترا گويد به فرمايش تو بايد ورقا هر چه حديث و معجزه ذکر نمايد ما بايد قبول کنيم زهي به عقل و شعورت مختصر هاي و هوي و ملاّ بازي از طرفين زياد شد يکي مي‌گفت تو نمي فهمي او راست مي‌گويد ديگري در جواب مي‌گفت چطور شد که بابيها راست مي‌گويند ولي من غلط (280) مي‌گويم باري گفتگو به درازا کشيد در آخر حضرت ورقا بعد از سکوت محض که سر به زير انداخته بودند سر را بلند نموده از آيات قرآن چند آيه به مناسبت خواندند ولي باز آخوندها صدا را بلند کردند به درجه ئي که از مدرسۀ طلابب گذشت کم مانده بود که به سر همديگر زنند ولي به سر هم زدن آنقدر تعريفي ئداشت بيم آن مي‌رفت که يکمرتبه از همديگر دست برداشته به طرف ورقا هجوم نمايند تا آنکه ورقا فرمودند آقايان عظام اينجا حضور شخص جليل است نه مدرسه ادب لازم چه که ادب از شروط انسانيت است وقار لازم است هاي و هوي چرا. اين کلمه علاءالدّوله را به حرکت آورد و رگ غيرتش را بجنبانيد تا آنوقت که غرق خيالات بود يکمرتبه به آخوندها رو نموده برآشفت گفت راست مي‌گويد ملاّ بازي يعني چه و اين وحشيگري چيست به قاعده صحبت کنيد تا ما هم بفهميم ملاّ ابراهيم گفت ورقا حرف خودش را نمي فهمد ما چگونه بفهميم يکنفر سيد مهدي نامي بود از اهل طهران ومسلکش هم حکمي بود گفت آخوند از انصاف گذشتي ميرزا خودش با علم و بيان و هم موجد کلام است تو گفتۀ او را نمي فهمي دليل نيست بلکه ديگران بدانند و بفهمند. بعضي‌ها دوباره وضع را تغيير دادند گفتند بلي ملاّ محمّد علي زنجاني هم از کثرت علم بابي شد وانگهي به اين (281) علم‌ها علم نمي گويند که انسانرا عاقبت مبتلا بکفر کند و در آخر از شريعهٴ محمّديه منحرف سازد اين علم متعلّق به کفر است مقصود از علم آن است که ما داريم که حفظ مي‌کند از منحرف شدن از اسلام که سعادت دارين را دارات بلي گويا علم همان است که در شکيات عالم باشد و مقصود از علم دانستن حيض و نفاس است. باري دليل آخرشان سبّ و لعن شد باز وضع مجلس را به هم زده کلمات نالايق بر زبان راندند. حضرت ورقا سکوت فرمودند ديگر تکلّم نکردند علاءالدّوله گفت ورقا چرا پرواز نمي کني تو را در کتاب ورقاي حديقۀ معاني خطاب کرده اند تکلّمي نما ورقا فرمود چگونه پرواز نمايد طيريکه اسير در مخالب درنده شود ديگر براي من بال و پري باقي نمانده جواب سئوال من عاقبت سبّ و ناسزا شده اگر في الواقع نتيجۀ گفتگو لعن و طعن باشد اينگونه گفتگو براي من حرام است مختصر آخر قرار بر اين گرديد که از فردا شب فرد فرد گفتگو و سئوال و جواب نمايند بنده را هم از محبس بيرون آورده در مجلس حاضر ساختند سلام نمودم عوض جواب سلام سخريه و استهزاء کردند حضرت ورقا از اين حرکات و حرفهاي ناشايستۀ حضرات سر به زير افکنده به من نگاه نمي نمود. من هم از ايشان خجل سر به زير افکنده ام... باري علاءالدّوله دوباره شبي مخصوصا حضرت ورقا را با (282) بعضي از علماء در مجلس جمع نموده گفتگوهاي زيادي مي‌شود از اخبارات تورات و انجيل و ازعلائم ظهور صحبت به ميان مي آيد و به ميزان عقل وحكمت صحبت مي‌گردد آن شب حضرت ورقا درصحبت و بيان يد بيضائي مي نمايند به درجه ئي كه همه حيران و واله مي‌شوند و در آن ميان پس از ختم گفتگو آخوندي مي‌گويد اين تورات و انجيل را بعد جعل نموده اند اصل آنها و حقيقت انجيل به آسمان رفته حضرت ورقا زبان گشوده به جواب آن شخص مي‌خواست صحبت بكند علاءالدّوله به آنها برآشفت كه من تصديق قول ورقا را نمي‌كنم ولكن عقل وانصاف قبول نمي‌كند كه كتاب قومي يك مرتبه غيب بشود يا به آسمان برود بعد دوباره در ظهور ديگر يا در محضر الهي مسئول شوند كه چرا مؤمن نشديد چون چيزي در دست ندارند. باري حضرت ورقا دوباره شرحي در آن مسئله بيان نمودند معني نسخ را فهماندند و مقرّ گرديدند كه في الواقع جلد وكاغذ به آسمان نميرود ولي حكمش به آسمان مي‌رود واز نفوذ و اثر باز مي‌ماند و از ترتيب و تعاليم تأثيري حاصل نمي‌كند تا آنكه علاءالدّوله در آخر به حضرت ورقا خطاب نموده گفت كه اي مرد تو با اين فضل و كمال چرا به خرابي شريعهٴ محمّديّه كمر بسته ئي براي چه به ترويج اسلام قيام نكني وبه نشر تعاليم حضرت رسول قائم (283) نباشي حيف نباشد كه خود را ذليل كني و در نزد خدا عاصي محسوب گردي راستي چه جهت دارد از خدا نمي‌ترسي ورقا فرمود قسم به محبوب عالم كه در اين ظهور عظيم چندين هزار نفوس شهيد نشدند مگر براي ترويج اسلام واحياي امّت اسلام اگر اين ظهور نبود از اسلام اثري باقي نمي‌ماند به آب بيان و برهان و به قوّۀ دلايل وتبيان شجرۀ محمّدي را آبياري نموده وروحي تازه به اسلام دميده حقّانيّت حضرت رسول ص را به حضرات يهودي ومسيحي به دلايل عقلي ونقلي ثابت مي نمايد. علاءالدّوله گفت به مولاي خودت قسم مي دهم بگو ببينم تو از بهاءالله غير از آيات وكتاب از قبيل معجزه و غيره چه ديده ئي چون اگر چيزي نديده باشي اينطور استقامت و جان فشاني نمي‌كني حضرت ورقا به مناسبت آن مجلس فرمودند كه من چندي قبل رؤيائي ديده بودم از تعبير آن عاجز و حيران بودم تا اينكه چند سال نگذشت به حضور حضرت بهاءالله مشرّف شدم لوحي نازل شد و در آن هم خواب و هم تعبيرش را بيان فرمودند و آن لوح را درمجلس علماء با قوّت قلب تمام و با كمال هيمنت و فصاحت تلاوت مي‌كنند لوح عربي و مفصّل بود اهل مجلس و علاءالدّوله جميع متحيّر شدند از كسي نفسي در نيامد علاءالدّوله گفت بلي تا كسي چيزي نديده باشد اين رسوائي وذلّت را (284)‌ به خود نمي‌پسندد ولكن ورقا من يك مطلبي دارم يعني آخر مطلب من است به تاج قبلۀ عالم قسم و به روح امير نظام سوگند مي خورم و در اين مطلب من ابدا حيله و تزوير ندارم پانصد تومان هم از قبلۀ عالم براي تو مستمرّي معيّن مي‌كنم وهميشه اوقات ترا بالاي دست خود مي‌نشانم و حكيم باشي خود مي‌كنم بيا و مسلمان شو از كفر بگذر و از پيغمبر مگذر از علي دست برمدار وائمّه را دوست بدار. حضرت ورقا خنديد و گفت تعجّب من در اين است كه شانزده شبانه روز است كه اثبات حقيّت پيغمبر را نموده ام و دلايل و براهين به قمر ولايت بودن حضرت علي اقامه كرده ام حال باز سركار عالي مي فرمائيد بيا مسلمان شو مگرمن يهودي زاده يا مجوسم كهدوباره مسلمان شوم من خود را مسلمان حقيقي مي دانم به بركت اين امر حقّانيّت اسلام را يقين نموده ام ثمرۀ شجرۀ اسلام ظهور قائم وقيّوم ايت الحمدلله من به آن ثمره هم فائز شده ام و انتظاري ندارم و ديگر آنكه ميفرمائيد هزار تومان مستمرّي مقرّر كنيد آيا مي‌شود كه شخص عاقل به هواي دينار از دين بگذرد يا به شوق زر از معشوق مهرپرور صرف نظر كند شاعر ترك گفته:
كچدم تمام عالمي من ذوق يار لن پس هانسي ذوقله گنه من ياردن كچم (285)

ملاي رومي مي‌گويد:
هركه نو ديد او خريدار تو نيست صيد حقّ است او گرفتار تونيست

علاءالدّوله گفت بيا تقيّه كن اگر في الواقع حضرت رسول را بر حقّ مي‌داني وكلمات او را وحي منزل او مي‌گويد استر ذهبك و ذهابك و مذهبك حكمت لازم است بر ملا خوب نيست چه كه من نمي خواهم سبب قتل تو و پسرت بشوم در قلب خود هر چه هستي باش و خود داني زبانا يك كلمه بگو كه من بابي نيستم حكيم و شاعرم با هر گروه معاشرم و با هر زمره ئي مأنوسم و هر ملّتي را دوست دارم و هر امّتي را محبّ از كتب هر قوم براي اطّلاع دارم و از عقايد هر اممي مطّلعم تا ترا و پسرت را وكتابهايت را به تو واپس دهم و هر جا ميلت باشد برو من و آقايان هم به حضور قبلۀ عالم چيزي مي‌نويسيم كه تحقيق كرديم بابي نبود مرخّص كرديم كه برود به قبلۀ عالم دعا گو باشد. ورقا فرمود صحيح است تقيّه هست ولي در مابين خارج از اسلام در طريقۀ بهائي حكمت گفته مي‌شود ولكن از من گذشته ممكن نيست چه كه حكمت من حكم كفر را دارد ديگر آنكه اقرار لساني بايد مطابق وجدان و قلب باشد و در لسان مغاير اومنافق مي‌شوم خداوند منافقين را لعن كرده من نمي‌توانم دانسته و فهميده منافق بشوم در (286) اخبار قبل فرموده اند لا كلّ ما يعلم يقال ولا كلّ ما يقال حان وقته ولا كلّ ما حان وقته حضر اهله و ديگر بايد من در عالم زندگاني كنم آن هم به غير ازاهل بها نمي‌توانم با گروه ديگر نشو و نما نمايم اگرچه ميفرمايند عاشروا مع الاديان بالرّوح و الرّيحان اين عالم يك وطن است و يك خانه اما به نسبت است من بايد با بهائيان محشور باشم ولي درمقام محبّت ومودّت با جميع ملل عالم و با جميع فرق مختلفه رفت و آمد داشته ودارم ولي من خود را لكّه دار نمي‌توانم نمود و خود را مردود ازدوطرف نتوانم كردآنچه تكليف حكومت است عمل نما. علاءالدّوله قدري فكر نموده گفت حال بسيار خوب به آنچه كه خير تو بود كوشيدم يعني گفتم كه به كلي خود را به مهلكه انداختي تكليف ازمن ساقط شد فردا ميرزا حسين را دم توپ مي‌گذارم وترا با پسرت به طهران مي‌فرستم حضرت ورقا محرمانه فرموده بود چون كه ميرزا حسين به اطّلاع قونسول و به امر ناصرالدّين شاه از عشق آباد آمده و دامادشان هم مترجم روس است اين مطلب را پي مي كنند و از براي سركار خوش واقع نخواهد شد به نظر چنين مي‌آيد كه او را هم با ما به طهران بفرست هر طور بايد بشود آنجا مي‌شود چه كه در زنجان زياد بابي كشته شده تو به خون آنها شريك مباش. از حرفهاي ورقا قدري متفكّر شده به فرّاش باشي گفت برو از (287) آدمهاي ميرزا حسين پول كرايۀ اسب گرفته مغلولا با سواره‌هاي پسر جهانشاه سرتيب حركت بده به طهران بروند تا از درد سر اينها خلاص شويم و اسبابهاي ورقا را بياور خودش جمع نمايد و به جعبه‌ها گذارده مهر كند و قفل نموده كليد را مع صورت اشياء بهميرزا علي اصغر خان اتابك بفرستند... در آن حين فرّاشهاي حكومت وارد زندان شدند زنجير مرا از گردنم برداشته به منزل فرّاش باغشي بردند ديدم حضرت ورقا را به پايش كند گراني زده اند و مربّع جالس شده اند در آن حال با روح الله هر دو به من نگاه كردند و لبخند زدند وفرمودند :  
ببين تفاوت ره از كجاست تا به كجا  
فورا نجّاري حاضر نموده به پاي من هم كند زده شد بعد زنجير بلندي آوردند به گردن من زدند و بنا بود كه يكسر زنجير را به گردن ورقابزنند و سرديگر هم به گردن من مستحفظين قبول نكردند كه در يك زنجير دو نفر سواره را ممكن نيست بردن همان زنجير در گردن من ماند تا طهران حامل آن بودم. باري حاجي ايمان را يك روز پيش ازماها توپچي‌ها در توي عرّاده برده بودند و بازوهايش را به ديوار عرّاده بسته بودند دركمال ذلّت و اذيّت وارد طهران نموده بودند ولكن ماها را به اسبهاي پالاني سوار كردند تا (288) آنكه تمام حاضرشديم و آن ايّام جشن ذوالقرنين ناصرالدّين شاه بود كه مي‌بايستي تاج گذاري ذوالقرنين بنمايد و افواج سوارۀ جهانشاه خان را هم براي تاجگذاري وعوض نمودن بيرقهايكهنه و گرفتن بيرق تازه ذوالقرنين به طهران خواسته اند حال تمام به نظم ايستاده اند و منتظر فرمانند باري پس از مدّتي انتظار و ترصّد حركت كرديم ... مكاري جلو اسبها را گرفته از ميان بازار مي‌كشد و سواره‌ها اطرافمان را احاطه كرده اند هنگامۀ غريبي بود ازدحام لاتعدّ ولاتحصي بود به شانۀ همديگر سوار شده به تماشا مشغول مي‌شدند تا وارد كاروانسراي حاجي عليقلي نام شديم و در آنجا ما را پياده نمودند تا همۀ سواره‌ها جمع شوند يك دفعه از دروازه بيرون روند انبوه كثيري از مردم به تماشا جمع شدند راهها به كلّي مسدود شده ابدا امكان عبورو مرور براي احدي نبود آخرالامر ما را به يك اطاقي داخل نموده قفل كردند قدري فراغت حاصل نموديم و نشستيم دولمه ئي كه از خانۀ ما فرستاده بودند بنا كرديم به خوردن به حضرت ورقا عرض كردم كه حال بد نيست خلوت شد حال مي‌توان بي دردسر نان خورد حضرت روح الله گفت ما از ديشب گرسنه ايم چيزي به ما ندادند حضرت ورقا فرمودند فرّاش باشي لئامت غريبي داشت علاوه بر اين شقاوت هم (289) اظهار مي‌نمود علاءالدّوله كه روزي يك تومان به ما مخارج قرار كرده بود كه بگذارد وبدهد نامرد روزي يك عبّاسي هم خرج ما نكرد. ديشب هم شام نداد حال كمال گرسنگي را داريم اين نان و دلمۀ شما به فريادمان رسيد. باري پس از خوردن قدري هم به رجّاله تماشا كرديم حضرت ورقا از روزنۀ در هجوم ناس و هياهوي مردم را مشاهده نموده به مناسبت اين شعر را خواندند:
كناري ندارد بيابان ما قراري ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت كدامست از آن نقشها آن ما
چو در ره ببيني بريده سري كه غلطان شود سوي ميدان ما
از او پرس ازاو پرس اسرار ما كزو بشنوي سرّ پنهان ما
جمله ذرّات زمين و آسمان لشكر حقّند گاه امتحان

بعد فرمودند اين سواره‌ها نصرت امر خدا مي‌كنند ولكن خودشان نمي‌دانند ما را به اين جلال به طهران مي‌برند و معلوم نيست در پس پردۀ غيب چه نقشها پنهان است چونكه در عالم هر چه واقع شود نصرت امرالله است ولي ماها نمي‌دانيم امّا صاحب كار مي‌داند. بعد از لحظه ئي در اطاق را باز (290) نمودند و ما بيرون آمديم اسبها حاضربود يكي يكي سوار نمودند من و آقا روح الله سبكبار بوديم سوار شدنمان آنقدر دشوارنبود ولي براي حضرت ورقا به بالاي خورجين سوار شدن دشوار مي‌نمود رئيس سواره‌ها آجودان يك مرد مسلمان را خطاب نموده گفت كه دست ورقا را بگير سوار شود آن شخص مسلم گفت چرا دستم را نجس كنم خودش سوار شود آجودان غضبناك شده خود از اسب فرود آمد و چند تازيانه به او زده خودش پاي حضرت ورقا را به روي زانو نهاده سوار نمود گفت حال فهميدم كه
خلق را تقليدشان بر باد داد اي دو صد لعنت بر اين تقليد باد

پس ازسوار شدن ازدحام ناس و كثرت جمعيّت كوچه‌ها را مملوّ نمود كه به كلّي راه گرفته شد سواره‌هاي دولتي مردم را زده راه باز نمودند جمعيّت را كه مثل امواج بحرمتراكم بودند شكافته واسبها را تازان از كوچه‌هاي زنجان به بيرون دروازه رسيديم ....  
در دوفرسنگي شهربه قريۀ ديزج رسيديم اهل قريه به جهت تماشا بيرون آمدند ... تا وارد خانۀ سرتيب آن قريه كه سواره‌ها را مهمان كرده بودند نمودند پياده شديم هنوز وقتي نگذشته بود و استراحتي نكرده بوديم كه نوكر(291) سرتيب آمده ما را برده به حضور علماء واعيان حاضر ساختند چندين نفر سرباز تفنگ در دست صف كشيده ايستادند من يقين نمودم كه بلي ما را از زنجان بيرون آوردند ودر اينجا مي‌كشند حتّي حضرت ورقا هم همين خيال را كرده بودند كه از اين وضع كار چنين مفهوم مي‌شود تا آنكه در روي سكّو مانندي نشاندند و چشم همۀ حضّار به ما دوخته شد... رو كردند به حضرت ورقا كه شما چكاره ايد و چه ميگوئيد ايشان در جواب فرمودند كه من شانزده شبانه روز درمجلس حكومت زنجان در حضور علماي آن شهر گفتگو نموده ام ديگر لازم به تكرار كردن نمي‌دانم آقا محمّد علي نامي بزرگ آن قريه بود گفت چرا شنيده ام في الواقع نمي‌دانم كه تو با اين فضل وكمال چرا بايد مرتدّ شوي متحيّرم فرمودند جناب شما معني ارتداد را هنوز نفهميده ايد چه كه ما قهقري نرفته ايم وديگر دين من ارثي است از پدرم مانده اين طفل من نسل سوّم است اثبات حقّانيّت دين پدرم را مي‌نمايم ديگر فرصت به ورقا نداده دوباره ملاّ بازي به راه افتاد هياهو بلند نمودند كه چرا ايستاده ايد بكشيد مثل اينكه محض گفتن اينكه بكشيد مي‌كشند ديدند كه از كسي حركتي به ظهور نرسيد چه كه مأموريّت سواره‌ها ومستحفظين نه اين بود كه به گفتۀ هر ملاّئي اطاعت بكنند. (292) باري از ماها دست كشيده متوجّه به آقا روح الله شدند كه بچّه تو چه ميگوئي ايشان فرمودند من هم مثل شماها هستم همگي بشّاش شده گفتند چطور مگر مسلماني به گمانشان كه مقصود ايشان آن است بعد حضرت ورقا فرمودند خير مي‌گويد يعني مثل شما دين تقليدي دارم و در اين دين تولّد شده ام. از اين كلمۀ روح الله آتش عنادشان شعله ور شده به هم درافتادند كه آخر براي چه اينها را نمي‌كشند برملا علماء را توهين مي‌كنند آيا در كسي غيرت يافت مي‌شود يا درد دين پيدا مي‌گردد كه قطع ريشۀ كفر را بكند خلاصه پس از هاي و هوي زياد گفتند پس چرا به پاي اين بچّه كند نزده اند؟ براي اينكه درجسارت ورزيدن در حضور علماء فارغ البال گردد؟ به عقب نجّار رفتند حاضر نمودند نجّار از وجد و شعف نمي‌دانست كه چه بكند گوئي ثواب دارين را به او داده اند در كمال ذوق و شوق كند را حاضر نموده به پاي آقا روح الله زد بعد دوباره مراجعت به منزل نموديم... مختصر در آن قريه گفتگوهاي زياد شد شب را تا سحر قراولين كشيك كشيدند كه مبادا از جاي ديگر بابيها شبيخون زده بريزند و از دست ماها بگيرند چنان مي‌ترسيدند كه وصف نداشت تا صبح شد چارپايان آورده سوار شديم (293) و همه سواره ها حلقه وار ميان ما را گرفته اند كه مبادا يك مرتبه زنجير و كندمان را گشوده به آسمان صعود نمائيم چشمشان تمام متوجّه به اطراف و چند نفر سواره هم به دور دستها پيشاپيش فرستاده اند كه اگر چيزي واقع شود خبر دهند. باري به همين منوال از ميان ده رهسپار شديم در كوچه ها اطفال زياد به تماشا ايستاده بودند روح الله وقت سواري عباي خود را به روي كند پايش كشيده بود حضرت ورقا ملتفت شدند ولي تكلّمي نفرمودند بعد از حركت در راه فرمودند اي فرزند اين را بدان ازدورۀ آدم تابحال در راه حقّ طفل دوازده ساله كه محبوس بشود وكند به پايش زده شود و زنجير به گردنش اوّلش سيّد السّاجدين است دوّم توئي ثالث ندارد از كند تو من چنان خوشحال شدم كه به تقرير نيايد اين كند پاي تو در راه جمال قدم است تو خجالت مي‌كشي و مي‌پوشي روح الله عرض كرد والله آقا جان مقصودم نه آن عوالم بود ابدا در آن خيال نبودم بل هوا قدري سرد بود بدان جهت پوشيدم بعد از آن روح الله هميشه اوقات خندان بود شعر مي‌خواند وماجات تلاوت مي‌نمود و گاهي ازاوقات مي‌گفت فلاني كاشكي اين زنجير ترا به گردن من مي‌زدند خيلي رشك مي‌برم از زنجير تو. القصّه از قريۀ ديزج عازم قريۀ خيرآباد شديم كه وطن اصلي من بود ... حال هم (294) بعيد بيست روز مانده طرق وشوارع مملوّ از برف وهوا درنهايت سردي است رئيس سواره ها مي‌گويد پانصد سواره درقريۀ خيرآباد نمي‌گنجد ابدا ممكن نيست منزل بكنيم عاقبت عنان را زه طرف شهر سلطانيّه گردانيدند ... تا آنكه وارد سلطانيّه شديم اهلش معقولانه رفتار كردند گفتارشان به قاعده و كردارشان پسنديده بود سئوال و جواب مؤدّبانه نمودند از حضرت ورقا نسخۀ دواي مرض گرفتند في الواقع نسبت به اهل آن قريه ها اهل سلطانيّه را مي‌توان اوليا شمرد. باري باز شب را در پشت بامها و در منزل ما قراول گذاشتند تا صبح كشيك كشيدند دوباره سوار شده به راه افتاديم شام و ناهار و چايمان به فراواني پسرجهانشاه خان دركمال خوبي مي‌داد گاهي مرغ و چلو ضيافت مي‌نمود و نوكر او هم كه آجودان باشد با چند سوارۀ مخصوص مستحفظ ما بودند آجودان مرد خوش فطرت وسخي طبع بود و همان دو چيز او را عاقبت هدايت نمود ودر راه اظهار تصديق مي‌كرد ازكثرت حبّ و شوق در بين سواره ها مشهور شد كه آجودان بابي شده ولكن ابدا اعتنائي نداشت به خنده مي‌گذرانيد با كسي ابدا صحبت نمي‌نمود طرف صحبت ما بوديم با ما مأنوس بود تا آنكه درنزديكي قزوين ما را بيراهه بردند كه مبادا بابيها هجوم كنند ما را (295) از دست آنها بگيرند در هر منزل همين ترس را حاصل مي‌نمودند و قياس به نفس مي‌كردند گويا ماها هم خودسرانه به قتل و ضرب و فساد مايليم اگر مظلوميّت ما را و بي معيني ما را مي‌فهميدند زياد اذيّت مي‌كردند چه كه بودند اشخاصي كه عدوّ بودند و زياد زحمت وارد مي‌نمودند از آن جمله بابا كيشي و آتاكيشي نامي بودند كه مستحفظين مخصوص ما بودند كه نهايت شقاوت را داشتند بهر طوري مي‌توانستند درزجر و زحمت كوتاهي نمي‌كردند حضرت ورقا كند پايش روي خورجين سواري سنگيني مي‌نمود به درجه ئي كه پا را نمي‌توانستند حركت بدهند همان طور آويزان بود تا منزل و آن دوشخص مذكور متّصل به اسبهاي ما شلاّق مي‌زدند و اسبها به حركت در مي‌آمدند و پاي حضرت ورقا هم كه سنگين بود نهايت اذيّت را مي‌كشيدند بحدّي كه رانهاي ايشان كم مي ماند كه ازبدن جدا شود هر چه مي‌كوشيديم كه شايد در يكي از منازل خورجين را به اسب ديگر بار كنيم نمي‌شد يا كند را به خورجين بند نمائيم امكان نداشت آجودان گفت اي آتاكيشي راستي تو ازرق شامي هستي كه اين اسرا را اذيّت مي‌كني او گفت ببخشيد اينها در دورۀ قبل ازرق شامي بودند حال ما بايد به اينها قصاص كنيم و تلافي نمائيم اينها به خيالشان كه اينها امامند و ماها شمر نخير اينها شمرند و (296) ماها امام ها حضرت ورقا از اين حرف او بسيار محزون شدند فرمودند خدا ميان ما و تو حكم كند خيلي شقاوت بروز دادي آتاكيشي غضبناك شده اسب را تاخت و جلو افتاده رفت و در سرچشمه ئي آب خورده مشغول شرب دخان بوده درد دل عارض مي‌شود ما از دور چيزي را مي‌ديديم كه مثل خروس بسمل دست و پا مي‌زند و فرياد مي‌كشد كه شكمم سوخت به فريادم برسيد كه حالا مردم سواره ها رسيده به يك نوعي به منزل رساندند كه كرج بود حضرت ورقا از حالش پريشان شده نسخه نوشت دوا حاضر نموده دادند علاج نشد آوردند تا طهران مرد. آجودان ايمانش محكمتر شد ولكن حضرت ورقا نادم بود كه اين چه نفريني بود از من صادر شد چه كه ماها نبايد درحقّ جهلاء و اعدا نفرين كنيم شأن مؤمنين ومرسلين صبر است وتفويض چه كه اين عباد و بندگان خداوند به گمانشان كه به خدا و رسول خدمت مي‌كنند از اذيّت كردن ما ثواب مي‌يابند. مقصود ازذكر اين مطلب ذكرسرگذشت بود نه كشف كرامت ... باري تا آنكه ما را وارد شهر كردند ودر اصطبل و خانۀ جهانشاه خان منزل دادند زنجير از گردن من برداشتند ولي كند را در پاهاي هر سه مان باقي گذاشتند شب را تا صبح مشغول صحبت بوديم گوئي ابدا در ما خواب خلق نشده (297) با همه خستگي راه و ثقلت زنجير كه داشتيم فرداي آن روز جناب آقا ميرزا عزيزالله خان فرزند بزرگ حضرت ورقا به ديدن ما آمد من اشاره كردم كه خوب فرار كردي و خلاص شدي فرمود اي كاش خلاص نشده بودم و از حضور پدرو برادر دور نمي‌شدم حضرت ورقا فرمودند كه اگر بفهمند ترا هم مي‌گيرند برو ديگرسراغ ما نيا گرفتار مي‌شوي در بيرون كار تواني كرد ايشان هم ديگرنيامدند. همان روزما را به منزل معين الدّوله بردند حاجي ايمان را ديديم كه در آنجا محبوس است شب را با سارقين و قاتلين صبح نموديم آفتاب بلند شده بود من به طرف صحن نگاه كردم جمعيّتي زياد از فرّاش و ميرغضبها كه لباس سرخ پوشيده اند حاضر ايستاده اند حضرت ورقا فرمودند گويا اينها خريداران ومشتريان ما باشند در آن اثنا نايب نصرالله وارد شد گفت برخيزيد برويم دارالاماره ماها حاضر شده بيرون آمديم سرباز و فرّاش اطرافمان را گرفتند ميرغضبها جلو وفرّاشها هم بعضي دستهاي ما را گرفته و بعضي ازكمربند ماها و كندهاي گران هم در پاها به همين وضع ما را از خيابان علاءالدّوله بردند در بين راه كه معلوم است جمعيّت چقدر به تماشا جمع شده بودند تا آنكه وارد دارالاماره دولت عليّۀ ايران شديم يك ساعت روي زمين نشسته بعد ما را (298) به اطاق عدليّه كه في الواقع جوهر ظلميّه بود حاضرنمودند. دو سه دفعه از ما استنطاق نمودند و نوشتند گفتند ببريد باز به همان طور ما را از سبزه ميدان آوردند و نمي‌دانم كه به كجا مي‌برند مسافتي راه رفته بوديم كه محبس بزرگ دولتي مشاهده شد ما راداخل نمودند به قدر شصت نفر از سارقين و قاتلين زنجير در گردنشان در صحن زندان حلقه زده نشسته اند بعضي ها مشغول كارند وبرخي در خوابند ... مختصر زنجير قره كهر معروف را به گردن ما زدند اوّل زنجير حضرت ورقا بود آخر زنجير من بودم از سنگيني زنجير روح الله طاقت نياوردند چوب دو شاخه آوردند به زير زنجير زدند و اسباب وكتب و ملبوساتي كه حضرت ورقا از زنجان به همراهي خودمان آورده بودند در خانۀ معين الدّوله و امين حضرت برده بودند و آنها هم هرچيزي كه نفيس بود و كمياب يعني در حقيقت از نفاست قيمت نداشت برداشته بودند و مابقي را آورده در سجن به حضرت ورقا تحويل دادند خدمتانه و ده يك و قبض رسيد گرفته رفتند نايب زندان نصرالله خان اسباب را به يك اطاق گذاشته قفل نمود و كليدش را به حضرت ورقا سپرد و همان شخص از در ديگرخود باز نموده هر چه به خودش لازم بوده برمي‌داشت و به دزدي مي‌برد و بعضي را از خود حضرت ورقا (299) خواهش مي‌نمود مي‌گرفت از راه تزوير و حيله خدمتانه مي‌گرفت از آن جمله يك ثوب لباده سفيد تن پوش جمال مبارك بود كه به ورقا عنايت فرموده بودند او را اصرار نمود كه بگيرد حضرت ورقا فرمود اي مرد من دو ساعت او را پوشيده ام تو ازين بگذر او را نگير نايب گفت غير از او چيز ديگر را نمي‌خواهم آخر به هزار اصرار گرفت و در مقابل حضرت ورقا پوشيد ايشان هم تماشا كردند و يك گروانكه چاي سفيد عنايتي و يك ظرف ترشي عنبۀ مصري كه براي حاجي ميرزا عبدالله خان نوري جمال قدم جلّ اسمه الاعظم عنايت فرموده بودند و مدبتي او را نگهداشته بودند عاقبت نايب زندان برد و تصاحب كرد مختصر جميع اشياء حضرت ورقا كه اكثرش بي مثل و ناياب بود در طهران و زندان اشقيا بردند حضرت ورقا مثلي فرمودند كه در زمان قبل لشكر مخالف شهري از شهرهاي اسلام را تصرّف نمودند و قشون اسبهاي خود را به مسجد كشيده و كهنه قرآنها را زير پاي اسبان ريختند و محراب مسجد را آخور بسته بودند شخص مسلمي اين وضع وحال را مشاهده نموده مي‌گويد اي واي حالا آسمانها به زمين مي‌ريزد و زمين و آسمان به هم مي‌خورد مرد عارفي در جواب مي‌گويد بي خيال باش اسم بي نيازي خدا جلوه كرده هيچ چيزنمي شود برو. روح الله گفت آقا جان امروزهم اسم بي نيازي (300) جمال مبارك ظهور كرده نه به ورقا نگاه مي‌كند نه به روح الله و نه به سايرين و نه به اسباب عنايتي از اين مقوله قدري صحبت به ميان آمده و خنديديم ورقا فرمودند از اين مسرورم كه هر چه اسباب داشتم تمام ممتاز بود و به اسم خدا لايق بود كه به غارت برود ورفت. پنج روز گذشته بود كه آقا محمّد قلي عطّار را با سيّد فتّاح از زنجان به يك زنجير بسته به زندان ما آوردند كه به اسم بهائي بودند آنها اقرار نكردند بلكه منكر شدند ماها هم ديديم كه ميل ندارند بلكه به اين تدبير خلاص بشوند گفتيم كه راست است آنها نه بابيند و نه بهائي ولي به اسم ما گرفتار شده اند آنها را مرخّص كنيد بروند گفتند حال كه بابي نيستند با دزدان هم زنجيرشوند وعدۀ مرخّصي دادند ولي تا آخر با ما بودند وبا هم مرخّص شديم و در آن مدّت با قاتلين مأنوس شدند از چاله به چاه افتادند. باري ازآن وقتي كه ما را داخل سجن نمودند احبّاي طهران از ما بي اطّلاع بودند و از حال ما بيخبر كه راستي چه شدند چون كه مانع بودند كسي پيش ما بيايد يا ازحال ما خبري بگيرد ... مختصر به ما خيلي اذيّت كردند زنجير سنگيني به گردن ما زده بودند كه پولي بگيرند و عوض نمايند ما هم پول نداشتيم همان زنجير ماند در گردنمان و چند روز هم نان به ما ندادند مگر روزي يك (301) لقمه آن هم بعد از گرسنگي زياد مي‌آوردند مي‌دادند سه روز من آن لقمه را نخوردم كه شايد بميرم حضرت ورقا فرمود انسان تا ده روزازگرسنگي نمي‌ميرد خود را بي قوّه و ضعيف مكن. شخصي بود از بزرگان قزوين غياث نظام لقب داشت سركردۀ سوارۀ اكراد او هم محبوس دولتي بود ولكن خرج مي‌كرد نوكرداشت و در محبس معزّز و محترم بود نوكرش حال ما را به او ذكر مي‌نمايد كه حضرات در نهايت عسرتند غياث نظام به همۀ محبوسين خبر داد كه من نذر كرده ام امشب تمام به من مهمانيد وقت شام شد براي هر كدام يك بشقاب چلوكباب آورده دادند ولكن به ما ندادند ما سر به زير افكنده به طرف آنها نگاه نمي‌كنيم مي خورند و ما را سمخره ميكنند ما هم كه مثل بهار آقا بزي آماده ايم تا آنكه نوكر غياث نظام خبر مي‌دهد كه نايب مانع شد كه به بابيها چلو بدهند گفت حاجب الدّوله قدغن نموده كه به آنها غذا ندهيم غياث نظام از اين حركت آنها غضبناك شده گفته بود كه پدر سوخته من نذر كرده ام هركس باشد بايد بدهم چرا به آنها بايد ندهي شماها چه حقّ داريد مگر از خودتان مي‌دهيد دوباره براي ما چلوكباب آوردند رنگين تر از آنها بود خورديم غياث نظام گفته بود كه اين خار وخاشاكها را (302) آبياري نمودم مقصودم آن چند دانه بوتۀ گل بود نه خارها باز دوباره بعد از سه روز به هر آدم سه قران پول بخشيد به ما هم رسيد و ايّامي بود كه براي جشن ذوالقرنيني ناصرالدّين شاه تهيّه مي‌ديدند جناب حاجي ميرزا عبدالله خان نوري جدّ حضرت روح الله به حضرت ورقا پيغام فرستاده بود كه براي جشن مبارك شاهي يك قصيده بسازشايد به شاه بدهيم سبب خلاصي تو هم فراهم بشود حضرت ورقا جواب فرستادند اين لسان من از اوّل به مدح جمال قدم ناطق شده به ذكرديگران نمي‌آلايم دوست ندارم كه مدح دروغي بسازم آخر چه چيزاو را تعريف كنم به مناسبت اين شعر را فرمودند:
چون كه چشم تو ز چشمش نور يافت ظلم باشد گر به غير او بتافت
چون كه نور از او گرفته چشم جان حيف باشد گر فتد بر ديگران
چشم تو از چشم حقّ گشته عيان تا نبيني جز جمالش در جهان
گر تو با چشمش جهان را بنگري بر هزاران ملك معني پي بري

روزي نايب زندان چند قطعه عكس احبّا و يك قطعه هم شمايل مبارك حضرت اعلي روح ما سواه فداه را (303) آورده به حضرت ورقا داده گفت حاجب الدّوله مي‌گويد اينها در ميان كتابهايت بود اسامي اينها را پشت نويسي نمايد من به حضور شاه مي خواهم ببرم حضرت ورقا اسامي را نوشت و در زير شمايل نقطۀ اولي نوشته بودند شمايل مبارك حضرت سيّد باب بعد دادند به نايب و گفت از قول من به حاجب الدّوله سلام برسانيد و بگوئيد كه يك دفعه خودش به محبس بيايد چند كلمه مطالب محرمانه با او دارم نايب گمان كرده بود كه پولي يا رشوتي مي‌خواهد بدهد به حاجب الدّوله گفته بود او هم به همان طمع فردا زود آمد پهلوي حضرت ورقا نشست حضرت ورقا عنوان صحبت نموده فرمودند كه مقصود از زحمت دادن به شما اين است كه از شاه خواهش نمائيد تا ما را در محضر علماء حاضر نمايد تا در آن مجلس گفتگو شود اگر هم كشته شدن ما واجب گرديد به فتواي علما باشد در اين جشن ذوالقرنين دوباره سرير تو را به خون مظلومان آغشته ننمايد و رنگين نكند مضي ما مضي من بعد با عدل رفتار كند حاجب گفت خيلي خوب مطلبت را بگو ورقا فرمودند ديگر مقصود من تحقيق كردن وتميز دادن بابي و بهائي است ملّت بهائي خيرخواه قبلۀ عالم و جميع اهل عالم است ما بهائيان شب و روز ناصر او هستيم. باز گفت بسيار خوب آخر مطلبت را بگو هر چه حضرت ورقا مي‌گفت (304) او ابدا نمي‌فهميد همه فكرش در پول بود و آثار پولي هم در ميان نمي‌ديد عاقبت بلند شده با عصاي دستش دو ضربت از گردن حضرت ورقا زده گفت تو خيلي جسوري اين هم آن است كه ديروز عكس باب را نوشته بودي شمايل مبارك حضرت سيّد باب مگر نمي‌دانستي من او را به حضور شاه خواهم برد حال برو بخواب زير زنجيرتا هر قدر كه جان داري. حاجب رفت بعد حضرت ورقا فرمود تعبيرخواب من همين بود چون كه صبح زود بود حضرت ورقا فرمود فلاني شب در خواب ديدم كه گاوي از گردن من شاخ زد گويا امروز چيزي واقع شود اين بود گاو و شاخ هم زد. حضرت ورقا هميشه در فكر جانبازي بود في الحقيقه در حال حياتشان هردو از شهدا محسوب بودند شبي روح الله درزير زنجيرخوابيده بود حضرت ورقا دست خود را به صورت روح الله كشيده عرض كرد خدايا مي‌شود كه اين قرباني من قبول شود من از شنيدن اين كلمه سراسيمه بلند شده نشستم و خيلي متفكّروپريشان شدم حالم دگرگون شد حالت رقّّّت دست داد بنا كردم به گريه كردن ولي كسي ملتفت نشد قدري به حال آمده درخود سبكي روحي ديدم كه گوئي در اين عالم نيستم چنان حالت انقطاعي روي داد كه اگر ميرغضبي در آنجاها مي‌بود التماس مي‌كردم كه بيا مرا به محبوبم برسان بعد كم كم سپيده (305) صبح دميد و هوا رو به روشني گذاشت ومطلبي به يادم آمد به حضرت ورقا عرض كردم كه مطلبي دارم فرمودند بگو عرض كردم چند سال قبل حضرت فاضل قائني در عشق آباد تشريف داشتند صحبت كشتن به ميان آمد ايشان فرمودند كه اگربدانم كسي در اينجا خيال كشتن مرا نمايد از اين شهربلكه از اين مملكت فرارمي‌كنم چرا خود را به كشتن دهم خداوند نفوس را براي كاري خلق نموده كه خدمت به نوع نمايد حضرت ورقا فرمود جناب فاضل به ميزان عقل گفته است گفتۀ من غير از گفتۀ ايشان است فرمود سنائي گفته است:  
آسمانهاست درولايت جان كارفرماي آسمان جهان
درره روح پست و بالاهاست كوههاي بلند وصحراهاست

درعالم روح هركسي سيري دارد. مختصردرهمان روزعكّاس باشي آمده و عكس چهار نفر ما را برداشت و درحين گرفتن عكس ملاحظه نمودم كه حضرت ورقا زير زنجير مي‌لرزيد ولي من و روح الله در فكر خوب افتادن عكس بوديم بعد از عكس جهت را پرسيدم فرمودند در زندان عكس انداختن دوجهت دارد و نمي‌دانيد چند آيه ازقرآن تلاوت فرمودند اولم يروا انّهم يفتنون في كل عام مرّه (306) او مرّتين و لنبلونّكم بشيئ من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس الم ا حسب النّاس ان يتركوا انيقولوا آمنّا و هم لايفتنون.ام حسبتم ان تدخلوا الجنّه و لما يأتكم مثل الّذين كانوا من قبلكم اصابتهم الباسآء و الضّراء و زلزلوا حتّي يقول الرّسول و من معه متي نصرالله. و بعضي بيانات ديگر هم فرمودند كه امتحان شديد است. بعد من بنا كردم به لرزيدن و مناجات كردن... و آن ايّام به تاجگذاري ناصرالدّين شاه سه روز مانده بود و در تدارك آئين بندي بازارها و چراغاني كوچه ها و آتش بازيها و اسباب ساز و نواز و غيره بودند. حضرات قاتلين وسارقين كه در زندان بودند و سالهاي سال در آرزوي چنين وقت بودند همه عيش و شادماني مي‌كردند كه شاه گفته است در روز تاجگذاري ذوالقرنين همه را مرخّص خواهم كرد تا به جان اعليحضرت شاهنشاه دعا نمايند وهمچو گفتگوئي در ميان بود ولي يك روايت هم بود كه بابيها بايد بمانند و ايّامي بود كه حضرات جمهوريها كه رئيسشان سيد جمال الدّين بود افغان معروف به جمهوري كه هميشه در فكر قلع و قمع ريشۀ استبدادي بود و مريدهائي داشت و در سرّ مجالس و(307) محافل مي‌كردند و منتظر فرصتي بودند و مترصّد وقتي كه به سهولت و آساني قطع شجرۀ ناصرالدّين شاه را بنمايند از آن جمله سيد حسن طهراني وميرزا احمد كرماني و غيره در يكي از غرفه هاي شاهزاده عبدالعظيم نشسته بودند و مشغول به كشيدن غليان بودند ميرزا احمد كرماني مي‌گويد رفيقان اين ايّام خوب فرصتي به دست ما آمده بايد وقت را غنيمت شمرد وفرصت را از دست نداد كه ديگر همچو ايّام و فرصتي نخواهيد يافت ديگر كي باز همديگر را ملاقات كنيم يا باز كي مثل حالا گرم گرديم چه كه حال خدا ياري نموده ومساعدت چهره گشوده چون ميرزا ورقا و زنجانيها با يك بار كتاب بهائي گرفتار شده اند شاه را ما مي‌كشيم و به اسم آنها تمام مي‌كنيم بل خود كار نشان خواهد داد كه بابيها كشته اند لزوم به سعي ما نيست كه ثابت كنيم كه آنها كشته اند چه كه جميع اهل ايران با آنها ضدّند و عدوّ و ما هم به كارخود مشغول مي‌شويم ز هر طرف كه شود كشته سود ما خواهد بود تا آنكه قرعه به نام ميرزا رضاي كرماني در مي‌آيد دست از جان شسته روزجمعه در شاهزاده عبدالعظيم حاضر مي‌گردد قارئين عظام لابدّ به تفصيل شنيده و مي دانند ديگرلازم به تكرار نيست كه به چه وضع آمده بودند و چگونه كشته بوده. باري كمينگاه نشسته مثل صيّاد اجل شاه را از سرير(308) ذوالقرنيني به خاك مذلّت مي افكند و از شاخۀ آمال و آرزو به تراب مي‌اندازد و مصداق آيۀ مكنونه شد كه مي‌فرمايد اي ابناء غفلت به پادشاهي فاني دل مبنديد و مسرور مشويد مثل شما مثل طير غافلي است كه بر شاخۀ باغي دركمال اطمينان بسرايد و بغته صيّاد اجل او را به خاك اندازد ديگر از نغمه و هيكل او اثري باقي نماند پس پند بگيريد اي بندگان هوي وقتي كه دور ميرزا رضا را گرفته بودند خودش اقرار كرده بود كه من كشتم بعد ميرزا علي اصغر خان اتابك اعظم نعش شاه را به درشكۀ خودش گذاشته به شهر آورده بود در بين راه در كوچه و بازارها همه شاه را مي‌ديدند و تعظيم مي نمودند و اتابك چون در پشت شاه نشسته بود دست شاه را در جواب تعظيم آنها حركت مي‌داد با اين تدبير نعش شاه را به تكيۀ دولتي مي‌آورد و حاجب الدّوله هم در آنجا بوده ولي اكثر اهل شهر تا مدّتي از كشته شدن شاه چيزي نمي‌فهمند حاجب الدّوله به گمان اينكه شاه را بابيها كشته اند بي خبر از اتابك بعد از جابجا نمودن نعش شاه به اتّفاق چند ميرغضب وفرّاش به زندان مي آيد مثل جهنّم زبانه كشيده به محض ورود حكم مي‌كند پاي همه محبوسين را از اعلي و ادني به خلاف قانون هر روزه به زير خليله مي‌گذارند زنجيرها را قفل نمودند رعب و وحشت به زندان مستولي شد همه محبوسين (309) ساكت و متحيّر كه آيا چه واقع شده اين چه وضع است رنگها همه پريده كسي را ياراي گفتار نيست كه بتواند از رفيقش سئوال كند كه راستي چه خبر است مثل آدم كابوس زده شده بودند تا آنكه نايب زندان پيش ما آمده گفت برخيزيد شمارا در اطاق عدليّه مي‌طلبند متحيّر مانديم كه به اطاق عدليّه بردن پس اين همه اطوار چيست ولي ابدا باور نكرديم در هر جهت بلند شديم كه عبا پوشيده برويم نايب گفت عبا لازم نيست آقا روح الله گفت نه لباس من كوتاه است ايشان (عبا) به زمين نگذاشتند بيرون صحن آمديم وضع را دگرگون ديديم پشت بامها پر از سرباز كه تمام تفنگ به دست مثل آنكه حاضرند به تيربازان نمودن ماها وعدّه ئي از قراولين كه چاتمه زده بودند ودسته ئي از ميرغضبها صف بسته ايستاده بودند حاجب الدّوله گوئي از چشمهايش خون مي‌بارد سرخ شده مثل سگ هار به اين طرف آن طرف مي‌دويد هاي و هوي غريبي است و زمزمۀ عجيبي است همه ساكت ايستاده اند ولي دل پر از گفتگو و لب خاموش حاجب گفت زنجير اينها را برداريد و دو تا دو تا بياوريد مراد حسين كليددار دستهايش لرزيد و نتوانست قفل زنجير ماها را باز كند آخرالامر فرّاش ديگر كليد را از او گرفته قفل را باز نمود اوّل زنجير حضرت ورقا و روح الله را گشودند بعد بردند به اندرون (310) يك دالان درازي بود كه از زندان به اندرون مي‌رفت ودر را بستند من وحاجي ايمان اين طرف در مانديم چيزي نمي‌بينيم ولكن همهمه ئي به گوش مي‌رسد به روي همديگربنا كرديم نگاه كردن حاجي ايمان گفت عدليّه بردن و استنطاق نمودن آيا چه نحو باشد گمان نمي كنم كه عدليّه حسابي باشد چه كه از وضع حال خون آميز مشاهده مي‌شود خيلي متفكّرم ناگاه ما در اين گفتگو بوديم فرّاشي آمد از صحن زندان فلكه را برد گمان نموديم ورقا را به چوب مي‌بندند گفتم خدايا اين چوب بستن را من دوست ندارم وفلكه گذاشتن را خوش ندارم طوري بكن كه سر مرا ببرند يا تيربارانم نمايند باز ديديم مراد حسين كليددار خنجري خون آلود به طرف چپ گرفته مي‌آورد يك سر رفت به حوض و او را در آنجا شست دوباره ميرغضبي بيرون آمده و لباسهاي حضرت ورقا را به هم پيچيده زير بغل مي‌برد باز به حيرتمان افزود ديگر بيخود شديم ابدا حواس نداشتيم گوئي در خوابيم چشمهايمان مي‌بيند وابدا درك چيزي نمي‌كند پس از آن در را باز كردند كه من وحاجي ايمان را ببرند ديديم هياهو بلند شد و صداي عجيبي مي‌آيد يعني به صداي پا خيلي شباهت داشت وگفتگو هم بود ولي خوب نمي‌فهميديم دوباره در را بستند حاجب گفت كه آنها بمانند فردا و خودش را از كثرت وحشت (311) خودداري نمي‌توانست بكند بيرون مي‌رود خنجردر دست مراد حسين مي‌ماند و غلاف در كمر خودش حالي كه بتواند خنجر را بگيرد به غلاف بگذارد نداشته است باري دوباره ما را به زندان آوردند ديديم اسباب و لباس و لحاف و فرش و غيره آنچه كه داشتيم تماما را برده اند روي خاك مرطوبي نشستيم بي حسّ شده ايم محبوسين همه حيران شده اند كه چه شده ما هم متفكّريم كه حضرت ورقا را شهيد كردند پس روح الله را چه كردند دو ساعت و نيم به غروب مانده بود كه اين كار واقع شد تا نصف شب متحيّرانه به روي همديگر نگاه مي‌كرديم ابدا با هم حرف نمي‌زديم مثل آدمهاي گنگ به اشاره مطلب را مي فهمانديم چه كه زبان به كلّي بند شده بود كم كم فرّاشها دور ما را گرفتند و بعضي ها با ما دوستي داشتند به ما نگاه مي كنند و خنده مي‌نمايند يكي به ديگري مي‌گويد قباي او مال من است انشاءالله فردا به من مي‌رسد ديگري مي‌گويد به ما هم آخر چيزي مي‌رسد همه مال شما نخواهد بود باري از اين قبيل صحبتها به ميان آوردند ولي ابدا به گوش من نمي‌رفت كه يعني چه يعني مي‌شنيدم آنقدر حواسم پريشان بود كه درك نمي كردم به آن فرّاشهائي كه قدري دوستي كرده بوديم و آنها هم با ما بد نبودند به آنها قسم دادم به خون شهداي كربلا كه هر چه واقع شده بگو و راستش را بگو. او (312) بدين قرار نقل نمود: حاجب الدّوله به محضي كه ورقا را ديد گفت كرديد آنچه را كه كرديد ورقا جواب داد گفت ما خلافي نكرده ايم و تقصيري از ما سر نزده گفت خوب كرده ايد ديگر از اين بالاتر چه مي‌خواستيد بكنيد حال بگو اوّل ترا بكشم يا پسرت را ورقا مي گويد براي من تفاوت ندارد حاجب خنجر را از كمرش كشيده به قلب ورقا زده مي‌گويد حالت چطور است؟ ورقا گفت حال من از حال تو بهتراست الحمدلله بعد حكم كرد سرش را به خليله گذاشتند و چهار ميرغضب بنا كردند اعضاي او را قطعه قطعه نمودن خون چون فوّاره فوران مي نمود روح الله هم تماشا كرده گريه مي كند و بيقراري مي‌نمايد هي مي‌گويد آقا جان آقا جان مرا هم ببر
افغان و خون ديده بين صد پيرهن بدريده بين
خون جگر پيچيده بين بر گردن روي قبا
خون شد روان از جسمشان اسم تو شد ذكر لسان
الحمدلله گويد آن اين آه لاحول و لا
آن جان پاره پاره را (313) خوش پاره پاره مست كن
تا آنچه دوشش فوت شد اين دم كند آن را قضا

حاجب الدّوله بعد به طرف روح الله آمد گفت گريه مكن ترا مي‌برم و پيش خودم مواجب به تو مي‌دهم و از شاه براي تو منصب مي‌گيرم گفت نمي خواهم مواجب ترا ومنصب شاه را آقا جانم را مي خواهم و به نزد او مي‌روم باز بنا كرد به گريه كردن بعد حاجب حكم كرد تا طناب حاضر كنند طناب نيافتند فلكه را بردند وبه گردن روح الله انداختند و دونفر فرّاش از دو سرش گرفته بلند كردند چند دفعه دست و پا زده بي حسّ شد و به زمين گذاشتند گفت كه آنها را بياوريد تا آمدند كه در را باز كنند نعش روح الله از زمين بلند شده بقدر دو ذرع آن طرف مي‌افتد از ديدن اين جست وخيز نعش روح الله حاجب الدّوله هولناك شده وحشت گرفت و از اطاق بيرون رفت گفت آنها را نگهداريد فردا مي كشم بعد حكم كرد كه جسد آنها را به چاه زندان بيندازند ولي روح الله خود را به كشتن داد والاّ حاجب خيال كشتن او را نداشت. خواننده قياس تواند نمود كه بعد از شنيدن اين احوالات حال ما ضعفا چه مي‌شود تا صبح به گريه و زاري مشغول شديم بي اختيار شديم و اشك لاينقطع ميريزد. (314) ميتوانم بگويم كه كسي مثل من آنقدر گريه نكرده است تا صبح گريه نمودم بدون دقيقه ئي فاصله... بعد از اين كيفيّات وحالات كه هي مكرّر مي‌شد كه نزديك بود ديوانه شوم مرا خواب برد درخواب حضرت روح الله را ديدم كه خندان خندان جلو من آمدند و فرمودند جناب آقا ميرزا حسين ديدي چطور به گردن امپراطور سوار شدم. پيش از شهادتشان هميشه افتخارشان بر اين بود كه وقت مرخّصي حضرت عبدالبهاء دست مباركش را به پشت من زده فرمودند اگراراده الله علاقه بگيرد روح الله را به گردن امپراطور سوار مي‌كند و امرالله را اعلان مي نمايد...) انتهي  
اين بود شرحي كه جناب آقا ميرزا حسين زنجاني دربارۀ شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و به يادگار گذاشته.  
اينك شرحي را كه جناب حاج ميرزا حيدر علي اصفهاني در بهجت الصّدور راجع به حضرت ورقاء نوشته اند ذيلا نقل مي‌نمائيم تا سبب مزيد اطّلاع مطالعه كنندگان شود. در صفحۀ 412 كتاب مزبور اين عبارات مرقوم است:  
(... وحضرت آقا ميرزا عبدالله خان نوري روحي لتربته الفدا طهران تشريف داشتند حضرت آقا ميرزا عزيزالله خان ابن حضرت ورقاي شهيد هم از زنجان از(315) خدمت حضرت والدشان به زيارت جدّشان حضرت خان مرفوع روحي لهم الفدا تشريف آوردند و ايشان هم در تدارك و تهيّۀ آمدن بودند و منتظر خبر حركتشان بوديم كه خبر رسيد حضرتشان با جميع نوشته جاتشان حركت كرده اند و علاءالدّوله حاکم زنجات شنيده است چنين شخصي که ازوجوه بهائيّه است و اموالش از حدّ احصا خارج و تمام هم حال همراه خود اوست فرستاده است از سلطانيّه که يک منزل و پنج فرسنگي زنجان است حضرتش را با حضرت روح الله شهيد نجل و سرّشان و مايملکشان ضبط نموده و به زنجان برگردانيده اند چون براي فاني از قبل سئوال از آيۀ کتاب اقدس اذا غيض بحرالوصال و جواب حضرت ذوالجلال را که مقصود حضرت سرکار آقاست و مسئلت ثانيشان را از فضل فضّال که حضرتش فدائي ميثاق الله شود و قبول فرمودن و بشارتش فرمودن را فرموده بودند و علاوه از مرکز ميثاق الله هم همين استدعا را نمود نشان را فرموده بودند از قبل مشروحا ذکر شد رجوع فرمائيد لذا شهادتشان بر قلب فاني خطور نمود و از زنجان هم خبر رسيد که احبّا را گرفته و چاپيده و خانه هايشان را خراب کرده است و حضرت ورقا روحي لدمه الشّريف الفدا هم ايستاده اند که به حول الله و فضله جميع جزئيّات وکليّات (۳۱۶) حتّي احکام جسمانيّه و روحانيّه اين ظهور اعظم موعود جميع کتب و زبر و صحف الهيّه را به قرآن ثابت مي کنم و محقّق و مبرهن مي نمايم که منکرين اين امر تفسير به رأي نموده اند و تحريف موضوع و مقصود حضرت مقصود نموده اند و بالجمله حضرت علاءالدّوله حکمران زنجان مجالس متعدّده برپا فرمود و علماي زنجان و نوشتجات و کتب آيات و صحايف مناجات و سور علميّۀ اين ظهور ربّانيّه را حاضر نمود و در محضر علما تلاوت فرمودند گاهي خود حضرت ورقا و وقتي حضرت روح الله و آنچه ايراد و اعتراض و احتجاج هر يک از منکرين نمود جواب کافي شافي شنيد که صريح آيات قرآن مجيد شاهد صدق و برهان قاطع لامع بود و چون عجز علماء بر علاءالدّوله ثابت شد و حاکم مقتدر جسوري بود لذا علماء جسارت بر حکم کفر و قتلشان ننمودند و حتّي در بعضي محافل روح الله دوازده ساله را اذن مي فرمودند که با علماء صحبت فرمايند و با کمال جلادت و شجاعت و نهايت فصاحت و بلاغت استدلال مي نموده است به شأني شيرين صحبت داشته بود که علاءالدّوله فرموده بود صحبت و استدلال اين طفل معجزه ايست عظيم و خارق عادتي است بزرگ و چون از اوّل گرفتن حضرت ورقا را به طهران با اهميّت عظيمه نوشته بود که خدمت بزرگ عظيمي به دولت و ملّت نموده است (۳۱۷) و ثروت حضرت ورقا هم ده يک بلکه صد يک آنچه عرض کرده بودند نبود بلي آنچه کتاب و الواح داشت و شايد چهل و پنجاه جلد بود جميع به خطّ خوش و کاغذ ترمه و تذهيب بسيار خوب و جلد قيمتي بسيار ممتاز که هر يک صد تومان اقلاّ تمام شده بود و کذلک آنچه الواح قدسيّه خطوط اصليّه بود کلّ مرقّّع و مذهّب بود و قطعات تذهيب شده بسيار داشت مختصرا شايد پنج و شش هزار تومان برايش تمام شده بود علاوه بر اينکه کلمۀ آن الواح نزد اهل بها اعظم از ثروت و غناي من في الانشاء است ولي نزد غافلين قيمت نداشت و ممکن هم نبود که جزو تجمّلات و اثاث البيت کنند و به آنها مباهات و افتخار نمايند لذا چون از طهران حضرت ورقا را خوستند جميع آنچه همراهشان از اوّل بود و ضبط نموده ردّ نمود و تمام را ثبت نمود و تحويل سرکردۀ محافظشان نمود که نتوانند تحريف و تصرّف نمايند و چون وارد طهرانشان نمودند به مرحوم مغفور ميرزا علي اصغر خان صدراعظم عرض شد درخانۀ برادر حضرت علاءالدّوله که لقب و اسمشان را فراموش نموده ام فرمود واردشان نمايند ومحترما نگاه دارند و رعايت کنند تا حضرتش از پيشگاه سلطاني اذن آزادي بخواهند و مرخّص نمايند و حضرت آقا ميرزاعزيزالله خان ابن اوّل ارشدشان و بعضي احباب (۳۱۸) در آن خانه خدمتشان رسيدند و حضرت روح الله در بين راه در غلّ و زنجير بسيار خوش بوده است و همواره به تلاوت الواح و مناجات مشغول بوده و مسرور و مستبشر که حفّاظ و حرّاس و مأمورين مجذوبشان شده بودند و بعضي را تبليغ نمودند و چون جميعشان حضرت روح الله را دوست داشته بودند وخواسته بودند زنجير را از ايشان بردارند فرموده بودند من به اين حال خوش و مسرور و شاکرم و شماها هم نوکر حکومت هستيد و ازحکومت مواجب مي گيريد که خدمت به صداقت نمائيد و اين اسرا را با غلّ و زنجير تسليم گرفتيد مأموريّت و صداقت مقتضي است که بر اين حال بگذاريد روحي لقطرات دمه الفدا و لذرّات تراب مرقده الفدا اين نفوس مبارکه قابل و لايق فدا شدن امرالله هستند نه هرراحت و آسايش طلبي مانند فاني باري درمنزلي که خانۀ برادر علاءالدّوله تشريف داشته اند بسياري از امراء و غيرهم محض تماشاي حرارت و انجذاب حضرت روح الله مخصوص مي روند و کمال حيرت و تعجّب از حلاوت بيان و قوّت برهان و ثبات و استقامت کبراي ايشان مي نمايند و از آن خانه حضرت ورقا تعليقه مرقوم فرمودند که به اميدواري و اطمينان شهادتي که سي سال بود بشارت فرموده بودند ومنتظرش بودم به اين مدينه واردم نمودند و حال خبري وبشارتي از(۳۱۹) شهادت نيست بلکه تحقّق خلافش نزديک تر است چه که حضرت سلطان مدّتهاست راضي به شهيد کردن نيست و به صرافت طبع حفظ و حراست و آسايش اين حزب مظلوم را مي خواهد و حضرت صدراعظم هم خلاصي را وعده فرموده است معلوم ميشود اين جان قابل فدا شدن نيست و اين خون لياقتي که در سبيل حضرت بيچون ريخته شود ندارد به اين واسطه کمال حزن و کدورت را دارم و روزو شب به توبه و انابه و گريه شهادت موعوده مبشّره را مي خواهم و همۀ احباب از درگاه حضرت ربّ الارباب التماس ومسئلت نمايند که نظر به لياقت و قابليّت من نفرمايد و به عدم استعداد و استحقاق فاني ملاحظه نفرمايد و به بزرگواري وآمرزش حضرت کبريائيش نظر فرمايد اين رقيمۀ ايشان و الحاحشان نيز در قلب خطور نمود که بايد شهادت واقع شود ولي اسبابش به کلّي مفقود در اين حال خبر رسيد که حاجب الدّوله بدون خبر و اطّلاع صدراعظم در ساحت حضرت همايوني قسمي عرض ميکند که مي فرمايند در محبس حبسشان نمايند و از خانه با روح الله وچند نفر احباب زنجان که اموالشان به غارت رفته و خانه شان خراب شده به حبس خانۀ سلطان واردشان نمود واموالشان را از قرار ثبت زنجان سند داد و نگاه داشت و حضرت صدراعظم چون خبر شد که (۳۲۰) حاجب الدّوله خودسرانه محض شقاوت عرض کرده وحکم صادر کرده و حضرات را زندان خانه برده است متغيّر شد و حاجب الدّوله را فحش داد و خطاب و عتاب سخطانه نمود و سفارش فرمود رعايت نمايند و احترام کنند تا حضرتش به سرير سلطنت شهرياري عرض کند و مرخّصشان فرمايد و حضرت ورقا ازمحبس عريضه ئي به حضرت همايوني عرض مي نمايد که يکي از اولياي دربار معدلت مدار را بفرستيد در حبس بعضي عرايض دارم بهواسطهٴ او عرض نمايم و.حاجب الدّوله وقت تقديم نمودن عريضه مطّلع ميشود وحاضر مي شود و چون حبس خانه هم از متعلّقات رتبۀ حاجب الدّوله ئي است و حاضر هم بوده است حضرت شهرياري امر مي فرمايند او حضرت ورقا را ملاقات کند و عرائضش را شنيده در پيشگاه سرير سلطاني عرض کند لذا به حبس خانه مي آيد و حضرت ورقا با او صحبت مي فرمايند و مي خواهند که علما را حاضر کنند وبا حضرات صحبت نمايند و از قراري که احباب مسجونين ذکر فرمودند حضرتش مي فرمايد از شهادت نمي ترسم بلکه کمال آرزو را هم دارم و از حضرت بهاءالله هم بشارت فدا شدن خود را في سبيل الله شنيده ام و سي سال است منتظر و چشم اميد باز دارم که در راه محبّتش خونم ريخته شود آن بي باک سفّاک از اين بيان پاک متغيّر شده است و گفته (۳۲۱) است مزوّر مي خواهي به اين دروغ و ساختن معجزه براي رئيست خودت را از کشته شدن نجات بخشي و با چوبي که در دست داشته است چند چوب به سر آن فدائي في سبيل الله مي زند از استماع اين خبرها جگرها کباب شد و دانستيم آن هتّاک ناپاک بهواسطهٴ شقاوت فطري و طمع اموالشان سعي در شهادتشان مي نمايد.) انتهي  
حضرت ورقا الواحي از قلم اعلي به اعزاز خود دارد که مجموعا در يک کتاب خطّي جمع شده و فعلا نزد جناب آقا ميرزا ولي الله ورقا سليل جليلشان موجود است وآن کتاب تقريبا دو برابر کتاب مستطاب ايقان است و در اواخر آن الواحي مختصر که به نام انجال محترمشان عزّ نزول يافته است مرقوم گرديده که از جمله لوح مبارک کوچکي است به اعزاز حضرت روح الله و آن اين است قوله تبارک و تعالي ( هوالبصير يا روح الله قد اقبل اليک الرّوح الاعظم من شطر السّجن و يذکرک بما لاينفد عرفه بدوام ملکوتي و جبروتي انّک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد يا بحر العطاء و لک الشّکر بما اظهرتني و انطقتني في اوّل ايّامي بذکرک و ثنائک انّک انت الغفور الرّحيم) همچنين حضرت ورقا اشعار بسياري دارند که هر چند تاکنون به طبع نرسيده لکن نسخ آن در دست احباب موجود و بعضي از آنها مشهور است. (۳۲۲) همچنين ازکلک ميثاق الواح زيادي به اعزازش نازل گرديده که در خانوادۀ آنها موجود است.  
امّا حضرت روح الله شهيد ازجملۀ نوادرجهان بوده و چشم روزگارمانند او نديده زيرا اين طفل دوازده ساله که همراه پدر عالي مقام خويش سفر مي کرده سوادش کامل و خطّش زيبا ونطقش بليغ و ايمانش بسيار محکم بوده است به طوري که درمجالس ومحافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت مي فرموده اند به اشاره و اجازۀ ايشان نوبت نطق و بيان به او مي رسيده و آن شهيد مجيد درمجالس اغيار اقامۀ دلائل و براهين مي نموده و بيانات خود را به تلاوت آيات قرآنيّه و ساير کتب سماويّه مي آراسته و درمحافل احباب آيات اين امر اعظم را تلاوت مي کرده ودر اطراف آن شرح وتوضيح مي داده و مستمعين را از يار واغيار از نطق فصيح خود با آن صغر سنّ مبهوت مي ساخته است و علاوه برهمۀ اينها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشته و اشعار مثنوي او که در آن ازخدا تمنّاي شهادت مي کند در آخر اين فصل درج مي شود و في الواقع بيان جمال اقدس ابهي که فوقا در لوح او زيارت فرموديد درحقّش مصداق پيدا کرده که فرموده اند: (قل لک الحمد يا بحرالعطاء و لک الشّکر بما اظهرتني و انطقتني في اوّل ايّامي بذکرک و ثنائک) (۳۲۳)  
از حضرت ورقا استدلاليّه ئي به خطّ روح الله درخانوتدۀ مرحوم آقا ميرعلي اصغراسکوئي فريدي موجود است که بر فضل حضرت ورقا و حسن خطّ و سواد روشن روح الله شاهد صادقي است لکن چون آن استدلاليّه منحصربه يک نسخه است شايسته است که آن را از خطر فقدان حفظ نمايند اگر چه نسخه ئي ديگر از استدلاليّۀ مزبور درمنزل جناب ولي الله ورقا موجود است لکن به خطّ روح الله نيست. ايضا نسخه ئي ديگر از آن به خطّ خوش در کتابخانۀ (سليمان خان) تبريز وجود دارد.  
حال سواد يکي از مکاتيبي را که جناب ورقا با خطّ ظريف و پختۀ نستعليق مرقوم داشته اند براي نمونۀ انشاء ايشان در اينجا نقل مي نمائيم و آن اين است:  
(سبحان ربّنا الاقدس الاعظم الاجل الاکرم الاعلي الابهي البهاء و الثناء من الله الابهي علي اولياءالله و اصفيائه و عليک يا من اقبلت الي الله و آمنت به و دخلت في ظلّ امره العليّ العظيم بحمدالله ذکر اقبال وتوجّه آن محبوب روحاني روح بخش سمع و فؤاد بوده مراتب حبّ و ايقان آن جناب را از قبل جناب ميزان عليه ۶۶۹ مذکور داشتند و بحمدالله بعد از عرض درساحت اقدس به اشراقات انوار شمس بيان ربّ الامکان فائز و مشرّف شده از رشحات بحر اعظم (۳۲۴) مستفيض گشتيد ينبغي لي و لجنابک و لاولياءالله ان نشکر ونحمد الله ربّنا و ربّ العالمين ملاحظه فرمائيد فضل سبحاني در اين يوم الهي به چه بساطتي ظاهر شده که امثال اين ذرّات از لسان منزل آيات مذکور و از قلم مالک اسماء و صفات مسطور شديم با اينکه درظهورات قبليّه احدي ازاولياء و اصفياء تصريحا در کتاب الهي مذکور نشده اند آيا با اين فضل اقدس اقدم و فيض اسبق اقوم معادله مي نمايد آنچه مابين سموات و ارض مشهود است لا و ربّ العرش العظيم انشاءالله بايد آن محبوب به شأني ظاهر شوند که نفحات خلوص و وداد در کلّ اقطار متضوّع گردد (وقت را غنيمت شمريد) و از بحر اعظم به قطره قانع مشويد و از شمس قدم به لمعه کفايت ننمائيد جهد فرمائيد که از آيات عظمي شويد و درزمرۀ عالين درآئيد يک قدم فارغا عمّا سوي الله اقبال نمائيد و به عالم قدم وارد شويد و انّه مؤيّد عباده المقبلين محبوب روحاني جناب آقا مشهدي علي عليه ۶۶۹ الابهي ذکر جميل آن محبوب را نموده و خواهش عالي را مرقوم داشتند با موانع عديده که ذکر آن موجب تطويل و تصديع خواهد بود جزوۀ هديه حضور آن محبوب نمود چون فاني از خط نسخ نوشتن عاجزم و همچنين در علم اعراب قاصر لکن به مفاد ما لايدرک کلّه لايترک کلّه امتثال امرنمود و رجاي (۳۲۵) عفو مي نمايم اميدوارم که آن محبوب روحاني عماد قويم باشيد از براي حفظ عباد و سراج منير از براي هدايت من في البلاد وصيّت مي نمايم آن محبوب را بما وصّي الله عباده في الواح قدس عزيز بايد انشاءالله به کمال حکمت کلمۀ الهيّه را به نفوس مستعدّه القا نمائيد و مقصود از حکمت در اين مقام آنست که قسمي رفتار نمائيد که ضوضاي غافلين مرتفع نشود مستعدّين عباد را چون طفل رضيع ملاحظه فرمائيد تا چه رسد به معرضين و محتجبين که هنوز از عدم به عالم وجود قدم ننهاده اند طفل را غذائي غير شير لايق و موافق نبوده و نخواهد بود حقّ جلّ ذکره در يکي ازالواح فارسيّه مي فرمايند قوله تبارک و تعالي داناي آسماني مي فرمايد گفتار درشت بجاي شمشير ديده مي شود و نرم آن بجاي شير کودکان جهان از اين به دانائي رسند و برتري جويند (انتهي) اي دوست روحاني سخن بسيار و وقت ناپايدار
چيز ديگر ماند امّا گفتنش با تو روح القدس گويد ني منش

انشاءالله گاهگاهي فاني را از آثار قلم ياد و شاد فرمائيد اسئل الله ربّي ومحبوبي و مالکي و معبودي ان يؤيّد حضرتک علي ما يحبّ ويرضي و البهاء من الله علي جنابک و علي من معک. فاني ورقا في ۲ ربيع الاولي سنۀ ۱۳۰۶ (۳۲۶)

اشعار جناب روح الله  
بسم ربّنا الاعظم الابهي
جام مي را ساقيا سرشار کن طور دل را از ميت پرنار کن
ساغري در ده ز صهباي الست تا بهوش آيم من مخمور مست
بردرم استار وهم و هم گمان برپرم براوج هفتم آسمان
بگذرم زين تيره دام آب و خاک رهسپر گردم بروحستان پاک
وارهم زين ملک پر رنج و محن رو نمايم سوي روحاني وطن
بشنوم از گلشن جان بوي دوست باز گردم چون نسيم از کوي دوست
با معطّر نفحه هاي جانفزا با مبارک مژده هاي غم زدا
برملا گويم به احباب ديار يوم ميثاق است ياران البدار
البدار اي عاشقان روي دوست رو کنيد از جان بسوي کوي دوست (۳۲۷)
اي رفيقان دم غنيمت بشمريد امر حق را نصرت و ياري کنيد
همّتي ياران که اين امر مبين منتشر گردد در اقطار زمين
کوششي ياران که گردد منتشر در جهان آيات ربّ مقتدر
همّت اي ياران که وقت خدمت است گاه کسب فيض و يوم نصرت است
رو نمائيد اي احبّاي بها سوي عالم با علم هاي هدي
تا بهوش آيند اين مخلوق مست از ظنون و وهم بردارند دست
چشمشان از نور حقّ روشن شود خارزار قلبشان گلشن شود
اين چنين فرمود سلطان قدم در کتاب اقدس خود بر امم
هر که بنمايد به امر حقّ قيام مي نمايد نصرتش ربّ الانام
هر که جان در عهد حقّ سازد فدا سوي او ناظر بود وجه خدا (۳۲۸)
ساقيا جامي کرم کن از عطا تا شوم طاهر زهر جرم و خطا
گر چه عصيانم فزون است از شمار ليک از فضل حقم امّيدوار
مرحبا اي ساقي بزم قدم رشحه ئي افشان بر اين خاک از کرم
تا زجودت ذرّه ها تابان شود نزد جانان قابل قربان شود
کي شود ياران که اندر کوي او جان فدا سازم به عشق روي او
خرّم آن روزي که در ميدان عشق جان دهم اندر ره جانان عشق
اي خوش آن حيني که گويم آشکار وصف سلطان بها بر روي دار
اي خدا آن روز کي خواهد شدن که شوم فارغ از اين پژمرده تن
رو نمايم سوي فردوس بقا سبز و خرّم گردم از فيض لقا
اندرين بيداي حرمان سوختم و از شرار نار هجر افروختم (۳۲۹)
برقع از رخ برفکن اي شاه جان تا شود روشن ز نورت آسمان
اي شه ميثاق اي سلطان عهد اي ز نارت مشتعل فاران عهد
اي که خود را خوانده ئي عبدالبهاء مرتفع ز امر تو رايات هدي
مطلع اسرار سبحاني توئي منبع آثار يزداني توئي
چون الف قائم به امرکردگار هستي از شاهنشه ذوالاقتدار
ليک خاضع در عبوديّت چو با نزد باب روضۀ ربّ البها
اي تو سدره امر را غصن عظيم وي تو فرع منشعب ز اصل قديم
اي تو هستي مشرق وحي خدا از تو روشن ديدۀ اهل بها
قطره ئي از لطف بر اين طير زار که ز هجرت گشته بي صبر و قرار
اين زمان اي شهريار ملک دل از فراقت گشته قلبم مشتعل (۳۳۰)
سوختم شاها من از نار فراق اندرين بيداي هجر و اشتياق
کن خلاص اين طير را از دام غم اي مليک فضل و سلطان کرم
(در لياقت منگر و در قدرها بنگراندر فضل خود اي ذوالعطا)
اشعار نيّر و سينا در مرثيۀ ورقاء و روح الله
آه آه اي ارض طا ورقا چه شد مرغ باغ طلعت ابهي چه شد
آن تذرو گلشن توحيد کو و آن غزال قدس اين صحرا چه شد
اي صبا فرزند دلبندش کجاست آن خوش الحان بلبل گويا چه شد
آن نهال نورس نوخيز کو وآن گل نشکفتۀ رعنا چه شد
قمري موزون خوش آهنگ کو طوطي شيرين شکّرخا چه شد
جوجۀ سيمرغ قاف قرب کو برّۀ آهوي برّ ها چه شد (۳۳۱)
صوت روح افزاي روح الله کو نغمۀ جانپرور ورقا چه شد
بي حضورش انجمن را نور نيست اي دريغ آن انجمن آرا چه شد
قتل او را حاجب ار واجب شمرد آن مسجّل قتل و آن فتوي چه شد
کس نداند جسم زارش در کجاست و آن منوّر هيکل روحا چه شد
گردر آتش رفت ابراهيم وار آن گل و آن لالۀ حمرا چه شد
ور چو يونس در دهان حوت رفت آن خروج بعدش از دريا چه شد
ور چو يوسف گرگش از هم بردريد آن قميص کذب خون پالا چه شد
ورنه گرگش خورد و در چاه اوفتاد شرح دلو و قال يا بشري چه شد
ور چو يحيي خون او در طشت ريخت آن سر و آن پيکرزيبا چه شد
ور چو عيسي برفراز دار رفت آن هجوم قوم و آن غوغا چه شد (۳۳۲)
گر سرش از تن جدا شد چون حسين آن تن پاکيزۀ نورا چه شد
ور شد از شمشير و خنجر ريز ريز کس نمي گويد که آن اعضا چه شد
نيّر و سينا چو ني نالند زار کان رفيق باوفاي ما چه شد

لوح مبارک راجع به اشعار فوق و شهادت حضرت ورقا و جناب روح الله  
هوالله  
اي نيّر افق ذکر و اي سيناء منوّر به شعلۀ هدي اين چه نغمۀ جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و اين چه نالۀ نيران افروزبود که دلهاي ياران بسوخت از استماعش اهل ملأاعلي به نوحه وندبه برخاستند و از تأثيراتش اهل سرادق قدس به ناله و مويه و گريه دمساز گشتند و با چشمي اشکبار و آهي آتشبار فرياد و فغان آغاز نمودند چه که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول وظلوم افتادند و چنان اذيّت و جفائي نمود که از بدو امر تابحال هيچ ظالم درنده ئي و مار گزنده ئي و گرگ تيزچنگي و خون خوار بي نام و ننگي چنين درندگي وخونخوارگي ننموده يزيد پليد ووليد عنيد هر دو چون درندگان خونخواران و چون کلاب (۳۳۳) حقود سيّد وجودومظهرالطاف ربّ ودود را دريدند و آن حنجر مبارک را به خنجر ظلم و اعتساف بريدند ولي چنين ستمي روا نداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت و ملاحت و بلاغت و فصاحت و روي روشن ونطقي چون عندليب گلشن چنان مفقود و نابود نمايند که اثري باقي نماند باري مظلوميّت آن پدر بزرگوار و معذوريّت اين پسر معصوم جا نثار به درجه ئي واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبهش مذکور نه و اين قربان در ملکوت ابهي به غايت مقبول ومحبوب و پربها قسم به جمال مقصود وحضرت مليک محمود که جواهر وجود در غيب امکان به حيرت نگرانند و به منتهاي غلبه آرزوي اين احسان مي نمايند پس اي دو بلبل گوياي گلشن توحيد و اي دو مرغ خوش سخن گلبن تجريد ممنون وخوشنود شويد که در ماتم اين دو کوکب نوراني افق تفريد چنين مرثيه انشاء و انشاد نموديد في الحقيقه از ابدع مراثي است و افصح اشعار بليغ وبديع و سهل و ممتنع و در محلّ و موقع واقع طوبي لکم و خراج ربّکم خيرلکم من کلّ اجرو جائزۀ اين منظومه درملکوت ابهي معلوم گردد ع ع (۳۳۴)  
جناب ملا نصرالله شهيد شهميرزادي  
اين عالم و شهيد عالي مقام که در سنۀ هزار و دويست و پنجاه و پنج قمري در شهميرزاد متولّد گشته نامش نصرالله و نام پدرش محمّد معروف به ملاّ مؤمن و اسم جدّ پدريش زين العابدين مي باشد و سلسلۀ نسبشان به معلّم کثير مي رسد که در زمان مختار ثقفي با برادرش به ايران آمده و اين دوبرادر يکي در شهميرزاد وديگري در سنگسر اقامت کردند و سمت پيشوائي در شريعت را در بين اهالي عهده دار شدند. (۳۳۵)  
ملاّ زين العابدين که مانند آباء و اجداد دارندۀ رياست علمي بود سه پسر داشت که عبارتند از ملاّ مؤمن و ملاّ ميرزا احمد و ملاّميرزا حسين. ملاّ مؤمن ايمان به امر نداشت امّا آن دو برادر ديگر که عموهاي ملاّ نصرالله هستند اهل ايمان مي باشند ملاّ ميرزاحسين در شهميرزاد در زمان حضرت اعلي رياست دينيّه داشت و هنگامي که بقيّه السّيف قلعهٴ شيخ طبرسي يعني آقا سيد ابوطالب و آقا سيد محمّد رضا و آقا سيد باقر را دولت ايران از حبس سمنان به طهران طلبيد عائله هاي محبوسين نزد ملاّ ميرزا حسين آمده خواهش کردند که او نزد حکومت سمنان وساطت کند که آنان را به طهران نفرستند ملاّ ميرزا حسين براي رفتن به سمنان قاطر طلبيد آن حيوان لگدي بر او زد که در همان جا فوت کرد.  
امّا ملاّ مؤمن که بدون فوز به ايمان از دنيا رفت داراي سه پسر بود ملاّنصرالله و زين العابدين معروف به آقا و مشهدي آقا محمّد. مشهدي آقا محمّد به امر مبارک ايمان نياورد امّا زين العابدين قبل از ملاّ نصرالله مؤمن شده بود و از خوف ملاّ نصرالله ايمانش را مکتوم مي داشت.  
ملاّ نصرالله سواد فارسي و مقدّمات عربي را در شهميرزاد تحصيل کرد وعلوم دينيّه وحکمت الهي را در (۳۳۶) سمنان نزد حاج ملاّ علي عالم مشهور آنجا در چند سال فرا گرفت چون از تحصيل فارغ شد حاج ملاّ علي و حاکم سمنان با او تا شهميرزاد همراهي کرده واو را به سمت پيش نمازي و حکومت شرع ورتق وفتق امور آنجا گماشتند.  
ملاّ نصرالله رياست مسجد جامع و مسجد مصلّي را در عهده داشت و در آنجا حوزۀ درس داير کرده در تابستانها طلاّب از حدود هزار جريب و ساير نقاط مازندران براي کسب معلومات نزدش مي آمدند و او در شهميرزاد اوّل شخص و داراي نفوذ کلمه بود و بهواسطهٴ زهد و تقوي و امانت و ديانت طرف توجّه عموم شد زيرا ديناري رشوه وتعارف از احدي قبول نمي کرد واين اخلاق او را همه ديده اند و دشمن ودوست به اين فقره شهادت مي دهند در شهميرزاد تأهّل اختيار کرد و در امور ديني به قدري متعصّب بود که قتل افراد بهائي را واجب مي دانست ولي به شرطي که کاملا بر او ثابت شود لذا در ايّام او به کسي از احباب صدمه ئي نرسيد.  
دختر عموي ملاّنصرالله که صبيّۀ ملاّ ميرزا حسين بود به امرالله ايمان داشت روزي ملاّنصرالله به ديدن او رفت اين زن پسرکوچکي داشت که يک مناجات از مادر آموخته بود ودر موقعي که ملاّ نصرالله در آنجا بود خودسرانه آن (۳۳۷) مناجات را تلاوت کرد مادر از ترس پسر عمو در صدد جلوگيري برآمد ولي ملاّ نصرالله از آن مناجات حال حيرتي پيدا کرده گفت بگذار تمام کند وبعد بيرون رفت و به همين منوال بسر مي برد تا آنکه در سنۀ ۱۳۱۰ هجري قمري آقايان نيّروسينا براي نشرنفحات الله به شهميرزاد وارد شده ملاحظه کردند که ياران آن نقطه بيش از همه جا درکتمان ايمان خود مي کوشند وخوف وهراس فوق العاده برقلوبشان مستولي است ازاحبّا علّت اين تشويش و اضطراب را پرسيدند احباب گفتند در اينجاعالمي وجود دارد به نام ملاّنصرالله که ازهمه حيث شخص اوّل است يعني در کمالات علميّه مردي است يگانه و در نطق و بيان وتقرير و موعظه بي همتا و در تقوي و تقديس ودين داري بي نظير و نفوسي را که متّهم به بابيّت و بهائيّت مي باشند واجب القتل مي داند و از طرفي هم ايل و تبارش فراوان و خود بستگانش در اين محلّ ميان خلق معتبر وصاحب نفوذند بدين جهت ما از خوف او مجبوريم که ايمان خود را مخفي سازيم.  
نيّر و سينا پرسيدند که درعدالت و اخلاق چطور است جواب دادند که اين شخص مردي است عادل و جامع الشّرايط و ذرّه ئي از قوانين شريعت در جلوت و خلوت (۳۳۸) تجاوز نمي نمايد. نيّر و سينا گفتند آيا تاکنون از او آزاري به احبّا رسيده يا نه احباب گفتند نه زيرا او به حرف مردم اعتنائي ندارد و تا بر خودش چيزي ثابت نشود حکم ضرب و قتل صادر نمي نمايد. نيّر و سينا گفتند در اين صورت شما بي جهت خائف و هراسانيد زيرا از علماي سوء بايد ترسيد نه از علماي باتقوي وتقديس و بدين لحاظ خوب است او را با ما ملاقات دهيد شايد هدايت گردد احبّا گفتند بدين وسيله ملاقات ميسّر است که بگوئيم دو نفر از اهل علم که قصد زيارت خراسان دارند به اينجا وارد شده مايل به ملاقات شما مي باشند در اين صورت البتّه حاضر خواهد شد زيرا که اوبه ديدن اهل علم شوق وافردارد و با اين قبيل نفوس غالبا به اين نيّت روبرو ميشود که مقامات علميّۀ خود را بنماياند ومظفّريت و غلبۀ خود را به ثبوت برساند.  
نيّرو سينا ميگويند بسيارخوب شما به همين بهانه وسيلۀ ملاقات را فراهم نمائيد.  
يکي از احباب با ملاّ نصرالله ملاقات ومطلب را عنوان نموده گفت دونفر از سادات محترم که ازاهل علم و فضل مي باشند عبورشان به اينجا افتاده و همين روزها قصد خراسان دارند و نام شما را که شنيدند طالب ملاقاتتان گرديدند حال اگر اجازه مي فرمائيد وقتي تعيين کنيد که آنها (۳۳۹) به منزلتان بيايند يا آنکه شما به منزل استاد محمّد جان که ميزبان آنهاست تشريف ببريد. ملاّ نصرالله گفت من خود به ديدنشان ميروم احباب به نيّر و سينا خبرداده خواهش کردند تدبيري بينديشند تا مباحثات علميّه به ميان نيايد و صحبت را طوري شروع کنند که حصر در مطالب دينيّه باشد زيرا ملاّنصرالله در مناظرات علميّه بسيار قوي مي باشد نيّروسينا حضرات را مطمئن نموده گفتند ما با استمداد از آستان جمال مبارک به القاي کلمه الله مي پردازيم تا استعداد و سعادت او چه باشد.  
باري شب ميقات فرا رسيد نيّروسينا درمنزل ميزبان در زيرکرسي نشسته ونسخۀ لوح مبارک سلطان ايران را روي کرسي گذاشته بودند. ملاّنصرالله وارد شده سلام کرد وجهه و سيماي آن دو سيّد موقّر محترم او را جذب کرده هيبتي از آن دو در قلبش جايگير شد بعد ازجلوس و احوالپرسي نوشته ئي را بر روي کرسي ديد و فورا به عادت معمول مابين طلاّب و علماء آن را برداشته ودر پيش خود شروع به مطالعه نمود يکي دوصفحه را که زيارت نمود حالش منقلب و کم کم بي تاب شده با روي افروخته از نيّر وسينا پرسيد اين کلمات از کيست من اقرار ميکنم که صاحب اين کلمات خواه مرد باشد خواه زن و خواه سياه باشد خواه (۳۴۰) سفيد حقّ است و از جانب خداست زيرا اين عبارات از افراد بشر صادر نمي شود اين را گفته باز مطالعه را مداومت داد تا لوح مبارک نصفه شد و او طاقت نياورده از کمال اضطراب و انجذاب برخاست که بيرون برود و فرياد قد جاء الحقّ را به عنان آسمان برساند. نيّر و سينا و صاحب خانه مانع شده او را نشاندند و شروع به صحبت کردند ولي آن بزرگوار ايمان آورده بود و از زيارت آيات ديگراحتياجي به دليل و برهان نداشت فقط محتاج به نام و نشان صاحب ظهور و تاريخ و احکامش بود لذا آن شب و شب ديگرش نيّر و سينا از تاريخ و وقايع ظهور صحبت کرده بعد از چند روز به راه خود رفتند و از جناب ملاّنصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را در هرحال بفرمايند.  
به اين ترتيب آن وجود محترم در جرگۀ اهل ايمان داخل شد و از شدّت اشتعال به سرعت تمام به مبادي و مسائل و اصول وفروع امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ايقان را هر شب مطالعه و مطالب آن سفر مجيد را موضوع موعظه قرار مي داد و بر روي منبر هر روزه مسئله ئي از مسائل الهيّه را از علّت احتجاب ملل و کيفيّت احتجاج آنها با مظاهر الهيّه و معاني کلمات مطالع قدسيّه مطرح مي نمود وداد سخن مي داد و هوش و گوش صاحبان درايت را باز مي کرد و مستعدّ (۳۴۱) هدايت مي نمود چند سال اين روش را دنبال کرد و بدين ترتيب جمعي در خفا اقبال کردند و در زمرۀ اهل ايمان درآمدند ليکن مريدان و مستمعان که هرروزه بر پاي منبرش حضور مي يافتند از کلماتش که تازگي داشت دربارۀ معتقداتش به شکّ و ترديد افتاده در صدد ازالۀ شکّ برآمدند لکن مهابت و ابهّت او مانع از اين بود که با او روبرو شده مکالمه کنند.  
ملاّ نصرالله خالوئيداشت که در موقعاداي صلوه جماعت مکبّر او بود لذا جمعي نزداو رفته خواهش کردند که ملاّنصرالله را وادار به لعن طايفۀ جديده نمايد تا درباره اش شبهه ئي نماند روزي ملاّ نصرالله برمنبرموعظه مي کرد در بين صحبتش خالو و مکبّرش به صوت بلند گفت دائي جان حاضرات خواهش مي کنند که شما به طايفۀ بابيّه لعن کنيد تا در حقّ شما مطمئن شوند ملاّ نصرالله امر به سکوت او کرده وعظ خود را دنبال نمود دفعهٴ ثاني مکبّر خواهش کرد باز گفت ساکت شو و مشغول صحبت گرديد خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخصاينخواهش را نمود و سه دفعه ملاّ نصرالله فرمود که ساکت باش امّا دفعهٴ چهارم حلم و حوصله اش تمام شده گفت معلوم مي شود که من براي مشتي خر و گاو صحبت مي کنم و از منبر فرود آمده مشتي محکم بر دهان خالوي (۳۴۲) خود زد به طوري که چانه و دندانهايش شکسته خون جاري شد بعد از مسجد خارج شده به منزل رفت و در خانه نشسته ترک مسجد و مراجعات نمود.  
چند روز که گذشت اهل شهميرزاد خود را مانند گلۀ بي شبان ديدند و احتياج خود را به چنان وجود محترم مقدّسي دريافتند لذا خالوي ملاّنصرالله با جماعتي انبوه به خانۀ ملاّنصرالله آمده التماس ودرخواست کردند که به مسجد بيايد و امامت جماعت را مانند قبل به عهده گيرد و امورشان را رتق و فتق دهد ملاّ نصرالله قبول نمي کرد لکن آنها بهواسطهٴ عذر جسارت و شفاعت قرآن او را راضي کردند که دوباره به کارخود مشغول گردد و بالجمله ملاّ نصرالله باز به امور قبلي پرداخت و زمام امور مسلمين را به دست گرفت و تشکيلات احبّا را نيز با کمال شوق و شعف اداره مي کرد و ارباب درايت را به شريعت الله هدايت مي نمود تا آنکه رفته رفته ايمانش علني شد.  
حاجي امين الرّعايا و امين الحرم هردو با هم برادر و با ملاّ نصرالله پسرخاله بودند و کمال بغض و عداوت را به امرالله داشتند روزي حاجي امين الرّعايا که واحدالعين بود نزد ملاّ نصرالله رفته اظهار داشت که ما يقين کرده ايم که شما بهائي شده ايد اين عيبي ندارد و ما (۳۴۳) حرفي نداريم لکن خواهش مي کنيم عقيدۀ خود را کتمان کنيد ملاّ نصرالله گفت اي کور بدبخت برو دنبال کارت تو منتظري که من از خدا دست برداشته دنبال شما بيفتم و دين را به دنيا بفروشم حاجي امين الرّعايا مأيوس و موهون برگشت و کمر را بر مخالفت محکم بست و عدّۀ زيادي را با خود همدست نموده براي کسر صولت ملاّ نصرالله شيخ محمّد حسين پسر خالۀ او را به مسجد جامع برده به امامت گماشت و خود و همدستانش به او اقتدا کردند.  
ملاّنصرالله وقتي که اين فقره را مشاهده کرد مسجد را ترک گفت و در خانه نشست و براي امرار معيشت خود و فرزندانش در درّه ئي از درّه هاي شهميرزاد که بلا صاحب و بلا مانع بود چاهي حفرو قناتي داير و اراضي اطرافش را کند و کوب نموده به زراعت مشغول شد ونيز دردامنۀ کوهي مقداري زمين را تسطيح و براي ديم کاري آماده نمود و شخصا با سه پسر خود متصدّي زراعت گرديد و از اين ممرّوسيلۀ اعاشۀ خود و يک زن و نه فرزندش را فراهم مي ساخت.  
اين مرد محترم که قبل از اين وقايع در کمال عزّت و حرمت مي زيست بعد از آنکه پشت پا بر منبر و محراب و شئون دنيوي زد خود بيل به دست مي گرفت و کار مي کرد و با تيشه خار مي کند و از صحرا به منزل مي برد و به نهايت قناعت (۳۴۴) امور خود را مي گذرانيد اراذل و فرومايگان محل به تحريک مبغضين قصد اهانت داشتند لکن خجالت مي کشيدند که روبرويش بايستند وتحقيرش کنند لذا پشت بامهاي کوتاه شهميرزاد مي استادند و موقع عبور آب دهن و خاشاک بر سرش مي ريختند و او اعتنائي نمي کرد بارها ديده شد که اين مرد جليل القدر با لباس دهقاني در حالي که در يک پا کفش کهنه و در پاي ديگرش گيوه پاره دارد مشغول بيل زدن است و در آفتاب عرق مي ريزد و خدا را شکر مي کند که علم در راه حقّ حجابش نشد و صدر جلال او را از توجّه به مليک متعال باز نداشت.  
باري آن بزرگوار پس از آن رسما و علنا بناي تبليغ را گذاشت و نفوس مستعدّه را به شاهراه هدايت دلالت مي نمود و همچنين به تبليغ لساني اکتفا نکرده با علماي اطراف مکاتبه مي کرد وآنان را کتبا به امرالله دعوت مي نمود و اتيان حجّت و برهان مي کرد از جملۀ نفوس مهمّه ئي که براثر مکاتيب ملاّنصرالله به شريعت الله وارد شدند يکي ملاّ علي اکبر سرخ رباطي و ديگري ملاّ سليمان کسللياني و چند تن ديگر از علماي دهات مي باشند که دو نفر مذکور و سايرين از شاگردان خود او بودند.  
قبل از اينکه ملاّ نصرالله ترک منبر و مسند نمايد (۳۴۵) جميع قبالجات و اسناد مردم شهميرزاد چه از قبيل معاملات و چه از قبيل نکاح و طلاق به مهر او بود بعد از کناره گيري او از کار نفوسي که قصد تعدّي داشتند ملک يا منزلي که به شخصي فروخته و وجهش را دريافت نموده بودند چون سند به مهر و امضاي ملاّ نصرالله بود آن را باطل شمرده و ادّعاي مالکيّت مي نمودند و اين عمل سبب توليد مشکلاتي شده عدّه ئي شکايت نزد ملاّ نصرالله بردند و او گفت اگر اسنادي که به مهرمن است ازدرجۀ اعتبار ساقط باشد پس جميع زناشوئيهائي که در زمان من واقع شده نيز باطل و هرفرزندي که از اين ازدواج ها به عمل آمده غير شرعي و ولدالزّناست مظلومين نزد ارباب تعدّي همين مطلب را دستاويز کردند و ارباب جورزبانشان بسته شده گفتند آري مهر و اسناد ملاّنصرالله معتبراست لکن خودش از دين خارج شده و کافر مي باشد.  
ملاّنصرالله گذشته از اين که طرف ايذاء و آزار شهميرزادي ها بود از جانب اهل بيت و فاميل خود نيزدر زحمت بود زيرا عيالش نهايت عداوت را داشت و پيوسته با او مخالفت مي کرد و جنابش را مورد سرزنش و ملامت قرار مي داد همچنين فرزند ارشدش محمّد آقا کمال بغض و عناد را با پدر داشت به قسمي که در گير و دار مشروطه و استبداد (۳۴۶) مي خواست پدررا به کشتن بدهد ولي به مرور ايّام اين زن و فرزند از مشاهدۀ حالات و اطوار پدر و ملاحظۀ نورانيّت ضمير او متأثّر و منقلب شدند و به موهبت ايمان و ايقان سرافراز گشتند و از اين جهت آسوده گرديد در اين ميانه آقا سيد حسين مقدّس ساروي که از متموّلين و متنفّذين ساري و يکي از تلامذۀ ملاّ نصرالله بود او را به مازندران دعوت نمود ملاّ نصرالله سفري به ساري کرده در باغ سيد حسين مقدّس فرود آمد و با علماء و محترمين ساري که بر سفرۀ گستردۀ آقا سيد حسين مزبورجمع مي شدند ملاقات کرد و يکي از افاضل را به شريعه الله هدايت نمود و بعد به ارطه و ماهفروزک وکفشگرکلا رفته احباب را گرم و مشتعل وچند تن را تبليغ کرده به شهميرزاد مراجعت نمود و اين سفر يک ماه طول کشيد. پس ازمراجعت ملاّ نصرالله بلواي عمومي شهميرزاد پيش آمد و تفصيلش اين است که در ايّامي که ملاّ نصرالله با فرزندان خود از راه زراعت امر معيشت را اداره ميکرد براي تقويت امورزندگاني فرزند ارشدش محمّد آقا که هنوز ايمان نياورده بود چارواداري و پيله وري مي کرد بدين ترتيب که با سه نفر از مکاريان قرار رفاقت گذاشته بود که با هم سفر نمايند و يکي از اين سه نفر مشهدي حاجي نامي بود ملقّب به نفطي که شخصي رشيد و بي باک بود محمّد آقا فرزند ملاّ نصرالله هم (۳۴۷) همين حالت را داشت و غالبا با شلول و کارد مي گشت و به صرف تعصّب از پدر و احباب حمايت مي کرد ولي در معتقدات مذهبي با احبّا و پدر خود معاندت مي ورزيد.  
باري نوبتي از شهميرزاد اين چهار رفيق با هم حرکت کرده به علي آباد (شاهي کنوني) رسيدند محمّد آقا براي فروختن اشياء خود در آنجا ماند و آن سه نفر ديگر به بارفروش (بابل حاليّه) رفتند و در آنجا با عبدالعلي نامي که عازم شهميرزاد بود گفتگو کردند که خود و بارش را به شهميرزاد برسانند اين عبدالعلي از احبّاي خدمت گذار شهميرزاد بود در حالتي که چاروادارهاي مزبور اطّلاع نداشتند و بالجمله عبدالعلي با مکاريان حرکت کرده رو به شهميرزاد نهادند ودر علي آباد به محمّد آقا رسيدند که اشيائش را فروخته قصد مراجعت داشت لذا همگي روبه راه نهادند. درطيّ طريق وقتي که به دهي موسوم به اذان ده رسيدند عبدالعلي که به گمانش محمّد آقا بهائي است به او اظهار داشت که من در سفر قبلي به اين ده رفتم احباب گرمي داشت و خيلي خوش گذشت. اين حرف را مکاريان شنيده و دانستند که او بهائي است و دربارۀ محمّد آقا نيز بدگمان شده محرمانه پيش خود قرارهائي گذاشتند. فردا مشهدي حاجي به محمّد آقا گفت مي خواهم با شما (۳۴8) محرمانه صحبت کنم محمّد آقا قبول کرد و هر دو از سايرين عقب مانده مشهدي حاجي از محمّد آقا پرسيد که شما از اين طايفه هستيد يا نه محمّد آقا گفت من از اين طايفه نيستم ولي چون مردمان سالمي هستند پشتيباني از آنها مي نمايم مشهدي حاجي گفت آخوندهاي ما قتل اين طايفه را موجب اجر و مستحق ثواب مي دانند حال که چنين شکاري به دست ما افتاده خوبست او را آسوده کنيم و مال او را که از شير مادر حلال تر است صاحب شويم و ضمنا از قتل او قصري در بهشت با حوريّه براي خود ذخيرۀ آخرت نمائيم. محمّد آقا گفت قدري مهلت بده تا فکرم را يک طرفي کنم و بعد نظر خود را اظهار نمايم مقداري به سکوت گذشته و يک ميدان راه طيّ شد ومحمّد آقا افکار گوناگون از نظرش گذشت سکوت را در هم شکسته گفت فلاني اين شخص را شما از بار فروش با خود آورده ايد و تا شهميرزاد در حمايت شماست و به علاوه او با شما ومن نان و نمک خورده و شخص منفرد و تنهاست وديانت و انسانيّت مقتضي آن است که ما او را به سلامت به شهميرزاد برسانيم و بعد شما خود مي دانيد و هر بلائي مي خواهيد بسرش بياوريد. مشهدي حاجي گفت پس اين شخص که نجس است ما بايد ظرفش را جدا کنيم و آن روز و آن شب همين طور گذشت و قرار شد محمّد آقا به عبدالعلي (۳۴۹) اظهار نمايد که با حضرات هم کاسه نباشد فردا صبح محمّد آقا عبدالعلي را در خلوت از فحّاشي ها و هرزگيهاي حضرات مطّلع کرده گفت رفقا ميل ندارند که تو دست به کاسه و سفرۀ آنها دراز کني عبدالعلي به محمّد آقا صحبتهائي کرد که حالش منقلب شد و گفت مي تواني همين حرفها را به مشهدي حاجي بزني گفت مي توانم محمّد آقا به مشهدي حاجي گفت من در ميان تو و او راه مي پيمايم و شما دو نفري با هم منصفانه صحبت کنيد تا ببينم حرف بهائيها چيست زيرا عبدالعلي مي گويد از کجا معلوم شد که شما بهواسطهٴ عقب ماندگي نجس نباشيد.  
مشهدي حاجي که چندان نافهم نبود با عغبدالعلي بناي مذاکره گذاشت تا به منزل رسيدند و به رفقايش گفت سفره را بياوريد همه با هم غذا بخوريم و تا مطلب به درستي برما معلوم نشود حق نداريم کسي را نجس بشماريم و بالجمله عاقبت به شهميرزاد رسيدند لکن صحبت هاي عبدالعلي در مشهدي حاجي اثر کرده با حرارت تمام نزد علماي آنجا رفته يک يک را به مسجد دروازه کشيد که بيايند با ملاّ نصرالله که بزرگ بهائيان شهميرزاد است صحبت کنند تا حقّ از باطل معلوم شود.  
علماء و شيوخ و ارباب عمائم که به اصرار مشهدي (۳۵۰) حاجي در مسجد جمع شدند بهواسطهٴ اعوانشان شهرت دادند که امروز بابي کشي است و شيعيان بايد همه جمع شوند و در اين ثواب شرکت نمايند لذا سکنۀ شهميرزاد جميعا با چوب وچماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته ها را علم بستند وهيجده سماور بزرگ به جوش آورده به حضّارچاي مي دادند و در همان روز يکي از احباب که منزلش نزديک همان مسجد بود مجلس آيات خواني منعقد کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند آقا ميرزا علي محمّد خان سررشته دار نيزکه ازمبلّغين بود و در آن چند روزه علنا صحبت امري کرده و از اين جهت هم زمينه براي ضوضاء آماده شده بود در آن مجلس حضور يافت. مسلمين چند نفر فرستادند که بيائيد در مسجد دين خود را ثابت کنيد ملاّنصرالله گفت آقايان اگر واقعا قصد تحقيق دارند آنها تشريف بياورند اينجا که خلوت و خارج از غوغاي عام است تا با هم صحبت کنيم والاّ در ملأ عام که همه مسلّح و منتظر هجومند چگونه مباحث دينيّه حلّ و فصل مي گردد قاصدان که برگشتند ملاّنصرالله همۀ احباب را به منازلشان فرستاد وخود و محمّد آقا با سررشته دار و صاحب خانه و زنش ماندند. دفعهٴ دوّم چند نفر از مسلمين آمده گفتند آقايان علماء مي گويند بايد در (۳۵۱) مسجد مذاکره شود ملاّ نصرالله گفت محلّي مناسب تر براي مذاکرهجز اينجا نيست آقايان بيايند به اينجا ايندفعه که برگشتند وخبر بردند هياهوي آخوندها بلند شده فرياد برآوردند که اي جماعت ديديد که ترسيدند ونيامدند خون اينها مباح و مالشان حلال است برويد اينها را نيست ونابود کنيد.  
اهل مسجد که جمعي انبوه بودند به قصد قتل وغارت روي به همان منزل آوردند و به اشارۀ ملاّنصرالله محمّد آقا اسب سررشته دار را زين کرد که او را از اين مخمصه بيرون برد به مجرّد اينکه اسب حاضرشد و آن را بيرون بردند تا سررشته دار را سوار نمايند دسته هاي اشرار رسيده سه طرف منزل را احاطه کردند محمّد آقا با صوت بلند آواز داد که پيش نيائيد حضرات مکثي کردند وباز خواستند پيش بيايند محمّد آقا ششلول را بيرون آورده گفت براي چه به اين طرف مي آئيد يکي از صلحاي اغيار که قصدش خوابانيدن فتنه بود گفت ما آمده ايم که ايشان يعني سررشته دار از اينجا بروند ملاّنصرالله گفت مگرنمي بينيد که ايشان به راه افتاده اند بالجمله آن شخص با نصيحت وملاّ نصرالله با تهديد جماعت را پس زده سررشته دار را به سنگسر روانه کردند و به اين ترتيب جماعت متفرّق شدند لکن ابواب شکايت (۳۵۲) باز شد که تفصيلش در تاريخ عمومي شهميرزاد ثبت است.  
چندي که از اين قضيّه گذشت و بهواسطهٴ اينکه دو فرزند ايشان محمّد آقا ومحمّد هادي هر يک کارشان رونق گرفته و يکي در بابل وديگري در سمنان تجارت خانه داشتند و گشايشي در امورشان پيدا شده بود ملاّ نصرالله براي تشويق و تبليغ سفري به عرب خيل و بهنمير و ارطه وساير دهات بهائي نشين آن نقطه نموده بالاخره به بارفروش ورود کرده در لرمحله منزل نمود آن ايّام مصادف با طغيان عوانان محمّدعلي شاه بود واتّفاقا رئيس فرقۀ استبداد آنجا رشيدالسّلطان با امين الحرم پسر خالۀ سابق الذّکر ملاّ نصرالله خصومت داشت وخواست انتقام امين الحرم را از ملاّنصرالله و پسرش محمّد آقا بکشد لذا محمّد آقا را ابتدا در بابل دستگير و قصد اخّاذي وقتل داشت ولي او به وسائلي که شرحش خارج از موضوع اين تاريخ است خلاص شد.  
امّا نفوسي را که به قصد اخذ و قتل ملاّ نصرالله به بارفروش فرستاده بود رفتند و دو گلوله تير شبانه به او خالي کردند ولي اصابت نکرد و بعد که قصد دستگيري او را کردند احبّاي لرمحله خبرشدند و اجتماع نموده به طوري فرياد و هياهو کردند که مأمورين از اخذ او منصرف شدند و بعد از اين وقايع از مازندران به شهميرزاد مراجعت کرد و به تدريس (۳۵۳) وتربيت جوانان مستعدّ قيام نمود. در اين اثنا براي معالجۀ پسر کوچکش محمّد مهدي به طهران آمده به منزل عبدالغفّار حاجي آخوند معروف به حاجي امين الضّرب وارد شد و تنها با مرحوم باقراف معروف ملاقات نمود و او صلاح نديد که ملاّ نصرالله با ساير احباب ملاقات نمايد و در آن اوقات امين الحرم مذکور درطهران بود و براي اقوام خود اشيائي به عنوان تعارف مي فرستاد که از جمله يک ثوب عبا و پنجاه تومان پول هم براي ملاّنصرالله فرستاد و او قبول نکرد و به شهميرزاد برگشت.  
در خلال اين احوال برادر زن ملاّ نصرالله در صدد تصرّف اموال موروثي خواهرش که زوجۀ ملاّنصرالله بود برآمده با دسائسي چند اسباب زحمت ملاّ نصرالله و فرزندانش را فراهم آورد و چون از حاکم سمنان فايده ئي نديد در شهميرزاد شبي ملاّ نصرالله را به منزل خود که درکنار آبادي واقع بود دعوت کرد که صدمۀ جاني برساند يا آنکه مصالحه نامه بگيرد ملاّ نصرالله هم با پسران خود به آنجا رفته و به وسيلۀ ابراز شهامت فرزندانش از مکر و کيد دسيسه کاران محفوظ ماند و سالما به منزل مراجعت کرد لکن بالاخره آن شخص منزل موروثي را به خواهر خود نداد.  
در حدود سنۀ ۱۳۳۳ هجري قمري دو پسر (۳۵۴) ملاّ نصرالله يعني محمّد آقا و محمّد هادي در مشهد سرمشغول کاسبي بودند اوايل تابستان آن سال نامه ئي از پدر خود دريافت داشتند که آنها را معجّلاً و مؤکّداً به شهميرزاد طلبيده بود و اشعاري را که سروده بود ملفوف نامه فرستاده سفارش کرده بود تا به احبّاي بارفروش بدهند تا بخوانند محمّد آقا چند روز معطّل برادرش محمّد هادي شد وچون ديد که تعلّل مي کند در حال نقاهت به شهميرزاد رفت پدرش از حال محمّد هادي جويا شد محمّد آقا احوالات را گفت و او متأثّر و مکدّر شد.  
بعد از چند روز ملاّنصرالله به اتّفاق آقا سيد محمّد باقر به سنگسررفتند و به منزل حاجي محمّد جواد نامي از اغيار وارد شدند و علّت اين سفر اين بود که آن ايّام ميان احباب و اغيار سنگسر نزاعي رخ داده و از طرفين چند نفر کشته شده و مسلمين سنگسر از مسلمانان شهميرزاد مدد طلبيده بودند تا به اتّفاق و استظهار يکديگر اين طايفه را قلع و قمع نمايند و در شهميرزاد مسلمين مشغول جمع آوري نفرات بودند که ملاّ نصرالله و آقا سيد محمّد باقر به سنگسر رفته و رؤساي طرفين را ملاقات کرده و در اصلاح ذات البين کوشيده فريقين را با يکديگر آشتي دادند.  
در اين ميانه سيصد نفر از مسلمانهاي شهميرزاد (۳۵۵) مسلّحاً از شهميرزاد حرکت کردند و خبرشان به سنگسر رسيد و آخوند سيد کاظم سنگسري شخصي را فرستاده به آنها پيغام داد که ما از اين مساعدت شما بسيار ممنونيم لکن همين دو روزه اصلاح ذات البين به عمل آمده و حال اگر شما براي ملاقات و ديدن و ميهماني مي آئيد تشريف بياوريد وگرنه به شهميرزاد مراجعت نمائيد قاصد اين خبر را وقتي به حضرات داد که در دربند که محلّي است ميان شهميرزاد و سنگسر اوتراق کرده بودند و اين سيصد نفر نشسته با هم مشورت نمودند و گفتند اين طايفه روزبروز بر جرئت و جسارت مي افزايند و دين خود را علني تبليغ مي کنند و اين نيست مگر از تحريکات ملاّ نصرالله که پي در پي آنها را تشويق ودلگرم مي کند حال بايد فکري براي اتلاف اوبرداريم که بعد از او کار ديگران آسان است لذا رأيشان بر اين قرار گرفت که چهارنفرتبردار در همانجا بگمارند تا وقتي که ملاّ نصرالله به شهميرزاد برمي گردد با ضرب تبر هلاکش کنند وهمين کار را کرده به شهميرزاد بازگشتند.  
اين خبر به حاج محمّد جواد ميزبان ملاّ نصرالله رسيد ولي اين واقعه را به مهمانان خود نگفت و هنگامي که قصد مراجعت به شهميرزاد را داشتند نگاهشان داشت تا شام را خوردند بعد خودش با يک نفر ديگر به همراهشان روانه شده (۳۵۶) قبل از رسيدن به دربند آن شخص را فرستاد که محرمانه ببيند تبرداران خوابيده اند يا بيدارند آن شخص خبر آورد که بيدارند حاج محمّد جواد دو مهمان خود را به بهانۀ اينکه در باغ پائين انگورهاي خوبي است و بايد از آن بخوريم پياده کرد و هر چه گفتند که اين چه موقع انگور خوردن است گوش نداده آنها را مدّتي معطّل کرد و ضمنا مخفيانه از حال تبرداران خبر مي گرفت تا آنکه خاطرجمع شد که خوابيده اند آن وقت گفت حالا سوار شويد تا به شهميرزاد برويم باز آنها گفتند حال که فرود آمديم تا صبح مي مانيم گفت نه زيرا صبح بايد مالهاي من در سنگسر باشند و بالجمله آنها را بدين تدبير به شهميرزاد رسانيد.  
ملاّنصرالله آن سال يا به خاطرات قلبيّه و يا به الهامات الهيّه پي برده بود که عنقريب شهيد خواهد شد و نامه ئي راکه به مشهدسر براي فرزندان نوشت و آنها را طلبيد براي اين بود که بار ديگر آنها را ببيند و همچنين مضامين اشعاري که سروده و قسمتي از آن را به مشهدسر فرستاده و خواهش کرده بود که در بين احباب بخوانند دلالت بر کمال اشتعال و طلب لقاي خداوند متعال مي نمود.  
باري بعد ازمراجعت از سنگسر به عائلۀ خود و مخصوصاً به فرزند ارشدش محمّد آقا مي گفت که دنيا وفا و بقائي (۳۵۷) ندارد و انسان درموقع نزول بلا بايد صبور و شکور باشد و در وقت حلول مصيبت بايد به ذيل شکيبائي متوسّل گردد و شکايت ننمايد وناله اش بلند نشود اين صحبتهاي او دلهاي آنان را مي خراشيد و اسباب تحيّرشان مي شد مخصوصا محمّد آقا اصرار ميکرد که اگراحتمال خطريست بگو تا فاميل را جمع کنم و مسلّح شويم و ترا از شرّ دشمنان برهانيم او مي گفت نه شما به کار و حال خود باشيد.  
از آن سوي همان سيصد نفري که در دربند چهار نفرتبردار گماشته بودند بعد از مراجعت ملاّنصرالله بار ديگر در سيزدهم ماه رمضان در محلّي جمع شده براي قتل ملاّنصرالله مشورت نمودند ودر آن اجتماع ۸۲ نفراز ميان خود انتخاب کردند که در اين باره رأي مقتضي اتّخاذ نمايند و آن ۸۲ نفر چهار نفر از ميان خود به عنوان سردسته برگزيدند و در همان مجلس مبلغ دوهزار و هشتصد تومان براي رشوه دادن به اهل ديوان جمع آوري کردند. و اين چهارنفر سردسته هشت نفر جاسوس از زن ومرد اختيار کردند که مراقب حرکات و سکنات ملاّ نصرالله باشند و پي در پي خبر بياورند و نيز چهار نفر را مأمور کردند که مسلّح و آماده و منتظر وقت باشند تا عندالاقتضاء به قتل ملاّ نصرالله اقدام کنند و در همان محل هشتاد نفر از ۸۲ نفري که (۳۵۸) از ميان سيصد نفر به عنوان زبده انتخاب شده بودند قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البتّه اين کار را بکنند والاّ عندالله مسئول و مؤاخذ باشند و نيز لعنت نامه ئي نوشته بودند به اين مضمون که هر که از اين معاهده تخلّف کند مانند ابوبکر و عمر و عثمان باشد و در قيامت با يهود ونصاري محشور گردد امّا دو نفر ديگر که يکي شيخ محمّد حسين وديگري ميرزا آقاي پهلوان بوداز اين تعهّد خودداري کردند و بعداً شيخ محمّدحسين همشيرۀ خود را نزد ملاّ نصرالله فرستاده قضايا را خبرداد و خواهش کرد که مراقب خود باشد و همچنين ميرزا آقاي پهلوان داماد ملاّ نصرالله را مطّلع ساخته سفارش نمود که باخبر باشد و خود را حفظ نمايد ملاّ نصرالله از هر دونفرتشکّر نموده اظهارداشت من مدّتهاست با خداي خود درراز ونيازم و انتظار چنين روزي را مي کشم و ضمنا نامه ئي مفصّل مشتمل بر دلايل و براهين انشاء کرده نزد شيخ محمّد حسين فرستاده گفت اين را در محضر همان ۸۲ نفر که بر قتل من هم پيمان شده اند بخوانيد. شيخ محمّد حسين اين کار را انجام داد و در آن مجلس متّفق القول گفتند که حقّاً و انصافاً مطالبش درست است ولي چه کنيم که قرآن مهر کرده ايم و البتّة بايد او را بکشيم والاّ به عذاب خدا گرفتار خواهيم شد (۳۵۹) و بالجمله هشت نفر جاسوس و چهار نفر مسلّح آمادۀ کار شدند.  
ملاّنصرالله چندي بود که قسمتي از ديوارخانه اش افتاده بود و اين ايّام اعضاي عائله اش مي گفتند بايد آنجا را درست کرد ملاّ نصرالله مي گفت حالا باشد بعد درست مي شود تا اينکه در ۲۶ ماه رمضان ۱۳۳۳ صبح از منزل بيرون رفته نصف اقوام خود را ديدن کرده به منزل بازگشت و همان روزاز پسر کوچکش محمّد مهدي پرسيد که گندم رسيده يا نه جواب داد که دو سه روز کار دارد ملاّ نصرالله گفت عيبي ندارد همين امروزدرو کنيد و به منزل بياوريد جواب دادند که چه عجله ايست گفت من مي خواهم در منزل مقداري آزوغه باشد اگر گندم امروز دست نداد قدري برنج تهيّه کنيد و بالجمله فردا همين سفارشات را تکرار و از بقيّۀ اقوامش ديدن نموده ظهر به منزل بازگشت وناهار ميل کرد طرف عصر در منزل خمير کرده بودند دو ساعت به غروب مانده به عيالش گفت شام مرا بياوريد گفت حال چه وقت شام خوردن است در صورتي که هنوزروزبلند است گفت امروزمي خواهم زودتر بخورم شام آوردند و او هميشه تنها غذا ميل مي کرد ولي آن روز به محمّد آقا که هنوز مريض و بستري بود گفت با من غذا بخور او اشتهائي نداشت لکن (۳۶۰) امر پدر را اطاعت کرده با او هم کاسه شد و باز ملاّ نصرالله گفت واقعه ئي در پيش است مبادا پريشان شوي. هنوزغروب نشده بود که از طرف محفل روحاني که همان شب در منزل ملاّ علي منعقد شده بود آمدند که محفل شما را براي امر مهمّي طلبيده ملاّنصرالله گفت امشب مرا معاف داريد آن شخص برگشت ودوباره آمد که محفل به وجود شما احتياج دارد ملاّ نصرالله اين دفعه هم عذر آورد محمّد آقا گفت چرا به محفل نمي رويد در صورتي که محتاج به مشورت شما مي باشند آهسته جواب داد که نمي خواهم نعشم در کوچه بيفتد محمّد آقا داد وفرياد بلند نمود که اگر چنين است فاميل را خبر کنيم و سنگرترتيب بدهيم گفت نه لازم نيست بايد به قضاي الهي راضي شد اتّفاقا آن شب يکي از صباياي ملاّنصرالله درد حمل داشت و عيالش به منزل آن دختررفته بود و در خانه فقط ملاّ نصرالله و دو پسرش بودند.  
دو ساعت از شب گذشته در حالي که اين پدر و دو فرزندش هرکدام در بالين خود دراز کشيده بودند بغتهً تيري از پشت بوته هاي گل منزل در نزديک ملاّ نصرالله افتاد فورا برخاست و نشست و پسرانش را آواز داد که اين تير به شما خورد يا نه محمّدمهدي که بيدار بود گفت نه در اين ميانه که ملاّ نصرالله در رختخواب نشسته و هيکلش (۳۶۱) پيدا بود تير ديگري از تفنگ محمّد باقر برادر شيخ علي اکبرپسر شيخ ابوالقاسم خارج شده به پهلوي چپ ملاّ نصرالله آمده در امعاء و احشايش نشست آواز اين دو تير در تمام کوهستان شهميرزاد پيچيد اوّل کسي که خود را به بالين آن شهيد رسانيد آقا زين العابدين مؤمني نوۀ عموي او بود که در همان روزملاّنصرالله به او گفته بود که مرا امشب خواهند کشت و همين که صوت تفنگ را شنيدي به منزل ما بيا.  
باري بعد از تيردوّم ملاّ نصرالله سربه بالين نهاده شروع به تلاوت مناجات نمود و کم کم مردم جمع شدند و شبانه جرّاحي آوردند و او قدري دستکاري کرده گفت گلوله بيرون آمد و پولي گرفته برگشت و فاميل دور بالينش بودند و گريه و زاري مي کردند و آن شهيد در حال احتضار آنان را دلداري مي داد و با خدا مناجات مي کرد تا موقعي که بانگ اذان بلند شد و روح پر انوارش به جوار ربّ العالمين صعود کرد صبح نعش او را به غسّال خانه انتقال دادند غسّال از شستن امتناع کرد لذا غلامعلي نامي که از تبليغ شدگان آن شهيد بود و ايمانش را مکتوم مي داشت جسد را غسل داده بعد از پوشاندن کفن به خاک سپردند و فاميلش سه شبانه روز ختم نهادند و تعزيه داري کردند و از سنگسر (۳۶۲) نيز آقا ميرزا حاجي آقاي سنگسري با چهل نفرازاحباب به تعزيه آمده و در مراجعت اشرار سنگسري آقا ميرزا حاجي آقا را به بهانه ئي اذيّت کردند و ايشان شکايت به حکومت سمنان بردند محمّد آقا فرزند شهيد نيز تظلّم نمود و خبر اين واقعه که به حاکم سمنان رسيد با عدّه ئي از سواران و سيصد تن از احبّاي سنگسر براي دستگيري مفسدين به شهميرزاد آمد لکن اشرار با يکديگر متّحد شده مقاومت و مخالفت کردند و او بدون اخذ نتيجه با سواران بازگشت و احبّاي سنگسر نيز به محلّ خود مراجعت نمودند.  
اين هنگام کار بر اعضاي عائلۀ آن شهيد بسيار سخت شد به طوري که آب و نان بر آنها قطع گرديد و خود آنها نيز در خطر بودند نايب الحکومه که سرّاً محبّ امرو ازارادتمندان آن شهيد بود هشت نفرمأمور براي محافظت آنان فرستاد مأمورين شب اوّل و دوّم با ترس و لرز کشيک دادند و در شب سوّم از شدّت واهمه حاضربه انجام مأموريّت نشدند.  
لکن در محکمۀ الهي قضاوتي عادلانه به عمل آمد زيرا محمّد باقر همان شب درموقع خالي کردن تير دوّمي از آسيب گلولۀ خويش دستش مجروح شد و درست يک سال که از ابتداي توطئۀ حضرات گذشت مرض وبا به شهميرزاد آمد (۳۶۳) يعني از سيزدهم ماه رمضان سال بعد که مطابق با روز اجتماع آن جمع در سال قبل بود اين بلا نازل شد و تا روز بيست و هفتم ماه رمضان که مطابق يوم شهادت آن شهيد بود طول کشيد ودرست سيصد نفر از اهالي شهميرزاد را به ديار عدم فرستاد لکن به هيچ يک از احبّاي الهي صدمه ئي وارد نشد و امّا محمّد باقر نيزدر سيزدهم رمضان همان سال به مرض سخت و زشتي مبتلا گشت که هيچکس رغبت ملاقات او را نداشت و او هم در روز بيست و هفتم همان ماه که يک سال تمام از شهادت ملاّ نصرالله گذشته بود به مقرّخود راجع گرديد و باز يک سال که گذشت درست از روز سيزدهم ماه رمضان قحطي شروع شد و تا بيست و هفتم همان ماه طول کشيد و اهل شهميرزاد مجبور شدند آن دوهزار و هشتصد تومان را که دو سال قبل براي مصرف قتل ملاّنصرالله جمع آوري کرده بودند آزوغه بخرند و به طورجيره به اهالي بخورانند و بالجمله بعد از شهادت ملاّ نصرالله به اقرار اهالي شهميرزاد خير و برکت از ميان آنها برداشته شد.
چشم باز و گوش باز و اين عمي حيرتم از چشم بنديّ خدا

ملاّنصرالله شهيد در تمام مدّت عمر هفتاد و هشت (۳۶۴) سالۀ خود به يک زن اکتفا نمود و آن زن بعد از خودش تا مدّتي زنده بود وهمچنين ۹ فرزند ازاوبه يادگار ماند که سه نفر آنها پسر بودند و شش نفر ديگر دختر که همگي ازدواج کرده اولاد بسياري آوردند که موجودند. آن شهيد قبل از شهادت به نزول شش لوح از کلک ميثاق سرفراز شد و بعد از شهادت مناجاتي که حاوي مقامات عاليۀ اوست از خامۀ گهربار حضرت عبدالبهاء در حقّش نازل گرديد. و امّا شرح صدمات واردۀ بر بازماندگان آن شهيد مجيد چون خارج از موضوع اين تاريخ است در اينجا درج نگرديد.  
اينک يک لوح از الواح مقدّسۀ نازله به نام آن شهيد از روي خطّ مبارک حضرت عبدالبهاء طراز اين اوراق مي گردد سپس با درج مناجاتي که در ذکر شهادت آن بزرگوار است اين فصل به انجام مي رسد قوله جلّت عنايته  
هوالابهي  
ايّها الفرد النّحرير قد سمعت هدير ورقاء ايک البقاء و صفير طير الاوج الاعلي بابدع الالحان و بفنون الايقاع علي الافنان و اذا يقولان و يترنّمان و يرتلاْن سبحان من تجلّي في فاران و اشرق علي السّيناء و ظهر في السّاعير و کلّ ذلک اشراق بارق لاح و اضاء من فيض قدسه القديم ثمّ تزلزلت الارض و ارتعدت ارکان الوجود وانفطرت السّماء وکوّرت الشّمس (۳۶۵) و انتشرت النّجوم و قامت القيامه و ظهرت الطّامه و جاء ربّک و الملک صفّا صفّا فمن النّاس من حوسب وخفّت موازينه و غبن و اوتي کتابه بشماله و وقع في حفره الهاويه شرّ وباله و منهم من استبشر و ثقلت موازينه و ربحت تجارته و اوتي کتابه بيمينه و استضاء وجهه و تبسّم ثغره و طار قلبه فرحاً بلقاء ربّه و شوقاً لمشاهده جمال بارئه و تمتّع بانّعيم و شرب من ماء معين و تنوّر بصره بملاحظه النّور المبين السّاطع من صبح اليقين و البهاء عليک ايّها المؤمن بالربّ الرّحيم ع ع  
مناجات درذکر شهادت حضرت شهيد جليل ملاّنصرالله اعلي الله مقامه از اهل شهميرزاد عليه بهاءالله الابهي  
هوالله ربّي ربّي تراني لايمرّ عليّ عام و لا ايّام الاّ اسمع النّاعي ينعي و ينادي انّ ارياح الظّلم و العدوان اشتدّت علي مصباح من مصابيح الهدي الّتي توقد وتضيئ من الشجره المبارکه في اعلي الجنان و اطفأ و اخمد ذلک السّراج الوهّاج عند ذلک يسيل منّي العبرات و تشتدّ عليّ الحسرات و ابکي بکاء الثّکلاء ربّ انّ عبدک نصرالله الفادي الباهر في مشهد الفداء انجذاباً الي الملکوت الابهي اشتعالاً بنار محبّتک قد کان منقطعاً عن الدّنيا و فارغ (۳۶۶) القلب عن النّفس و الهوي مرتلاّ لايات الهدي ومبيّنا للطريقه المثلي و منادياً بکلمه الله علي الملا و لم تأخذه خشيه الظّالمين و لاسطوه المعاندين و لا زلزلته شوکه الامراء و لا صوله الدّ الخصمآء بل ثبت ثبوت الرّواسي مصادما هجوم الذّئاب الکواسر مقاوماً السّباع الضّاريه بقلب صابر و لم يزل يدعو الي الافق الباهر و الفجر السّاطع ببرهان قاطع و يهيج قلوب الاحبّاء ببشارات من الافق الاعلي فهجم عليه ضواري الفلا في ليله ليلاء و رموه برصاص خارق للقلوب و الاحشاء فاسلم الرّوح بتلک الصدمه الکبري انجذاباً الي مشهد الفداء و ترک ذوي القربي في هلع و اسف و لهف لايتناهي ربّ انّه کان آيه من آياتک و کلمه ناطقه من کلماتک يقتبس الانوار من اسمائک و صفاتک الي ان فاز بالشّهاده بين يديک آملاً للوصول اليک ربّ اعل له الدّرجات وهيّأ له نزلا في اعلي المقامات واجعله مؤانسا في ملکوت الجمال ومجالسا في جبروت الجلال و غريقا في بحر النّور في ملکوت الاسرار انّک انت الکريم العزيز الوهّاب عبدالبهاء عباس  
۱۲ رجب ۱۳۳۸ حيفا  
اين سرگذشت از آقا محمّد آقا فرزند آن شهيد و برخي از احبّاي مطّلع شهميرزادي تحقيق و تحرير گرديد. (۳۶۷)

جناب شيخ محمّد ابراهيم فاضل شيرازي  
جناب فاضل شيرازي يکي از بزرگترين علماي امر بهائي در دورۀ مرکز ميثاق و اوايل عهد حضرت ولي امرالله است اين عالم عارف که مدّت چهل و پنج سال از عمر گرانبهايش در ظلّ امرالله گذشت بطور شايسته از وجودش استفاده نشد و در حالي که به علاوۀ تبحّر در علوم اسلاميّه در اقسام فنون فلسفيّه از قبيل حکمت مشّاء و حکمت اشراق متخصّص و در مراحل سلوک و عرفان مقامات عاليه پيموده بود اکثر اوقاتش در مدرسۀ متوسّطۀ تربيت (۳۶۸) صرف تدريس مقدّمات عربي گرديد و من دون عمد خدماتش مصداق منطوقۀ حسنات الابرار سيّئات المقرّبين شد.  
اجداد فاضل شيرازي در قرون سلف در جزيرۀ بحرين مي زيسته اند علّت مهاجرت اين خانواده به آن جزيره اين است که چون در قرن اوّل اسلام اعراب به عزم جهاد به سرزمين ايران تاختند و تا جنوب ايران پيش رفتند بسياري از زردشتيان ايراني که نمي خواستند دين آباء و اجداد خود را ترک نموده به اعتناق شريعت غرّاي اسلاميّه تن در دهند به مملکت هندوستان مهاجرت مي نمودند از جملۀ مهاجرين همين خانواده بودند که حين عبوراز بحرين با بعضي از مبلّغين اسلامي که از فرستادگان حضرت امير المؤمنين بوده اند مواجه و به شرف اسلام مشرّف شده و در همان محلّ سکونت کرده و چند قرن متوالي آن جزيره را مسکن خويش قرار داده به مذهب تشيّع علاقه خاصّي نشان دادند تا آنکه در قرون اخيره فرقۀ وهّابيّه به آنجا هجوم (۳۶۹) آوردند و اين خانواده از شدّت علاقه به مذهب خويش از بحرين به وطن اصلي خود که ايالت فارس است کوچيده اند و بالجمله در ميان اين خاندان از اهل علم فراوان پا به عرصهٴ وجود گذاشته و بسياري از آنان فقيه و حکيم و در اين دو فنّ صاحب تأليفات و تحقيقات مي باشند که از جمله شيخ نجف علي برازجاني پدر فاضل شيرازي است اين شخص که يکي از مجتهدين قريۀ برازجان فارس بود دو عيال داشت عيال اوّلش از سادات علويّه و عيال دوّمش مادر فاضل است که مريم نام داشته و ابتدا زوجۀ برادر شيخ نجف علي بوده و فرزنداني آورده و بعد از فوت او به ازدواج شيخ نجف علي درآمده است باري موقعي که هردوعيال شيخ نجف علي حامله بودند شيخ مزبوردر خواب ديد که حضرت ابراهيم عليه السّلام به حال طفوليّت در دامن او نشسته است و بغتهً بزرگ شد و او را تحت الشّعاع خويش قرار داد شيخ در عالم رؤيا به حيرت افتاد که چگونه اين طفل بدين سرعت جسماً و روحاً رشد کرد در آن حال آن طفل به شيخ گفت من ميل دارم که در خانوادۀ تو باشم. چون از خواب بيدار شد رؤيا را پيش خود اين طور تعبير کرد که يکي از اين دوزن حامله برايش پسرش صالح و کامل خواهد آورد و منتظر شد که ببيند کداميک از دو عيالش پسر خواهد داشت پس از چندي عيال علويّه اش (۳۷۰) وضع حمل کرد و.دختر آورد شيخ نجف علي مطمئن گرديد که زوجۀ دوّمي پسرخواهد داشت لذا به اهل منزل سپرد که چون طفل به دنيا آمد قبل از اينکه خودتان به او چيزي بخورانيد مرا خبر کنيد تا خودم او را غذا بدهم بدين سبب هنگامي که در سنۀ ۱۲۴۲ شمسي آن زن وضع حمل نمود و ديدند پسر است او را شسته و پيچيده ضمنا به پدر اطّلاع دادند شيخ دوان آمده فرزند را برداشته بوسيد و به دست خود کره و عسل که رسم بود به اطفال نوزاد بدهند به آن بچّه خورانيد و چون به قيافۀ او نگاه کرد ديد کاملا شبيه به همان طفلي است که در خواب ديده است لهذا دلبستگي زيادي به او پيدا کرده نامش را ابراهيم گذاشت و به ناز و نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگي عمامه ئي بر سرش گذارده با سلام وصلوات به مکتب فرستاد.فاضل مدّت دو سال سواد فارسي آموخت و در نه سالگي شروع به تحصيل عربي نموده به سرعت عجيبي از امثله تا سيوطي پيش رفت ودر سه سال به لسان عرب عالم گشت آن اوقات برادربطني فاضل در شيراز تحصيل مي کرد فاضل از پدر اجازه خواست که براي تکميل تحصيلات به شيراز برود پدر خواهش او را پذيرفت و او به شيراز رفت. جناب وحيد کشفي که شرح حالش جزو علماي معاصراين کتاب درج خواهد شد نقل نمود (۳۷۱) که من روزي در مدرسۀ خان شيراز با دو نفر از رفقايم بر در حجره نشسته بودم يکي از طلاّب بسيار جوان خوش سيما از در مدرسه داخل شده بناي گردش را گذاشت ما از قراين فهميديم که تازه وارد است او را نزد خود طلبيديم و از احوالش پرسيديم و از قصدش جويا شديم گفت اسم من شيخ ابراهيم است و از برازجان به نيّت تحصيل آمده ام پرسيديم در چه رشته مي خواهي وارد شوي گفت در رشتۀ فقه و اصول و دنبال مدرّس خوب مي گردم ما علما ء ومدرّسين معروف را معرّفي کرديم بعد من گفتم اگر بخواهي علم حکمت بياموزي با هم برويم به فلان مدرسه نزد ملاّ عباس که بسيار فاضل و محقّق است او اسم حکمت را که شنيد به فکر فرو رفته گفت مي گويند حکمت انسان را از راه بيرون مي برد وکافر مي کند ما هر سه رفيق از اين حرف او خنديديم و او هم بالاخره وارد اين رشته شده رسيد به آنجا که رسيد اين بود مضمون بيان جناب وحيد کشفي در خصوص فاضل شيرازي.  
باري فاضل که به شيراز آمد در يکي از غرفات مدرسۀ مشير که اختصاص به شيخ حسين برادر بطني او داشت سکني گرفت و اين حجره بعد از چندي از طرف برادربه شخص او واگذار گرديد فاضل مدّت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شيراز نزد ملاّ محمّد علي تحصيل فقه و اصول کرد و در (۳۷۲) شانزده سالگي نزد ملاّ عبّاس شاگرد بلافصل حاج ملاّهادي سبزواري رفته دو سال تمام به تعلّم فلسفه اختصاص داد ودر اثناي تحصيل براي ملاقات فاميل به برازجان رفته باز مي گشت و دو سال ديگر هم در رشته هاي مختلف علوم و تکميل حکمت و عرفان بسر برد و يکي ديگر از اساتيدش ميرزا آقاي جهرمي بود.  
از جمله کساني که در اوقات تحصيل با فاضل آمد وشد مي نمودند مشيرالملک صاحب مدرسۀ مشير و حاکم شيراز بوده که هنگام سرکشي به طلاّب مدرسه نزد او بيشتر مي مانده زيرا ملاّعبّاس معلّم حکمت الهي از استعداد فاضل تمجيد بسياري کرده و شخص فاضل نيز از جهت معاشرت آداب دان و خوش محضر بوده بدين جهت مشيرالملک که اولادي نداشته و خواهر زن خود را که از طفوليّت مانند فرزند بزرگ کرده بوده مي خواسته است به او بدهد که هردو به منزلۀ فرزندانش باشند به همين لحاظ از بهترين کتب با جلدهاي ممتاز قريب سيصد مجلّد براي او به تدريج فراهم ساخته و اثاثيّۀ خوب و غليانهاي سر و ته نقره به حجره اش فرستاده بود و هر موقع که به ديدنش مي رفته مي گفته است که فاضل در اين حجره همه چيز دارد جز يک عيال لکن فاضل درعوالم خانه داري سير نمي کرد ودر اين خصوص هرگز اظهاري ننمود. (۳۷۳)  
و نيز در شيراز محمّد کاظم نامي بوده است گيوه فروش که اغلب اوقات بقچۀ گيوه را زير بغل گرفته در مدرسه ها براي فروش گردش مي کرده فاضل از صحبتهاي عرفاني دلچسب اين مرد بازاري که عقيدۀ قلبي خود را اظهار نمي داشت خيلي خوشش مي آمد و غافل بود که اين مرد از بهائيان است و اگر آن موقع مي دانست که محمّد کاظم منسوب به اين طايفه است البتّه به سختي او را ازخود مي راند زيرا از شدّت زهد و تقوي و تصلّب در تشيّع به قدري از بهائيان که آن وقت همه را بابي مي گفتند بدش مي آمد که حتّي از شنيدن نام آنها منقلب و منزجر مي گرديد به طوري که هرگاه خيال بابي به ذهنش مي آمد استغفار مي نمود. ولي معاشرت اين شخص در ايمان او بي اثر نبوده چنان که خود فاضل اين مطلب را بعداً دريافته است.  
در اواسط ايّام اقامتش محمّد حسين برادر صلبي فاضل هم براي تحصيل به شيراز آمد که با هم در يک حجره بسر مي بردند و مخارج تحصيلاتشان از برازجان مي رسيد و از مستمرّي موقوفات مدرسه هم استفاده مي کردند بالاخره فاضل در بيست سالگي مردي کامل عيار گشت و از فضلاي نامي بشمار آمد در اين بين که از تحصيل علوم رسميّه فراغت يافت فکرجديدي بسرش افتاده سرنوشت او را تغيير داد و (۳۷۴) آن فکراين بود که چه شده است که صاحبان کتب آسماني با آنکه علي الظّاهر جز افرادي از بشر نيستند به مقام پيغمبري رسيدند و چون از مطالب حضرات عرفاء مطّلع بود مصمّم شد که فکر خود را براي يافتن طريق وصول به مقام نبوّت تمرکز بدهد شايد به مقصود برسد لذا در نتيجۀ افکار پريشان از خور وخواب باز ماند و گاهي ظهرها غذا نمي خورد و شبها از حجره غيبت مي کرد وعلاقه را از همه چيز گسيخته بود ولي کتابهايش را دوست مي داشت و گاهي خود را به مطالعه سرگرم مي نمود تا آنکه هيجان فکر و خلجان قلب از اين کار نيز بازش داشت و بالاخره با خود گفت شايد سدّ راه من حبّ اين کتب باشد بدين جهت روزي در حياط مدرسه کتابها را روي هم چيده نفط برروي آنها ريخته آتش زد ومدّتي هم با افکاردرهم بسر برد تا آنکه روزي با خود گفت من از هر چيزي منقطع شده ام مگر از قالب عنصري و پيکر بشري و يحتمل که همين هيکل جسماني مرا مانع از وصول به حقيقت است لذا با حافظ شيراز در اين آهنگ هم آواز شد که:
ز کنج مدرسه حافظ مجوي گوهرعشق قدم برون نه اگر ميل جستجو داري

بناء علي هذا روزي کليد حجره را به برادرش داده گفت (۳۷۵) محتمل است که من امشب را درمهماني باشم و نيايم کلي را توداشته باش و دو ساعت بعد از ظهر کليد را به طوري که ذکر شد به برادر تسليم نموده از مدرسه و شهر بيرون رفته از راهي که به جانب (هفت تن) مي رود رهسپار شد. هنوزبه آنجا نرسيده نزديک غروب چند سگ به اوحمله ورشدند واو از هول وهراس برزمين افتاده از حال وهوش رفت و بالجمله مشاهده کرد که بالاي درختي است و قالب عنصري خود را ديد که بر روي زمين افتاده است وخود از آن نفرت دارد به طرفه العين پروازبه عوالم دلگشائي کرد ودر اين ميانه از جسد خود ياد کرده به سويش بازگشت همين که آن را ديد با حالت تنفّر مراجعت به عوالم قبلي کرد و درفضاي روحاني سيري کرده باز به فکرجسد ترابي افتاده به جانب آن آمد باز نفرت نموده به عالم الهي پرواز نمود ودر دفعهٴ سوّم که بالکلّ از حبّ تن وعلاقۀ بدن آزاد گشت و سعي نمود که خود را به عالي ترين مرتبۀ آن عالم برساند ناگهان هاتفي آوازداد که مقام تو اين است وفاضل آن مقام را که توصيفش ممکن نيست ديد وهاتف گفت اکنون براي نيل به آن رتبه بيهوده زحمت مکش چرا که حال بايد به دنيا بازگشته خود را تکميل نمائي ودر هفتاد و دو سالگي به اينجا عروج کني وحالا عجله کردي فاضل در همان عالم مکاشفه بي اندازه از (۳۷۶) قصد و خيال خود پشيمان گشت ناگهان خود را درقالب عنصري ديد که روي سبزه هاي بلند بدون کفش وعمامه افتاده وآفتاب در همه جا پهن است ازجاي خود بلند شد وکفش و عمامه را پيدا کرد ودست و رورا صفا داده يکساعت قبل از ظهر فرداي روزخروج به مدرسه بازگشته بنا را بر رياضت گذاشت و ترک معاشرت و مجالست نمود زيرا معتقد بود که با تلاوت اوراد واذکار مخصوصه و مداومت در ترک لذّات دنيويّه چنان که بزرگان دين حضرت سيّد المرسلين فرموده اند البتّه به درک لقاي قائم موعود نايل خواهد شد. پس در رياضت ابتدا ترک اکل غذاي حيواني نمود و به خواندن ادعيه واوراد واذکار پرداخت و چون مشيرالملک مزبور هر چندي يک بار طلاّب را به ضيافت مي خواند و غروب شبي که مهماني داشت خود به مدرسه مي آمد تا ببيند که درهاي حجرات مدرسه بسته است يا نه و چنانچه يکي از آنها باز بود از صاحب حجره جويا مي شد که چرا به ضيافت نرفته است فاضل براي اينکه مشيرالملک مزاحمش نشود قبل از غروب حجره را مي بست و خود دردرون آن خاموش مي نشست ولي مدّتي که گذشت با خود انديشيد که نديدن ونخوردن کار مشکلي نيست بلکه بايد بر سر سفرۀ مهنّا نشست و از مشتهيات خودداري نمود بدين جهت در مجالس مهماني (۳۷۷) حاضرمي شد واطعمۀ رنگارنگ را مي ديد و در موقع تناول خود را به نان و سبزي مشغول مي نمود و اغذيۀ لذيذه را به رفقاي پهلويش تعارف مي کرد ومي خورانيد. به مرورزمان داراي صفاي قلب شد وامور بسياري بر او کشف گرديد و اين عوالم در بيست و دو سه سالگي برايش رخ داد.  
در آن اوقات عبدالحميد نامي از عرفاي شيراز بهواسطهٴ مظالم حاکم سابق آن نقطه دست از خانه و باقيماندۀ دارائي خود کشيده در يکي از غرفات دخمه مانند (هفت تن) منزوي شده و چند تن از درويشها به اوسرسپرده بودند عبدالحميد که از صفاي ضمير پي به احوال دروني فاضل برده بود در صدد برآمد که او را به مقصد اصلي و قبلۀ حقيقي دلالت نمايد لذا شيخ محمّد تقي نامي را از مريدان خود به سراغ او فرستاد شيخ مزبور براي اينکه بهانه ئي براي مکالمه در دست داشته باشد چند ورق ازاوراق قباله کهنه پيدا کرده نزد فاضل رفته گفت خواهش دارم اززبان من عريضه ئي راجع به اين قبالجات به حاکم بنويسيد فاضل که قلبي صاف و ضميري نوراني داشت مطلب را فهميد و چون از قيافۀ نجيبانۀ او خوشش آمده بود به نرمي گفت اينها بهانه است مطلب را بگو شيخ محمّد تقي گفت عبدالحميد ملاقات شما را طالب شده و به هفت تن احضارتان کرده است. بالاخره (۳۷۸) فرداي آن روزبه اتّفاق يکديگربه (هفت تن) رفتند و نشستند بعد از ساعتي عبدالحميد با لباس درويشي ومحاسن سفيد از صحرا رسيده با اشارات عارفانه بدون تفوّه لساني به فاضل فهمانيد که وصول به حقّ از اين راه نيست بلکه به سير در انفس و آفاق ومجاهده در طلب بايد حقّ را شناخت و به حقيقت رسيد. به هر حال فاضل مدّت يک سال گاه وبيگاه نزد او مي رفت و با يکديگر عوالمي در کشف و شهود داشتند و به لسان ف‍‍‍‍‍ؤاد با هم گفتگوها مي نمودند و در اين مدّت مکالمۀ لساني در ميان نبود و در عالم مکاشفه چند بار هياکل نورانيّۀ حضرت اعلي و جمال اقدس ابهي وحضرت عبدالبهاء را به فاضل نمايانده بود مختصر چون يک سال هم به اين ترتيب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف و اکناف ديار به طلب برخيزد و در اين وادي با مرکب صبر قدم زند آخرين دفعهٴ ملاقات عبدالحميد اين جمله را با کلمات ظاهري به فاضل گفت که توحال کامل شده ئي امانتي از من نزد محمّد تقي داري آن را بگير و با خود داشته باش محمّد تقي روز حرکت بستۀ کوچکي به فاضل تسليم کرد و آن مادّه ئي بود که مس را طلا مي کرد و محمّد تقي عمل کيمياگري را در همانجا يعني درحضور فاضل نمايش داده به راه خود رفت و محتويات آن بسته را فاضل جزو نفايس با (۳۷۹) خود داشت تا وقتي که به شرف ايمان وحضور حضرت عبدالبهاء چنان که شرحش بعدا خواهد آمد مشرّف شد. روزي که از حضور مرخّص مي شد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند بستۀ امانتي که با خود داري به دريا بينداز زيرا موقع اين کار هنوزنرسيده فاضل آن را حسب الامر به درياي عکّا انداخت و امّا عبدالحميد مذکور به موجب اظهار فاضل از جملۀ کساني بود که در سليمانيّه به حضور جمال قدم مشرّف شده بودند.  
بر سر مطلب رويم فاضل از شيراز به برازجان رفته به پدر گفت من مي خواهم براي تکميل تحصيلات به عتبات عاليات بروم پدر که در همه حال در مقابل ارادۀ پسر تسليم بود راضي شد وخرجي کافي داد و او پس از طيّ طريق وارد نجف شده مدّت دو سال درمجلس درس مجتهد شهيرجناب آخوند ملاّکاظم خراساني حاضر شده در فقه و اصول به مرتبۀ اجتهاد رسيد و ضمنا با هر سري همسر مي شد و عوالم قبلي را نيزدنبال مي نمود و در اثناي توقّف در نجف پدرش شيخ محمّد حسين پسرکوچک خود را به آنجا فرستاد که هم تحصيل کند و هم فاضل تنها نباشد شبي فاضل در خواب ديد که گفتند مقصود تودر خراسان است صبح که ازبستر برخاست به برادر گفت من قصد زيارت يکي از امامزاده ها را (۳۸۰) دارم و يک دوهفته طول خواهد کشيد سپس کليد حجره را به او داده خود با مختصراثاثيّه ئي پياده به راه افتاد ودر طيّ مسافت به يک درويش از هفت درويشي که به جمال قدم مؤمن بودند برخورده با هم به تأنّي راه مي پيمودند تا به طهران رسيدند و در آنجا ازهم جدا شده فاضل با پاي پياده خود را به مشهد رسانيد واز موقع خروج از نجف تا دخول به مشهد شش ماه طول کشيد در بين راه خراسان روزي نزديک غروب به رباطي رسيد و از خستگي در يکي از صفّه هاي رباط دراز کشيده خوابيد و طلوع صبح بيدار شده به راه افتاد و در دامنۀ کوهي که در آن نزديکي بود روشنائي آتشي ديد چند قدم که راه پيمود صدائي شنيد که سياهي کيستي در جاي خود بايست فاضل در جاي خود قرار گرفت و آن شخص پيش آمده در حالي که اسلحه در دست داشت او را به جانب کوه برد فاضل در پرتو آتش عدّۀ مسلّحي را ديد که نشسته و مشغول چاي خوردن مي باشند و از قرائن معلوم شد که راهزن هستند يکي از آنها که رئيسشان بود به فاضل گفت از کجا مي آئي و به کجا مي روي و چه همراه داري فاضل گفت از عتبات عاليات مي آيم و به خراسان مي روم وچيزي هم ندارم رئيس دزدان حکم نمود تا جيب و بغل او را تفتيش کردند و چيزي جز چند قرآن نديدند رئيس دزدان گفت خوب حالا که (۳۸۱) چيزي نداري بنشين چاي بخور فاضل نشست و چاي خورد و کم کم روزبلند شد دزدها در پناهي از کوه ديگ بزرگي بار گذاشته بودند و مي جوشيد فاضل را که خيال مي کردند شخص درويشي است براي ناهار نگاه داشتند و ظهر ديگ را آورده يک رأس گوسفند فربه را که کشته و پخته بودند آوردند همه با هم خوردند بعد مقداري از باقيماندۀ گوشت و چند عدد نان وقريب نيم من قند شکسته و قدري هم چاي به اوداده مرخّصش کردند فاضل مي گفت مزۀ آن گوشت و آبگوشت هنوزدر بن دندان است و از بس لذيذ و گوارا بود فراموش نمي شود.  
باري در خراسان شبي در عال رؤيا ديد که در ملازمت حضرت رضا عليه السّلام به عرش رفت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضوردارند يکي در وسط و دو تا در طرفين وسطي قرار گرفته اند ودر همان جا دريافت که آنکه در وسط است خداي يگانۀ عالم آفرينش است و آنان که در يمين و يسارش مي باشند دو تن از مقرّبان حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابي توسّط يکي از آن دو به فاضل داده شد که آن را تصحيح کند فاضل که آن کتاب به دستش آمد و ديد کتابي است حجيم و بزرگ عرض کرد اين کتاب مفصّل است و من فرصت تصحيح آن را ندارم فرمودند بسيار (۳۸۲) خوب کتاب نزد توباشد در موقعش اين کار را خواهي کرد و چون پنجاه روز از اين واقعه گذشت باز يکي از انبياي عظام را در خواب ديد که به فاضل بشارت داده فرمود تو حقّ را در همين دنيا خواهي ديد لکن محلّ آن را دربرازجان به تو نشان خواهند داد لهذا در وسط فصل تابستان با پاي پياده از خراسان به برازجان رفت و اين در موقعي بود که ابوين از پيدا شدن اومأيوس شده بودند زيرا برادرش از نجف شرح گم شدن او را به آنها نوشته بود ومعلوم است که از ديدار فرزند از دست رفته چقدر شاد شدند لکن تغييرحالت و اخلاق به علّت سلوک در عالم رياضت و مراحل عرفان که با احوال رياست و آخوندي بينونت داشت پدررا مغموم ساخت و اورا به فکر چاره انداخت عاقبت تصميم گرفت او را داماد کند اتّفاقا اگر اهل دنيا و در صدد استحکام رياست وتزييد ثروت بود زوجۀ مناسبي نصيبش مي شد.  
شرح مفصّل اين مجمل اين است که برازجان غيراز پدر فاضل مجتهدي داشت به نام شيخ محمّد حسن که در باطن با پدر فاضل رقيب بود ولي حفظ ظاهر را مي کرد هنگامي که فاضل از سفر باز آمد مجتهد مزبور به ديدنش آمد. وقتي که فاضل به بازديد اورفت و آمدن خودرا خبرداداو را به اطاق منزل بيروني هدايت کردند و قريب نيم ساعت در آنجا (۳۸۳) منتظرنشست تا آنکه شيخ محمّد حسن از اندروني بيرون آمد فاضل سبب دير آمدن را جويا شد مجتهد بعد از تقديم مراسم معذرت گفت دخترم مريض است وطبيب از معالجه اش مأيوس شده و تابحال بر سر بالين او بودم و به احوال اونگرانم زيرا جز او فرزندي ندارم ومجتهد مزبوردر اين قول صادق بود فاضل گفت اين مطلب اهمّيتي ندارد و فورا بر روي يک قطعه کاغذ اسم عبّاس را با حروف جداگانه در چهار طرف نوشته به اوداد وگفت اين را بشوئيد و در ظرفي با آب به او بخورانيد وخود خداحافظي کرده به منزل رفت مجتهد مزبوراين کار را انجام داد اتّفاقا دخترهمان روز عرقي کرده صحّت يافت چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمده اظهار داشت که من نذر کرده بودم دخترخودم را به کسي بدهم که درد او را علاج کند و عاقبت پسر شما سبب شفاي او شد پدر فاضل از اين پيش آمد مسرورگرديد زيرا آن دختراز حيث مال و جمال در آن آبادي طاق بود پدر فاضل موضوع را با پسر در ميان نهاد و فاضل هم راضي شد وطرفين شروع به تهيّۀ مقدّمات عروسي نمودند شبي که فردايش مي خواستند انگشتر و اشياء ديگر به منزل عروس بفرستند فاضل در خواب ديد که سه بار به او گفتند زن مگيرکه گرفتار مي شوي لذا صبح زود بر اسب سوار شده بدون اظهاربه کسي به بوشهر رفت. (۳۸۴) پدرو کسان ديگران خانواده دوباره به زحمت جستجو افتاده مدّتي از اين حرکت پريشان و سرگردان بودند.  
پس از چندي يکي از تجّار برازجان فاضل را در بوشهر ديد چون از اضطراب ابوين اومطّلع بود بدون اينکه کار شخصي را انجام دهد سواره به براز جان رفته به پدرش خبرداد پدربه فاضل نوشت اگر قصد تو ازمهاجرت اين بوده است که داماد نشوي اصراري نيست به وطن خود باز گرد لذا فاضل به برازجان مراجعت نمود.  
فاضل دراوقاتي که جديدا از خراسان به برازجان آمده بود شبي درخواب ديد شخص جواني کتابي به اوداده گفت مقصود شما در اين کتاب است لکن اين رؤيا در نظرش نبود تا آنکه روزي نزديک عصر به تنهائي در منزل نشسته بود و در خانه باز بود ورسم آن ده چنان بود که هرکس به در خانۀ علما مي رفت احتياجي به استيذان نداشت و بدون اجازه داخل مي شد ولي فاضل ديد که دقّ الباب شد برخاسته داخل دالان شد نرسيده به در گفت کيستي؟ جوابي با آهنگ خوش آيندي شنيد که منم فاضل از شنيدن آن صوت مليح اثر غريبي درخود احساس کرده گفت با که کار داريد ـ بفرمائيد جواب داد با جناب عالي فاضل پيش تر که رسيد ونگاه کرد ديد مرد جواني است که تازه (۳۸۵) وارد شده گفت ازکجا آمده ايد جواب داد از شيراز گفت به کجا مي رويد جواب داد به بوشهر گفت اينجا چکار داشتيد جواب داد که با شما کارداشتم مگر جناب عالي آقا شيخ محمّد ابراهيم نيستيد گفت چرا بفرمائيد مختصر آنکه آن مرد جوان داخل شد و بعد اسب وخورجينش را هم آورد اسب را به طويله بردند و خورجين را هم پهلوي خودش گذاشتند و آن مرد جوان آن شب با صحبتهاي متفرّقه و گفت و شنيد فاضل را سرگرم و ممنون و او را نسبت به خود مجذوب و مفتون نمود لکن هيچگونه صحبت امري به ميان نيامد.  
صبح که از خواب برخاستند فاضل ديد خورجين مهمانش دوقفل دارد گفت رفيق دو قفل به خورجين زدن دليل است که پر از ليره مي باشد گفت در خورجين چيزي گرانبهاتر از ليره گذاشته ام فاضل گفت آن چيست که چنين ذيقيمت است جواب داد کتاب است فاضل گفت مي شود آن را ديد گفت آري و فورا خورجين را باز کرده کتاب مستطاب ايقان را بوسيده به دست فاضل داده گفت من به بازار مي روم و بعداز ظهر حرکت خواهم کرد فاضل گفت چندي در اينجا بمانيد گفت نمي توانم و البتّه بايد حرکت کنم فاضل به اهل خانه سفارش کرد غذاي خوبي براي راه او آماده کرده در خورجين بگذارند و خود کتاب را باز کرد که بخواند (۳۸۶) و دفعه به يادش آمد که اوايل ورود درخواب ديد که شخص جواني کتابي به او داده گفت مقصود شما در اين کتاب است و شروع به خواندن کرد تا يک ساعت بعد از ظهر که آن جوان به منزل بازگشت کتاب را به پايان رسانده و عالمي جديد از معارف الهيّه بر رويش بازگشته بود. با يکديگر غذا خوردند آن جوان برخاست که برود فاضل گفت ممکن است که اين کتاب پيش من بماند جواب داد اين کتاب تنها سرمايۀ من است و بعد از جيب بغل خود پارچۀ سياهي محتوي اوراقي چند از الواح و آيات که از جمله صلوه و لوح ر‍ؤيا و لوح خراسان و لوح سئوال و جواب و غيرها بود بيرون آورده به فاضل داده خود وداع کرده روانه شد.  
فاضل از زيارت ايقان و الواح بدون اينکه اسم و رسم مظهر ظهور را بداند به حقّانيّت امرالله مطمئن گشته بود و اوّل صلوه کبير را از بر کرده هرروز مي خواند و ساير الواح را نيز به مروراز برکرد و لحنش درصحبت تغيير نمود و سکنۀ محلّ پي بردند که از موقع ملاقات او با آن جوان اخلاق و احوالش دگزگون شده وظنّ نزديک به يقين نمودند که بابي شده است ارباب غرض که با پدرش رقابت داشتند بغض و کينۀ سابق را بر تعصّب ديني افزوده با بعضي از اجزاي فاميل که وجود فاضل را براي خانواده ننگ مي شمردند همدست شده يکي از (۳۸۷) اقرباي فاضل را که پست ترين افراد آن دودمان وبه رذالت موصوف بود به قتلش برانگيختند آن شخص که اسمعيل ناميده مي شد در ماه رمضان روزي طرف عصر با کاردي که زير بغل پنهان داشت به منزل فاضل وارد شده ديد سماورمي جوشد و فاضل در اطاق شخصي خود چاي دم کرده مي خورد.  
اسمعيل که هميشه منفور فاضل بود نزديک اونشسته و متظربود هوا تاريک شود و عمل خود را انجام دهد وفرار نمايد فاضل پي به سوء قصد او برده پرسيد چکار داري و اينجا چرا نشسته ئي گفت آمده ام اينجا افطار کنم فاضل گفت برو به منزل خودت افطار کن اسمعيل از نهيب فاضل برخاسته بيرون رفت و دفعهٴ ديگر در اوّل شب به همان قصد وارد اطاق فاضل شده نشست فاضل با نظر تحقير به او نگريسته گفت به چه کار اينجا آمدي گفت براي ملاقات شما آمده ام فاضل ساکت شد و اسمعيل در صدد حمله بود در اين اثنا ديد که در طاقچۀ اطاق بشقابي از خرما گذاشته است به بهانۀ برداشتن خرما خيزي زد تا کارد را بيرون آورد و فاضل را هلاک نمايد لکن به يک نگاه فاضل قدرت اين کار از او سلب شده فورا خرما را برداشت و شروع به خوردن نمود و هر چند دقيقه يک بار که مي خواست حرکت کند هيبت فاضل او را به جاي خويش مي نشانيد وخوف بر او مستولي مي گرديد (۳۸۸) فاضل هم ملتفت نيّت او شده پرسيد چرا اين قدر مضطربي و دستها را به هم مي مالي گفت هوا سرد است و بدنم مي لرزد. فاضل از عبدالحميد سابق الذّکرخرقه ئي به يادگار داشت که در منزل بر دوش مي گرفت اسمعيل به خيالش در آن خرقه اثري است که او را مي ترساند لهذا گفت آن خرقه را به من بدهيد تا بپوشم و از سرما محفوظ بمانم فاضل گفت تو لايق اين خرقه نيستي برو در آن اطاق لحاف به دوش بگير اسمعيل که از مادر فاضل واهمه داشت به آن اطاق نرفت و از منزل خارج شد.  
شبي ديگر در اثنائي که فاضل مشغول اداي صلوه بود در حين قعود کانّه به او گفتند که برخيز در اطاق را ببند واين فکر چنان بر او استيلا يافت که نماز را شکسته در را بست و برگشته ازنو به نمازايستاد و در بين نماز چند دفعه احساس کرد که چيزي به در مي خورد وتقلاّئي براي باز کردن آن مي شود و بعد صداي والده اش را شنيد که مي گويد آهاي کيستي جواب آمد که منم اسمعيل گفت چه مي خواهي براي چه آمدي اسمعيل جواب نداد و فرار کرد . مادر فاضل به علي نوکر خانه پرخاش کرد که چرا هنگام شب در را نبسته است و بعد نزد فاضل آمده بناي نصيحت را گذاشت که فرزند بيا و براي رضاي خدا ديگر از اين حرفها مزن که (۳۸۹) دشمن پيدا مي کني و خود را هم محافظه کن که علما و طلاّب و اعضاي فاميل گفته اند شيخ محمّد ابراهيم را مي کشيم وننگ او را از سر خانواده برمي داريم پدرش هم راضي است منتهي ملاحظۀ پدر فرزندي مانع است که در اين خصوص اظهاري بکند.  
فاضل بر اثر اين وقايع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند از قبل هم در خاطرداشت اطّلاعاتي از تاريخ اين امر جديد که به آن ايمان آورده است به دست آرد چه از مندرجات الواح موجوده نزد خود همين اندازه فهميده بود که هرخبري هست در اراضي مقدّسه است پس شبي به پدر گفت هنوزدر تحصيلات من منقصتي است اجازه بدهيد تا بار ديگر به عتبات عاليات رفته علوم خود را تکميل نمايم پدرراضي شد و او به نجف روانه گشته برادر خود شيخ محمّد حسين را ملاقات کرد سپس حوزۀ درسي تشکيل داده به تدريس شرح منظومۀ حاج ملاّ هادي پرداخت و درس حکمت را با معارف ربّانيّه که از آيات امر بديع آموخته بود مي آميخت ورونقي تازه به آن مي بخشيد و در ضمن مترصّد فرصت بود که طريق تشرّف را بداند لکن ملاحظه حکمت ومراعات تقيّه او را مانع مي شد که خود از اين و آن راه و چاه را جويا گردد و منتظر بود که اين اطّلاعات بر سبيل صحبت (۳۹۰) از دهان کسي خارج شود تا آنکه پس از دو سال مطلب به دستش آمد ودانست که مقصود ومحبوب فؤادش در عکّاست و بايد با قافلۀ مکّه به راه افتد و در منزلي در بين طريق از قافله جدا شده به مقصد رهسپار گردد لذا در اوايل زمستان با يکي از قوافل حجاز حرکت کرد و صبح روز حرکت برادرش شيخ محمّد حسين را از خواب برانگيخته گفت من قصد سفردارم گفت به کجا مي خواهي بروي گفت به عکّا گفت عجب پس آن حرفهاي تازه که مي زدي از بابيها بود گفت آري گفت پس تو بابي هستي گفت نه من بهائي هستم. شيخ حسين گفت پس من به پدر چه بگويم گفت بگو رفت و ديگر نمي آيد شيخ حسين گفت حال که مفارقت دائمي در پيش است مهر و اسنادت را به من بسپار فاضل هم همه را تسليم کرد و آن موقع حواسش در امر تمرکز يافته بود امّا بعد ملتفت شد مقصود برادر آن بوده که به مهر او مصالحه نامه براي خود درست کند ودارائي او را به خود انتقال بدهد چنانکه بالاخره همين کار را کرد.  
باري فاضل به برادر گفت پول نقد چه داري شيخ محمّد حسين معادل دوسه تومان به او داد و فاضل با همان نعلين که در پاي داشت از نجف بيرون رفته همراه قافله شد و پياده راه مي پيمود اهل قافله به گمانشان که او (۳۹۱) شغلش خريداري حجّ است يعني ازمردم پول مي گيرد و به جاي آنها به مکّه مي رود و ظنّشان اين بود که از لئامت طبع شتر کرايه نمي کند به اين جهت او را سرزتش مي کردند بهرحال چون هوا ملايم بود قافله روزها طيّ طريق مي کرد و شبها بار مي انداخت فاضل در يکي از آباديها نعلين که پايش را مجروح کرده بود بيرون آورد وگيوه خريده پوشيد و همۀ زادو توشه و غوري و استکانش را در يک کيسه متقالي جاي داده با خود حمل مي نمود و شبها که در منازل اوتراق مي کردند به درون يکي از کجاوه ها رفته مي خوابيد و به کمال قناعت گذران مي نمود.  
قافلۀ مزبور شبي در يکي از منازل که بار انداخت شتردارها قرار گذاشتند که دوشب و يک روزدر آنجا بمانند لذا صبح آن روز فاضل در آن نزديکي سواد قريه ئي مشاهده کرده تفرّج کنان به سوي آن رفت و آن قريۀ نسبه بزرگي بود پس داخل شد که قند و چاي ابتياع نمايد مقداري که در کوچۀ ده راه رفت کدخداي محلّ او را ديده به جانبش شتافته در مقابلش تعظيم کرد و گفت تو فرشته هستي بيا به منزل برويم من ترا ديشب به همين هيئتي که هستي در خواب ديدم دختري دارم که زالو در گلويش گير کرده وچند روزاست از حلقش خون مي آيد و کسي نتوانسته است آن را بيرون (۳۹۲) بياورد ديشب از بس که گريه و زاري کردم و دعا خواندم در خواب ترا به من نشان دادند که شفا دهندۀ دخترم هستي و بالاخره او را مجبورا به منزل برد فاضل از اين حادثه به حيرت افتاده متفکّر بود که چه کند و چون فکرش به جائي منتهي نگرديد در دل از خدا مدد طلبيد دفعه به يادش آمد که عبدالحميد عارف مقيم هفت تن شيراز به او آموخته که اسم عبّاس را وقتي که با حروف مقطّعه در چار گوشۀ کاغذ بنويسند و بعد بشويند و به مريض بخورانند شفا خواهد يافت پس در ورود به منزل به کدخدا گفت نسخۀ دعائي مي دهم تا آن را شسته وبه مريض بنوشانيد به شرط اين که بگذاريد من قدري بخوابم ورفع خستگي نمايم و في الفوردعاي مزبور را نوشته به کدخدا داد کدخدا هم بلافاصله در اطاق مهمان خانۀ خود رختخواب پهن کرده بيرون رفت و فاضل خوابيد.  
از آن سوي کدخدا دستور فاضل را به کار بست و آب دعاي شسته شده را به دختر خورانيد و آن دختر به مجرّد اين که آن آب را فرو برد به سرفه افتاد و در ظرف چند ثانيه زالو را از گلو بيرون انداخت اهل ده از قضيّه مطّلع شدند در آن محلّ گرد آمدند فاضل وقتي که بيدار شد و چشم باز کرد ديد اطاق مملوّ از جمعي کوروکچل و زخم دار و شل و چلاق است که هر کدام چيزي به عنوان هديّه آورده منتظرند (۳۹۳) که او برخيزد و شفاي خود را از او بطلبند و کدخدا هم لاينقطع اشاره مي کند تا سکوت کنند که مهمان بيدار نشود فاضل بالاخره برخاست و حضّار بر سرش هجوم کرده با تضرّع و التماس داروي دردهاي خود را خواستار شدند فاضل به عجلۀ تمام چند نسخه از همان دعا نوشته به کدخدا تسليم کرده گفت من مسافرم و قافله حرکت مي کند اگر خود را به رفقا نرسانم در اين صحرا سرگردان مي مانم و از اشيائي که آورده بودند مقدارکمي برداشته در کيسه گذاشت و به سرعت از ده خارج شده خود را به قافله رسانيد وفردا حرکت کرده روبه راه نهادند و پس از چند منزل که بر سر دو راهي رسيدند از قافله جدا شده به طرف بيروت رفت و پس از طيّ طريق با تن خسته وجسم فرسوده به سراغ آقا محمّدمصطفي بغدادي رفته او را پيدا کرد وشرح حال خود را گفت وآن ايّام موقع بحبوحۀ طغيان اهل نقض بود و آقا محمّد مصطفي حکايت ناقضان را براي فاضل بيان نمود وخرجي داده گفت از راه صوروصيدا يکسر به عکّا مي روي و در ورود بايد به مسافرخانه وارد شوي نه به محلّ ديگر زيرا ناقضان عهد و پيمان در کمينند که زائرين ارض اقدس را در بدو ورود ملاقات و به آنها القاء شبهات نمايند فاضل به راه افتاد و به موجب راهنمائي آقا محمّد مصطفي به عکّاوارد شده از عابرين کوچه ها سراغ مسافرخانه را (۳۹۴) مي گرفت در همين اثناء حضرت مولي الوري از مسافرخانه بيرون آمده با جمعي از احبّاء به طرف بيت مبارک مي رفتند و فاضل از خم و پيچ کوچه ئي که مي رفت از پشت سر چشمش به آن جماعت افتاده از قفا هيکل مبارک را شناخت زيرا ديد عين يکي از آن دووجود مقدّسي است که آنان را موقع رؤياي خراسان در حضور خدا در عرش زيارت کرده است. لکن از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را به حضور برساند لذا راه مسافرخانه را پيش گرفته پرسان پرسان خود را به آنجارسانيد آقا نجف علي دربان پيش آمده گفت همشهري محترم چند دقيقه قبل مسافرخانه را بسته و رفته اند شما بفرمائيد در قهوه خانه استراحت کنيد تا من کليد را بگيرم وبياورم فاضل به تصوّر آنکه اين شخص از ناقضين است و مي خواهد به اين تدبير او را فريب داده به محلّ ارباب نقض ببرد با تندي و تغيّر گفت من براي قهوه خانه به اينجا نيامده ام و از پلّکان بالا رفت وديد مسافرخانه بسته است آقا نجف علي پيش آمده گفت بنده حقيقت واقع را عرض کردم حالا بفرمائيد به قهوه خانه اينجا هم تعلّق به حضرت عبدالبهاء دارد تا من ورود شما را در حضور به عرض برسانم. فاضل به قهوه خانه رفته نشست و آقا نجف علي به محضر مبارک شتافه ورود فاضل را به عرض رسانيد. (۳۹۵)  
در آن زمان جناب دکتريونس افروخته و حاجي ابوالحسن امين ومشکين قلم و حاجي مونس وحاجي ميرزا حيدرعلي و چند تن ديگر از احبّاي نامي مشرّف بودند و از شرحي که آقا نجف علي بيان کرد طائفين حول به وحشت افتاده گمان بردند که اين آخوند عصباني به تحريک ناقضين براي تفتيش آمده و از طرف علماي عتبات مأموريّتي دارد لکن حضرت عبدالبهاء به حاجي فرمودند که حيدرعلي توامشب برو و اين مهمان عزيز ما را پذيرائي کن تا صبح شود. احباب از اين بيان مرکز ميثاق متحيّر شدند از آن طرف فاضل در قهوه خانه نشسته بود که ديد آقا نجف علي با يک پيرمرد خميده قامتي به سرعت وارد شدند. حاجي کليد را به آقا نجف علي داد که مسافرخانه را باز کند و خود پهلوي فاضل نشسته بعد از تحيّت و ترحيب پرسيد از کجا تشريف آورده ايد گفت ازنجف پرسيد اهل کجائيد گفت اهل شيراز پرسيد چه ديني داريد گفت بهائي هستم پرسيد مبلّغتان کيست گفت هيچ کس پرسيد که را مي شناسيد گفت هيچ کس را گفت از طرف که آمده ايد گفت از طرف خودم پرسيد سواره آمده ايد يا پياده گفت پياده گفت براي چه آمده ايد گفت براي زيارت مولايم.  
حاجي از اين استنطاق چيزي دستگيرش نشد بلکه (۳۹۶) بر حيرتش افزود و متفکّرانه برخاسته فاضل را به مسافرخانه برد و بعد احباب هم پي در پي آمده هر يک از همين قبيل سئوالات نمودند و کلاّ به اين آخوند ژوليدۀ گردآلوده که سر وريشش اصلاح نشده با سوء ظنّ نگاه مي کردند ولي هيچ يک به خود حقّ گستاخي نمي داد زيرا سرکار آقا در حضور جمع فرموده بودند که مهمان عزيز ما را به احترام پذيرائي کن.  
صبح حاجي لباس و فينه و پارچۀ سفيدي که به دور فينه بايد پيچيد به فاضل داده به حمّامش فرستاد و از حمّام که بيرون آمد گفت شما تشريف داشته باشيد ما حالا مشرّف مي شويم و از حضور مبارک اجازۀ تشرّف شما را مي گيريم بعد شما هم مشرّف مي شويد باري حاجي و ديگران رفتند و بعد از اندکي آقا نجف علي آمده فاضل را به حضور احضار کرد فاضل حرکت کرده روانه شد و قبل از تشرّف ايشان مفتي عکاء و يکي ديگر از علماي بلد به حضور آمده و سئوالي درموضوع خلافت نموده بود و حضرت عبدالبهاء از روي قرآن بياناتي راجع به صلاحيت حضرت امير در امر خلافت مي فرمودند فاضل که وارد شد ديد سرکار آقا صحبت مي فرمايند و از دوازده صندلي که در بيت بود يازده تاي آن را حضّار اشغال نموده اند يک صندلي در طرف دست راست حضرت مولي الوري خالي است چون آداب تشرّف را نمي دانست سلام کرد سرکار آقا که (۳۹۷) چشمشان به فاضل افتاد فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده ايد بسم الله بفرمائيد و صندلي خالي را نشان دادند فاضل نشست و از اين ترحيب و عنايت مولاي عزيز چنان انبساطي درقلبش پيدا شد که رنج راه و خستگي سفر را فراموش نمود و سرکار آقا دنبالۀ صحبت را گرفتند ودر بين بيانات ايشان فاضل بي اختيار يک آيه از قرآن به مناسبت تلاوت کرد سرکار آقا رو به او کرده فرمودند بلي جناب فاضل صحيح است اين آقايان قرآن نخوانده اند از آيات قرآنيّه خبري ندارند و بعد کلماتي عنايت آميز درحقّش فرمودند. احباب که در هويّت اين شخص درمانده بودند دريافتند که اين مرد از طلبۀ کوچک و آخوندهاي بي سر و پا نيست و از آن ساعت به بعد ايشان ملقّب به فاضل شدند. حضرت مولي الوري که باز قدري صحبت کردند به فاضل فرمودند شما خيلي خسته هستيد برويد در مسافرخانه استراحت کنيد و به حاجي هم فرمودند که مهمان ما به شما سپرده است في امان الله لذا فورا همۀ احباب از حضورمبارک برخاستند ودر بيرون بيت کلاّ دور فاضل را گرفتند که با او مصافحه کنند فاضل که مردي تند مزاج و عصباني بود واز استنطاقات ديشب احباب کدورت داشت با تغيّر گفت لازم نيست مرا ببوسيد. (۳۹۸)  
فردا صبح فاضل درمصاحبت احبّاء مشرّف شد سرکار آقا روبه دکتر يونس خان کرده فرمودند جناب دکترجناب فاضل را ما تبليغ کرده ايم بايد ديد که تبليغ شدۀ ما با تبليغ شدۀ شما چه فرقي دارد دکتر عرض کرد قربان ما هر وقت چيزي تحويل مي دهيم مثل پول سياه است و از شما گوهر شب چراغ بالجمله فاضل مدّت چهار ماه مشرّف بود و در اين مدّت چند دفعه سرکار آقا فرمودند که در مسافرخانه شبها احبّاء بايد از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب براي احباب صحبت مي کرد و چون بعضي اوقات احساس مي نمود که احبّاء مطالب عرفاني او را چنانچه بايد درک نمي کنند ملول مي شد و بدن جهت چند شب صحبت را موقوف کرد. يک روز سرکار آقا از احباب سئوال فرمودند که شما شبها در مسافرخانه چه مي کنيد احباب خجالت کشيدند به عرض برسانند که فاضل از چند شب به اين طرف ساکت است لذا وقتيکه مرخّص شدند حضرت عبدالبهاء فاضل را نگاه داشته و بعد او را با خود همراه کرده بيرون تشريف بردند و در بين راه حکايت آن شخص عالمي را بيان کردند که درزندان با شخص ناداني همدم شد و به سلطان شکايت نمود که مرا به هر بلائي مبتلا کني سهلتراز مصاحبت با اين مرد نادان است و بعد فاضل را دلداري دادند تا از قصور فهم ياران در (۳۹۹) اصطلاحات علمي و عرفاني رنجيده نشود و به او فهماندند که
چون که باکودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکي بايد گشاد

فاضل در اثناي مدّت تشرّف روزي در محضر مبارک در حالي که مشغول صحبت بودند به خيال افتاد که اي کاش من با ميرزا محمّد علي ناقض اکبر ملاقات مي کردم و او را نصيحت مي نمودم که شايد متنبّه شود به محض اينکه اين مطلب به خاطرش خطور کرد با آنکه عدّۀ احباب درمحضر مبارک زياد بود حضرت عبدالبهاء صحبت خود را قطع و روي مبارک را به طرف او کرده فرمودند:
خذ ما رايت و دع شيئا سمعت به في طلعه الشّمس ما يغنيک عن زحل

بلي ما بعد از صعود طلعت مقصود برادر را خواستيم وگفتيم برادر ما که خيالي جز اعلاي امرمبارک جمال قدم نداريم بيائيد با يکديگر متّحد شويم ما بلغار را فتح مي کنيم (۴۰۰) شما صقلاب را فتح نمائيد ما اهل مشرق را تشويق مي کنيم شما اهل مغرب را تشويق نمائيد باري آنچه توانستيم گفتيم نصيحت کرديم محبّت کرديم حتّي وقتي گريه کرديم که مگذاريد امر مبارک به سبب نفاق ضايع شود ابدا اثر نکرد و در بين اين بيانات حزن بر قلب مبارک طاري شد و احباب متحيّر بودند که به چه مناسبت مرکزميثاق ذکر قطب دائرۀ شقاق را مي فرمايند لکن فاضل مطلب را دريافته از آن خيال منصرف گرديد.  
دفعهٴ ديگر از خاطر گذرانيد که چون اين بار مشرّف شوم از طلعت ميثاق براي پدر خويش طلب آمرزش خواهم کرد فردا که مشرّف و در بيت مبارک جالس شد حضرت عبدالبهاء در حالي که روي مبارکشان به طرف پنجرۀ مشرف بر دريا بود فرمودند جناب فاضل از برکت ايمان شما بسياري از نفوس غريق عفو و غفران خواهند شد.  
باري فاضل درمدّت چهار ماه تشرّف عجايبي ديد و غرايبي شنيد و به منتهي آمال روحاني خويش رسيد تا آنکه ايّام مرخّصي نزديک شد روزي که قرار بود فردا وقت غروب حرکت کند با خود گفت کاش حضرت عبدالبهاء از خطّ مبارک چيزي به من عنايت مي فرمودند و همچنين به فکر افتاد که آيا علومي که اندوخته ام ورياضتهائي که کشيده ام و صدماتي که (۴۰۱) تحمّل نموده ام در بساط عنايت مقبول بوده يا نه و آيا ازين به بعد بايد چه کنم و به چه امري اقدام نمايم. فردا که آخرين روزتوقّف بود درموقع تشرّف جمع کثيري از احباب حاضر بودندوحضرت عبدالبهاء در عين اينکه قلم مبارکشان بر روي کاغذ درحرکت بود بياناتي نصيحت آميز مي فرمودند در بين بيانات لوحي را که نازل مي فرمودند تمام شد و آنرا در پاکتي گذارده جناب حاجي ميرزا حيدرعلي را که پهلوي فاضل نشسته بود طلبيده فرمودند بعد از حرکت ايشان يعني فاضل براي ايشان بفرستيد. حاجي آن را گرفته بسر جاي خود بازگشت و به فاضل گفت اين لوح مال شماست که عنايت فرموده اند و بعد از آنکه احباب حرکت کردند حضرت عبدالبهاء به فاضل نزديک شدند ودست مبارک را روي شانه اش گذاشته فرمودند جناب فاضل هر چه مي خواهي بخواه عرض کرد فقط سلامتي هيکل مبارک و دستورو رضاي مبارک را طالبم. فرمودند شما از راهي که آمده ايد صلاح نيست که برويد بلکه از طريق بادکوبه و رشت برويد و در بين راه با احدي صحبت امري ننمائيد در رشت خبر ما به شما خواهد رسد. اين را که فرمودند او را در آغوش کشيده بوسيدند و فرمودند في امان الله. (۴۰۲)  
فاضل به مسافرخانه آمد از حاجي پرسيد که آيا مي توان به زيارت لوح مبارک نايل شد؟ حاجي گفت مي توانيد زيارت نمائيد ولي عين آن را بعدا براي شما مي فرستم فاضل لوح مبارک را گرفته زيارت نمود و آنچه در ضمير داشت از خلال عبارات آن نمودار بود و صورت آن لوح مبارک اين است:  
جناب فاضل مسافر عليه بهاءالله الابهي  
هوالله  
يا من رأي آيات ربّه الکبري عليک ان تبسط اکفّ الشّکر الي العزيز الغفّار بما هتک الاستار و اشرق الانوار و انکشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عيناک بمشاهده آيات ربّک المهيمن المختار فتنوّرت بصيرتک و طابت سريرتک و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبه الله في قلبک اذا ارجع الي الدّيار و ذکر النّاس بايّام الله و ادعوهم الي سبيل الله بالموعظه الحسنه و القول اللّين و الّتي هي احسن و اضرم في الافئده نيرانا تحرق الحجبات و تعدم السبحات و تزيل الشبهات و تفسّر المتشابهات وتظهر الآيات البيّنات و تبين الحجج الساطعات و تکشف الظلمات حتّي يلوح انوار الحقيقه علي هياکل التّوحيد في کلّ الجهات ع ع  
فاضل چنانکه دستور داشت همان روز حرکت کرده (۴۰۳) از راه بادکوبه به رشت آمده به منزل مرحوم ميرزا محمّد علي خان رشتي وارد شد و به صلاحديد محفل مقدّس روحاني چندي براي نشر نفحات الله در آنجا مقيم گشت و سبب اشتعال احباب گرديد کم کم آوازه اش در شهر پيچيده غوغاي آخوندان بلند شد مرحوم ابتهاج الملک که يکي از رجال مهمّ وتاريخي اين امر مبارک است در رشت داراي نفوذ بود چون ملاّها ساز مخالف نواختند و آهنگ ناموافق ساختند ابتهاج الملک به آنها پيغام داد که بهتر اين است آقايان علماء تشريف بياورند و با جناب فاضل مذاکره فرموده جواب ايرادات خود را از نزديک بشنوند نه آنکه از دور هياهو کنند و بالاخره به همّت آن بزرگوار چند نوبت مجلس مذاکره آراسته شد که يکي از آن مجالس در مسجد انعقاد يافت. جناب فاضل در محضر فقهاء حقّيت امرالله را اثبات نمود و آخوندها که به سبب تدابير عاقلانۀ ابتهاج الملک ملتزم بودند شرايط محاوره را رعايت کنند بالاخره در استدلال ملزم ومفحم گرديدند لذا فاضل در آن مدينه شهرتي عجيب يافت و اهالي در کوچه و بازار او را به يکديگر نشان داده مي گفتند همين است آن کسي که علماي ما را مجاب کرد و حرف خود را پيش برد. مختصرآنکه رفته رفته مردمان از شکست پيشوايان خود و فتح وظفر بهائيان به هيجان آمدند و نزديک بود که (۴۰۴) ضوضائي برپا شود لذا محفل مقدّس روحاني رشت ايشان را روانۀ طهران کرد.  
فاضل در ورود به طهران در ميان احبّاء معروف شد و اهميّت يافت واز برکت وجود او مجالس احباب رونق پيدا کرد. در اين اثناء لوح مبارکي براي محفل روحاني طهران رسيد که به جهت اعلاي کلمه الله يکي از مبلّغين منقطع را به قم روانه نمايند. قرعهٴ اين فال به نام فاضل درآمد و او به کمال بهجت اين مأموريّت را قبول کرده به آن بلد رفت ابتدا بدون اينکه خود را به احبّاء بشناساند در يکي ازمدارس منزل نموده به افاده و افاضه مشغول گرديد و با اظهار شطري از معارف اندوخته طلاّب صاحب ذوق آنجا را شيفتۀ خويش کرد و چنان شد که طرّا قسم ياد مي کردند که ما تابحال مانند اين مرد محقّق ونحريري نديده ايم. امّا به مرور از فحواي کلمات فاضل فهميدند که قصدش تبليغ امر بهائي است و علماي سوء در صدد قتلش برآمدند و بالاخره به وسيلۀ محفل روحاني قم مخفيانه به طهران رفت و در طهران لوح مبارکي را که از رشت برايش فرستاده بودند زيارت نمود و صورت آن اين است:  
جناب فاضل الهي من اهل الشّين عليه بهاءالله الابهي (۴۰۵)  
هوالله  
ايّها الفاضل الرّحماني جناب ابتهاج مرقوم نموده اند که مانند سراج در زجاج گيلان برافروختي وديده از آسايش جهان فاني و ستايش هر زنداني در اين خاکدان ظلماني دوختي و جان ودل را بکلّي سوختي و فروختي اي آفرين برهمّت جانانۀ تو و من النّاس من يشري نفسه ابتغاءوجه الله تا چنين نباشد جبين بنور مبين روشن نگردد جمال قديم در توقيعي که به جهت عارفي مرقوم فرموده بودند اين بيت مندرج:
يا برو همچون زنان رنگيّ و بوئي پيش گير يا چو مردان اندرآ و گوي در ميدان فکن

حمد کن خدا را که در اين ميدان جولان نمودي و به چوگان همّت گوي موفّقيت ربودي ع ع  
به فاصلۀ کمي لوح ديگري نيز درجواب سئوالاتي که از طهران نموده بود عزّ وصول يافت که ذيلا درج مي شود:  
طهران حضرت فاضل شيرازي عليه بهاءالله  
هوالله  
ايّها المنجذب بنفحات الله قد اطّلعت بمضمون الکتاب و عرفت فحوي الخطاب و حمدت الله علي ما الهم القلوب الصّافيه بالهامات رحمانيه و عطّر مشام اهل الاشراق (۴۰۶) برائحه طيّبه عبقت علي الآفاق و اتضرّع اليه ان يؤيّدک بروح تحيي به القلوب و الافئده والارواح انّه سميع الدّعاء در خصوص امام ثاني عشر استفسار نموده بوديد اين تصوّر از اصل در عالم جسم وجود نداشته بلکه حضرت امام ثاني عشر در حيّز غيب بود امّا در عالم جسد تحقّقي نداشت بلکه بعضي از اکابرشيعيان در آن زمان محض محافظۀ ضعفاي ناس چنين مصلحت دانستند که آن شخص موجود در حيّز غيب را چنين ذکر نمايند که تصوّر شود که در حيّز جسم است لانّ عالم الوجود عالم واحد ما کان غيبا الاّ بکم و ما کان شهودا الاّ بکم چنين تفکّري وتصوّري و تدبّري نمودند ابن حجر در صواعق يک بيتي مي گويد:
ما آن للسّرداب ان يلد الّذي سمّيتموه بزعمکم انسانا
فعلي عقولکم العفا لانّکم ثلّثتم العنقاء و الغيلانا
باري اگر رجوع به روايات شود و دقّت تام گردد واضح ومشهود شود که اين امام همام عليه السّلام از اصل درحيّز جسم نبوده و اما بقاء نفوس مهمله بعد از خلع جسد عنصري بقائي است که عين فناست چه محروم از حيات طيّبه اند مانند جماد هر چند در حيّز جمادي بقائي دارد ولي بالنّسبه بوجود (۴۰۷) انساني فناي محض است عوالم ديگر محلّ تبديل حقائق و تغيير ماهيّات و تجديد خلق نه ولي ترفيع درجات و شمول عفو و غفران امري است واضح از عدم فرصت مختصر جواب داده شد آن جناب به تمعّن و تفکّر تفصيل خواهيد داد و تشريح خواهيد نمود الآن نفس طهران را مرکز قرار دهيد و گاهگاهي به ساير ولايات يک گشت و گذاري نموده مراجعت کنيد حضرت فتح الله خان مشير را تحيّت مشتاقانه برسانيد حال حضورمقتضي نيست انشاءالله به وقتش اجازه داده مي شود ع ع  
باري در ورود به طهران از جانب محفل مقدّس روحاني به سمنان و سنگسر مأمور روانه شده چندي در آن صفحات به اعلاي کلمه الله و نشر نفحات قيام داشت پس از مراجعت در اثر زيارت لوح اخير فوق که مي بايست شهر طهران را مرکز اقامت قرار دهد به فکر تأهّل افتاده و با دوشيزه ئي به نام نوظهور خانم همشيرۀ فائزه خانم ازدواج نمود و روزها درمدرسۀ تربيت بنين و بنات تدريس مينمود و شبها در بيوت تبليغيّه تبليغ مي فرمود و در مجالس تبليغيّه غالبا سر و کارش با ارباب عمائم بود و مکالماتي که در آن مجالس مي شده شنيدني و ديدني بوده. مثلا دفعه ئي با دو نفرآخوند روبرو گشت که با هم پسر عمو بودند يکي از آنها که سنّا (۴۰۸) بزرگتر و علما مقدّم بر ديگري بود با فاضل وارد مذاکرات امريّه گشته پرسيد که شما به چه دليل ايمان به اين امر آورده ايد فاضل گفت ادلّه و براهين اين امر اعظم بسيار است ولي اعظم و اکبر از همۀ دلايل آيات است که از لسان و قلم صاحب ظهور چون غيث هاطل بر سبيل فطرت در نزول و صدور بوده. آخوند گفت آيات او کدام است فاضل لوح مبارک احمد را که در حفظش بود تلاوت نموده فرمود اين ايت آيات حضرتبهاءالله. آخوند گفت اگر اينها آيات باشد من هم مثل آن را مي گويم فاضل گفت شما السّاعه آياتي بدون تأمّل و تفکّر نازل فرمائيد تا من در همين مجلس به شما ايمان بياورم آخوند گفت بسيار خوب و بعد خود را جمع نمود و دو زانو نشسته تنحنحي کرد و دستي به ريش کشيد و گفت اللّهمّ صلّ علي محمّد و آل محمّد بعد که ديد چيزي نازل نشد دو دست را بر زمين گذاشته خود را از جائي کهنشسه بود بهجاي ديگر تقريبا يک ذرع دورتر انداخته آرام گرفت دوباره راست نشست و دست به ريش و سبيل کشيده گفت اللّهمّ صلّ علي محمّد و آل محمّد باز هم چيزي به نظرش نرسيد لذا بار ديگر جاي خود را به همان ترتيب مذکور تغيير داده نشست و گفت اللّهم ّ صلّ علي محمّد و آل محمّد. فاضل به حال سکوت به اين منظره ناظر بود دفعهٴ چهارم که آخوند (۴۰۹) جابجا شد و اللّهمّ صلّ علي محمّد را تکرار کرد آن آخوند ديگر به خنده افتاده گفت پسر عمو آيات نمي توانيد نازل کنيد صلوات را که مي توانيد موقوف کنيد. اين حکايت را بنده در سنه ۱۳۰۳ شمسي هجري از شخص جناب فاضل در طهران شنيدم.  
باري در خلال آن احوال در عالم رؤيا چيزهاي عجيب مي ديد که بعضي ازآنها را نوشته ودر خانوادۀ خود به يادگار گذاشته من جمله شبي درخواب جواني را ديد که بر گرد يقۀ او ابياتي سبز دوخته شده است و با خود چنين انديشيد که اين سيّد جوان حضرت صاحب الزّمان است و در اين بين آن جوان گردن خود را طوري گرفت که اشعار دوخته شده بر يقه خوانده شود وفاضل موفّق به قرائت يک مصراع از آن اشعار گرديد که اين است:  
( يا ظاهر الظّهير لک المجد والعلي)  
صبح که بيدار شد آن را يادداشت نمود ودرمدرسۀ تربيت خواب را براي جناب عزيزالله مصباح نقل کرد جناب مصباح مصراع دوّم را متناسب با مصراع اوّل ساخت و آن اين است:  
(من نورک استناراولوالفضل و النّهي)  
سپس خود فاضل هم دو بيت ديگر بر آن افزود که اين است: (۴۱۰)
مولاي حول ذاتک قد طافت الصّفات فاخترت بينهنّ عبوديه البهاء
کلّ الوجود دان لسلطانک الّذي ساق المقرّبين الي الرّشد و الهدي

بعد جريان آن رؤيا را به محضر حضرت عبدالبهاء عرض کرد و در جواب لوح مبارک ذيل نازل گرديد:  
طهران ـ جناب فاضل شيرازي  
هوالله  
نامه ئي چند روز پيش به شما مرقوم گرديد و بهواسطهٴ جناب امين ارسال شد حال نامۀ جديد شما قرائت شد در عالم رؤيا به نظم شعر پرداختيد آن اشعار در فتر غيب مقيد فراموش نشود الحمدلله در مدرسۀ تربيت به خدمت مشغولي و به خدمات امريه مألوف و به تعليم بنات پرداختي و آيات بينات را شرح مي‌دهي الي آخر بيانه الاحلي.  
و از جملۀ وقايع شنيدني فاضل در آن ايام حکايت محاجّۀ او با دو نفر آخوند هاي سنگلج مي‌باشد و شرحش اين است که حاجي آقا رضا قلي و آقا محمّد که دو برادر از علماي سنگلج بودند در حدود سنۀ 1337 هجري هر روز در بالاي منبر به سبّ امر و ذمّ احباب پرداخته مبارز مي‌طلبيدند و احبّاء صلاح نمي ديدند که کسي با آنها مکالمه (411) نمايد زيرا بيم خطر و ضوضاء مي‌رفت بالاخره روزي جناب ميرزا حسن اديب براي مذاکره نامزد و چون به آنجا حاضر شدند از اوضاع و احوال چنين استنباط نمودند که مباحثه با آنها منجرّ به فساد و فتنه خواهد گرديد و به مراعات حکمت داخل در صحبت نشدند و اين فقره سبب تجرّي آن دو آخوند گرديده بر ديوارهاي کوچه اعلانهائي چسبانيدند که يکي از علماي بهائي براي مذاکره دينيه نزد ما و چيزي در چانته نداشت و بالجمله مردم بناي رذالت و تمسخر را گذاشتند و از آن جانب محفل روحاني هم حفظا لاحبّاءالله از اين قبيل مناظرات ممانعت مي‌کرد چون دو سه روز گذشت و بر وقاحت آخوندها و رذلۀ ناس افزوده گشت فاضل مصمّم شد که برود و جواب آنها را بدهد. جناب ميرزا يوسف خان وجداني و جناب ميرزا علي محمّد خان سررشته دار هم متّفق شدند که با ايشان همراهي نمايند و هر سه مقرّر داشتند که به کسي اطّلاع ندهند تا اگر به مهلکه افتند به مسئوليت خودشان باشد و ضمنا از آخوندها وقت براي ملاقات و محاجّه خواستند بهر صورت پيش از ظهر روزي که مي‌بايست عصر به محلّ معهود حضور يابند فاضل قرض و طلب خود را بر صفحه ئي نوشته در منزل گذارد و بعد از تناول ناهار با خانم خود وداع کرده روي طفل رضيع خود (412) سبحانيه را بوسيد و از منزل خارج شده در وعده گاه به آن دو رفيق خود ملحق گشت و هر سه نفر قدم به محلّۀ سنگلج گذاردند.  
از آن سوي آخوندها در مسجد اعلان کرده بودند که بهائيها در فلان روز و فلان ساعت قرار است که بيايند با ما صحبت کنند و پي در پي رجز مي‌خواندند لذا اهل محلّه که به رذالت از تمام اهل شهر امتياز داشتند منتظر بودند که عنقريب بهائيها مي‌آيند و در مناظره مغلوب مي‌گردند و به حکم آخوندها به دست اهل محلّه پاره پاره مي‌شوند. علي اي حال فاضل و رفقايش از کوچه هاي تنگ و کثيف سنگلج از ميان دسته هاي زنان تماشاچي که با چادر نماز از منازل خود بيرون آمده بودند به زحمت گذشته وارد بيروني خانۀ آقا رضا قلي شدند و او هنوز در مسجد بود لکن در اطاق بالاخانه آقا محمّد برادر آقا رضا قلي و چند نفر از طلاّب و چند تن از نفوس مختلفه و چهار نفر قزّاق مسلّح نشسته بودند. باري رفقا وارد شدند و چون حقّ صحبت با فاضل بود در صدر مجلس پهلوي وسادۀ مخصوص آقا رضا قلي نشست آقا محمّد هم در طرف ديگر وساده جالس بود بعد از سلام و تعارف قبل از آمدن آقا رضا قلي باب مذاکرات با آقا محمّد مفتوح گشت و سخن از ضروريات مذهب اثنا عشريه به ميان آمد فاضل (413) اقوال آقا محمّد را از روي احاديث و اخبار ردّ مي‌کرد کم کم مجال براي آقا محمّد تنگ شد و براي تقويت حرفهاي خود کتاب مي‌آورد و فاضل از همان کتب مواضع استشهاد را پيدا مي‌کرد و به او نشان مي‌داد آقا محمّد رفته رفته صوتش بلندتر و آوازش خشن تر مي‌گشت و براي اثبات مطالب خود از حرکات سر و دست مدد مي‌جست و لاينقطع سر و گردن و دستها وبدن خود را تکان مي‌داد و همان طور که دو زانو نشسته بود پيش مي‌آمد فاضل هم مقابلۀ بمثل مي‌نمود بطوري که چند بار زانوهاي دو مناظر به يکديگر سوده شد حضّار هم گوش به مذاکرات داشتند خصوصا قزّاقها که از تماشاي آن منظره به شگفت آمده هيکل جسيم و موقّر و عمامۀ خوش ترکيب و مرتّب و سيماي نوراني فاضل آنها را جذب کرده گاهي که آقا محمّد طغيانش اوج مي‌گرفت و نامربوط هائي مي‌گفت که حتّي آنها مي‌فهميدند جلوگيري مي‌کردند و از فاضل طرفداري مي‌نمودند و بيش از يک ساعت که به همين ترتيب گذشت آقا محمّد در دو سه موضوع مجاب گرديد و در اين بين حاجي آقا رضا وارد شد و به احترام او اهل مجلس برخاستند و لحظه ئي چند سکوت حکمفرما گشت بعد صحبت امري به ميان آمد آقا رضا قلي خواست موضوع ضروريات مذهب را مطرح کند فاضل گفت ما قبل از تشريف فرمائي شما بحث در اين موضوع را با جناب (414) آقا محمّد خاتمه داديم آقا محمّد و حضّار مجلس قول فاضل را تصديق کردند لذا آقا رضا قلي مواضيع ديگري پيش آورد و اشکالاتي طرح کرد که فاضل همه را حلّ نمود و ايراداتش را جواب داد و اين مناظره تا سه چهار ساعت ازشب گذشته طول کشيد و آقا رضا قلي هم مجاب گرديد و فاضل در آخر مجلس رو به حضّار کرده گفت حضرات شاهد باشيد که جواب جميع ايرادات اين آقايان داده شد بعد رو به آقا رضا قلي کرده گفت ديديد که ديگر حرفي نداريد و مجاب شديد ديگر حقّ نداريد که در مسجد بگوئيد بهائيها چرا نمي آيند با ما صحبت کنند آقا رضا قلي سکوت نمود و فاضل خداحافظي نموده با جناب ميرزا يوسف خان وجداني روانه شدند و به سلامت از آن لانۀ زنبور رستند آقا ميرزا علي محمّد خان سررشته دار هم قبلا از مجلس بيرون رفته بود. باري اين قضايا را فاضل به حضور حضرت عبدالبهاء معروض داشت و در جواب لوحي نازل شد که صورتش اين است:  
طهران ـ جناب فاضل شيرازي عليه بهاءالله الابهي  
هوالله  
اي ثابت بر پيمان نامۀ شما رسيد نظر به عدم فرصت مختصر جواب مرقوم مي‌گردد معذور داريد در خانۀ ميرزا اسحق خان تعليم اماءالرّحمن سبب قربيت درگاه جمال (415) ابهي است اميدم چنان است که موفّق و مؤيد گردند اجتماع با مجتهد سنگلج و اقامۀ برهان و دليل ساطع و حجّت قاطعه بسيار سبب سرور شد اميدوارم که متتابعا بر خدمت موفّق گردي و عليک البهاء الابهي عبدالبهاء عباس 20 ج (1) 1338 حيفا  
بهر جهت در همان سنوات فاضل به امر محفل روحاني با عيال و اطفال به همدان کوچيده در آن مدينه مقيم گشت و در مدرسۀ تأييد با کلاه تدريس مي‌کرد و ساعات فراغت را در صحبت مبتديان با عمامه بسر مي‌برد زوجه اش هم سمت مديريت مدرسۀ موهبت را داشت و بعد از سه سال چون از رفتار و کردار برخي از جوانان نالايق و دوستان نابالغ به تنگ آمده بود به طهران مراجعت نمود و باز در مدرسۀ تربيت به تدريس مشغول گرديد تا آنکه از ساحت اقدس در دورۀ حضرت ولي امرالله ارواحنا فداه به محفل روحاني طهران امر گرديد که مبلّغ مطّلع منقطعي به کردستان برود محفل روحاني براي اين کار فاضل را اختيار و روانه کرد و او پس از ورود با علماي آنجا که اهل سنّت و جماعتند مقابل شده زبان به اقامۀ حجّت و برهان گشود و با پيشواي بزرگ سنّيان که از ملاقات ايشان خودداري مي‌کرد مکاتبه آغاز نمود آن شخص عالم که موسوم به مولانا محمّد بود روزي به فاضل نوشت (416) به من الهام شده که تو ضالّ و مضلّي و امري هم که مدّعي حقيت آن مي‌باشي باطل است. فاضل جوابي به لغت فصحي برايش نوشت که تو از جانب حقّ ملهم نشده ئي بلکه شيطان بوده که به تو وسوسه کرده است و چون چنين جسارتي از تو سر زد منتظر باش که عنقريب غضب الهي فرا مي‌رسد و سخط خدائي ترا احاطه مي‌نمايد. و همين طور هم شد و آن وعيد صورت خارجي به خود گرفت يعني به فاصلۀ سه روز آن شخص بغته مريض شد و فجأه وفات کرد و صورت نامه ئي که فاضل به آن عالم نوشته اين است:  
(بسم الله الّذي اراد ان يحقّ الحقّ بکلماته و يقطع دابر الکافرين و الحمدلله الّذي اخرج طائرک الّذي الزمه في عنقک في هذا اليوم الموعود و سوف تلقاه کتابا منشورا منتشرا في الآفاق ليعلم الکلّ مبلغک من العلم و العرفان و انّک بما اشتريت الضّلاله بالهدي ما ربحت تجارتک و ما اثمرت شجره آمالک و تري نفسک في خسران مبين فوالله من کفر بالله و آياته في هذا الظّهور ما آمن بالله في ازل الازال الي ابدالآبدين فو ربّک يا شيخ ما الهمک ان کنت صادقا في دعواک الاّ الشّيطان و انّ الشّياطين ليوحون الي اوليائهم و ان کنت کاذبا فقد اخدعک نفسک و اوليائک الّذين في حولک والله غني عنک و عن کلّ من في السّموات و الارضين فنعم ما قال (417) المولوي الرّومي:
ذمّ خورشيد جهان ذمّ خود است که دو چشمم کور و تاريک و بد است

فيا عجبا ممّن يدّعي الاسلام و يقول ما قاله المعرضون و المعترضون علي الفرقان کما قال الله تبارک و تعالي حکايه عنهم ما يأتيهم من ذکر من ربّهم محدث الاّ استمعوه و هم يلعبون الي قوله تعالي بل قالوا اضغاث احلام افتراه بل هو شاعر فليأتنا بآيه کما ارسل الاوّلون ثم قال سبحانه و تعالي تبکيتا لهم و تقريعا عليهم و ما ارسلنا قبلک الاّ رجالا نوحي اليهم فاسئلوا اهل الذّکران کنتم لاتعلمون.  
يا شيخ قد شغلتک الرّياسه الدنيه عن مالک البريه و اخذت خوارعجل نفسک الهاما من دون بينه و برهان و لقد اجاد من قال بالفارسيه:
آن خيال بد چو در خوابت نمود مي رميدي ز آن و آن نقش تو بود

و انّني الهمني ربّي بما اوحي الي محمّد ص رسوله من قبل قد نعلم انّه ليحزنک الّذي يقولون فانّهم لايکذّبونک ولکنّ الظّالمين بآيات الله يجحدون الي آخر بيانه تبارک و تعالي اذا اقول بلي يا ربّي اصبر کما صبرا و لو العزم من الرّسل و کفي بالله شهيدا بيني و بين الّذين کفروا بالله و آياته و (418) اتّخذوا آيات الله هزوا و قالوا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الاّ اساطير الاوّلين فاحکم بيننا و بينهم بالحقّ و انت احکم الحاکمين و الحمد لک بما هديتنا صراطک المستقيم ثمّ اعلم بانّا ما اعترضنا علي القرآن بل حکينا لک من اعتراضات المعترضين من امثالک في القرون الخاليه لتعلم انّه کذلک قال الّذين من قبل مثل قولک الآن تشابهت قلوبکم فيا حسره عليکم و علي الّذين من قبلکم والله متمّ نوره و او کره الکافرون) انتهي  
باري فاضل پس از مراجعت به طهران باز مشغول خدمات امريه گرديد و در مدرسۀ تربيت تعليم و در خارج تبليغ مي‌کرد و معضلات مسائل را براي احباب حلّ مي‌نمود. اما با همۀ اوصاف مذکوره قدرش مجهول بود زيرا نه به طوري که شايست از معلوماتش استفاده گرديد و نه چنان که بايست احترامش منظور گرديد و به استثناي خواصّ احباب کسي پي به مقام علمي و مرتبۀ ايماني او نبرد. در هر حال به کمال شکيبائي و بردباري روزگار مي‌گذرانيد تا آن که يوم نهم عيد رضوان سنۀ 92 تاريخ بديع در حظيره القدس به مناسبت آن روز مبارک نطقي کرد که تقريبا دو ساعت طول کشيد و اين آخرين صحبت ايشان در آن مکان بود زيرا در مراجعت به منزل تب کرد و ملازم بستر گرديد و آن بيماري متجاوز از (419) چهار ماه طول کشيد و در عين حال با مسرّت و انبساط با احبّائي که براي عيادت مي‌امدند صحبت مي‌داشت. ايام اخير آمد و شد عيادت کنندگان زياد شد اطبّاء که ملاقات مردم را به حال ايشان مضرّ مي‌شمردند به احبّاء مي‌گفتند که اگر جناب فاضل را دوست داريد اين قدر مزاحمشان نشويد حتّي روي تخته سياهي همين عبارت را نوشتند و آويختند فاضل وقتي که ملتفت شد گفت آن تخته را بردارند تا احباب بدون ملاحظه بيايند و ديدن کنند. آخرين طبيب ايشان که روزي دو بار به عيادت مي‌آمد جناب دکتر عبدالکريم ايادي بود و اعضاي محفل مقدّس روحاني هم هر شب به نوبت احوالپرسي مي کردند و آني از حالش غافل نبودند تا آنکه در شب پنجشنبه بيست و هفتم شهريور ماه سنۀ مذکوره با خانم خود گفت که من بيش از چند ساعت ديگر مهمان شما نيستم پس دربارۀ اطفال سفارشهائي کرد و خود او را به صبر و تسليم وصيت نمود و بعد اولاد خود را طلبيده رويشان را بوسيد و مرخّصشان کرد تا بروند بخوابند سپس در همان حال ناتواني صلوه کبير را خوابيده با اشارات قيام و قعود و قنوت و سجود بجا آورد و بعد در بستر آرميده بعد از ساعتي که مقارن با ساعت يک و نيم بعد از نصف شب بود روح پرفتوحش به عالم نور و جهان سرور پرواز کرد و فرداي آن شب (420) در گلستان جاويد طهران مدفون گرديد. جناب آقا غلامحسين کيوان که يک تن از مبلّغين کنوني مي باشند و مدّتها با جناب فاضل شيرازي همدم بوده اند نقل فرمودند که من وقتي عازم زيارت بيت مبارک شيراز گشتم جناب فاضل سفارش کردند که در اين سفر قبر عبدالحميد درويش را پيدا کرده مناجاتي تلاوت نمايم و از روح آن عارف بالله که هادي معنوي فاضل بوده است طلب همّتي کنم زيرا عبدالحميد طرف علاقۀ فاضل بود و وفاتش هم مصادف با ليلۀ صعود جمال قدم بوده است و من چون به شيراز رسيدم تربت عبدالحميد را بعد از جستجو يافته خواهش فاضل را انجام داده به طهران مراجعت نمودم سپس در اوقاتي که فاضل مريض و بستري بود هر روز به عيادتش مي رفتم شبي در عالم رؤيا ديدم که پاکتي سربسته شبيه به پاکتهاي تلگرافي کسي به من داد که بالاي آن يعني در جائي که مأخذ و مقصد تلگراف را مي نويسند اين عبارت نوشته شده بود: (از ساحت کبريا) همين که خواستم پاکت را بگشايم و بخوانم از خواب بيدار شدم و در ضمن تفکّر از اين رؤيا به فاصلۀ دو سه دقيقه شبحي در طرف بالاي تختخوابي که بر رويش دراز کشيده بودم پيدا شد و آهسته آهسته از طرفي که نمودار گشته بود به جانب پائين پاي تخت خواب رسيده صورت خود را به من نشان داد و با صوت (421) واضح گفت: (زود تشريف بياوريد) و فورا ناپديد شد. من از آن خواب و اين مشاهده پيش خود گفتم شايد موت من نزديک و اجلم فرا رسيده است صبح همان شب نزد فاضل رفته سرگذشت خواب و رؤيت شبح را در بيداري به ايشان نقل کردم فرمودند اين خواب ـ خواب بسيار خوبي است امّا من آن را تعبير نمي کنم تا خودبخود تعبيرش واقع شود. پس از چند روز مرض فاضل شدّت کرد و به من گفت آن خوابي که شما ديده بوديد راجع به من بوده است و من رفتني هستم شب همان روز باز به ديدن فاضل رفتم و امارات موت را در ناصيۀ ايشان مطالعه کردم در وقت مراجعت به منزل پيشاني ايشان را به علامت وداع بوسيدم و به خانه بازگشتم و طلوع صبح برايم خبر آوردند که فاضل صعود کرده است.  
باري روز نهم وفاتش تلگرافي از حضرت ولي امرالله ارواحنا فداه به زبان انگليسي شرف وصول يافت که ترجمه اش به فارسي منتشر شد و صورتش اين است:  
(از صعود مبلّغ محبوب شهير عميقانه محزون خدماتشان را فنا اخذ ننمايد بازماندگانشان را بعلاقه و ادعيۀ محبّت آميز اطمينان دهيد شوقي)  
بازماندگان فاضل عبارتند از يک زن و يک پسر و دو دختر امّا زوجۀ ايشان همان نوظهور خانم مي باشد و همين (422) خانم است که سرگذشت فاضل را بکرّات از آن بزرگوار شنيده و به خاطر سپرده و به قرار تقرير خودش بدون زياده و نقصان براي بنده نقل کرده.  
آثاري که از فاضل باقي مانده يکي استدلاليه ئي است علمي که بر وفق مصطلحات حکماء تأليف شده و ديگري کتابي است در فنّ منطق شبيه به لئالي منتظمۀ حکيم سبزواري که آن هم به پايان نرسيده و هر دو به فارسي است و همچنين چند رساله است که در جواب ايرادات معترضين نوشته شده که يکي از آنها در جواب ايرادات شيخ محمّد خالصي زاده مي باشد همچنين رساله ئي حاوي مذاکرات خود با جمال بروجردي در قم در سر مقبرۀ ميرزاي قمي در ردّ بر ناقضين تأليف نموده نسخه اش را به حضور مبارک حضرا عبدالبهاء تقديم نموده که امر شده بود آن را بين احباب منتشر سازد فاضل لاجل امتثال امر مبارک آن را با چاپ ژلاتين تکثير و در ميان احباء نشر داد و نيز غزلياتي از او به يادگار است به تخلّص (حکيم) که براي نمونه يک غزل ذيلا درج مي شود و آن اين است:
اي دل بيا بياد دلارام دم زنيم سر در رهش نهيم و بکويش قدم زنيم
ملک وجود جمله نيرزد بارزني (423) گر رايت ظفر بجهان عدم زنيم
زآئينۀ سکندرت ار نيست آگهي بگذر ازين فسانه که تا جام جم زنيم
در پاي شوق خار ستم گر رود چه غم در بزم يار خار بچشم ستم زنيم
بر لوح ديده ز اشک دمادم نمي توان حرفي ز سرّ عشق رخش را رقم زنيم
عالم چون شبنمي است بکام نهنگ عشق زين ساحل ار گذر کني سوي يم زنيم
ما بندگان عهد الستيم و تا ابد جام بلي ز عشق جمال قدم زنيم
آسوده از اميد و ز بيم نعيم و نار در نار غم ز عشق رخش بر نعم زنيم
مي گر ز خمّ دوست بود و ز کف نگار ما باده هي پياپي و مي دم بدم زنيم
مست لقا بعرش بقا مستوي شديم وينک صلاي عشق ورا بر امم زنيم
خوش باش اي حکيم که مجنون عشق يار گشتيم و پاي بر سر علم و حکم زنيم (424)

جناب آقا محمّد فاضل قائني ملقّب به نبيل اکبر  
جناب فاضل قائني اعلم علماي اين امر مبارک است و تاکنون کسي را از مأمنين سراغ نداريم که جامعيت آن مرد عظيم را حائز شده باشد زيرا به شهادت اکابر مبلّغين و اعاظم متقدّمين مردي نادر الوجود و در استعداد خداداده در عداد نوابغ روزگار معدود بوده و از حسن اتّفاق خدمت بزرگترين علماي زمان خود را درک کرده و حدّاکثر استفاده را از محضر دانشمندان عصر خويش نموده است و خلاصه آنکه اين مرد جليل از جملۀ نفوس گرانبهائي است که (425) گردش ليل و نهار بندرت نظير آنان را ببار مي آورد آري:
سالها بايد که تا يک سنگ اصلي ز آفتاب لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن
از بسياري نفوس شنيده شد که جناب آقا ميرزا ابوالفضل گلپايگاني و جناب حاجي ميرزا حيدرعلي اصفهاني اعلي الله درجاتهما که آن يک محقّقي نامور و اديبي پرهنر و اين يک مبلّغي نامدار و فحلي عالي مقدار بود موقعي در عشق آباد تشريف داشتند که جناب فاضل قائني نيز در آن مدينه مقيم بود و آن دو بزرگوار در محافل احباب در محضر فاضل چنان با خضوع و خشوع جالس مي شدند و به قسمي مؤدّبانه به فرمايشات او گوش مي دادند که طفل سبق خوان به بيانات اديب دبستان و با آنکه جناب ابوالفضائل آن ايام هنوز به سيگار عادت داشت در محضر حضرت فاضل تادّبا از استعمال آن خودداري مي نمود تا آنکه حضرت فاضل مي فرمود جناب ميرزا چرا سيگار ميل نمي فرمائيد آنگاه اطاعت مي کرد و هرگز در محافل احباب ديده نشد که يکي از اين دو مرد محترم در حضور فاضل لب به تکلّم بگشايد.  
فاضل عالمي جامع المعقول و المنقول بود و چنان که در شرح احوالش خواهد آمد حکمت الهي را نزد فيلسوف شهير مشرق حاج ملاّ هادي سبزواري فرا گرفته و آن حکيم (426) به طوري که بنده شخصا در موقع اقامت در سبزوار از قدماي آن شهر و همچنين از خاندان آن فيلسوف تحقيق نمودم همه کس را به شاگردي خود نمي پذيرفته بلکه از ميان طلاّب ارباب استعداد و صاحبان فراست را انتخاب مي کرده و ديگران را که مايل به تحصيل حکمت بوده و سرمايۀ علمي کافي براي فهم بيانات او نداشته اند به بعضي از شاگردان خود مي سپرده که مقدّمات حکمت را به آنان تعليم کنند تا ملکۀ فهم مطالب را در اين رشته بدست آرند سپس داخل حوزۀ درس او گردند وگر نه بقول سعدي بايستي:  
سر خويش گيرند و راه عافيت در پيش  
با اين حال جناب فاضل از کبار تلامذۀ آن حکيم بشمار مي آمده و در رموز حکمت و فلسفه سرآمد همدرسان بوده است.  
و همچنين فقه و اصول را در محضر شش تن مجتهدين عظام و علماي اعلام در عتبات عاليات تکميل کرده و هر شش نفر اجازۀ اجتهاد به او داده اند ولي به سهولت و آساني آن اجازه ها به دستش نيامده بلکه نخست او را در معرض امتحان آورده سپس به درجۀ اجتهادش امضاء داده اند خصوصا حضرت شيخ مرتضاي انصاري عليه الرّحمه و الرّضوان مؤلّف کتاب مکاسب که اعلم علماي عصر بود چند مسئله از (427) مسائل معضلۀ اصوليه از فاضل سئوال و دادن اجازۀ اجتهاد را مشروط به نگارش جواب آن مسائل نمود و فاضل کتابي حجيم به زبان عربي در جواب اسئلۀ شيخ نوشت که جناب شيخ از ملاحظۀ آن به شگفت آمد و در حاشيۀ آن کگتاب به خطّ خود اين عبارات را مرقوم داشت: (لقد تصفّحت و تتبّعت و طالعت اوراق هذا الکتاب فعملت لصاحبه فهما غريبا غايه الفهم) و آن کتاب اکنون در خانوادۀ جناب شيخ محمّد علي قائني اخوي زادۀ فاضل موجود است.  
جناب شيخ مرتضي انصاري اعلي الله مقامه از غايت تقوي و احتياجي که در امر شريعت داشته به کسي اجازۀ اجتهاد نمي داده است مگر آنکه کاملا به احاطۀ او در اين علم وقوف حاصل کرده باشد به همين جهت بنا به مشهور در تمام مدّت عمر فقط به سه نفر حقّ اجتهاد داد يکي به جناب فاضل قائني و يکي هم به حاجي سيد حسين ترک که در سفر مکّه وفات کرد و ديگري به حاج ميرزا حسن شيرازي معروف به ميرزاي شيرازي کبير که بعد از شيخ مرتضي مرجع تقليد گرديد. از اين تفصيل مرتبۀ فقاهت جناب فاضل که به ريافت چنين اجازه ئي نايل گشته معلوم مي شود.  
جناب فاضل در ايام تحصيل در نجف چنان که شرحش خواهد آمد نزد طلاّب به بابي مشهور بوده. پس از (428) گرفتن اجازۀ اجتهاد حضرات طلاّب نزد شيخ رفته گفتند چرا بايد يک طلبۀ بابي حکم اجتهاد بگيرد و ما نگيريم. شيخ جواب داد که آقا محمّد در مقابل سه سئوال يک کتاب نوشت و اجازه گرفت (فأتوا بکتاب من مثله ان کنتم صادقين) يعني شما هم اگر راست مي گوئيد کتابي مانند او بياوريد.  
جناب حاجي ملاّ يوسف نخعي که يکي از فضلاي احباب بوده در محضر جمعي از احبّاء گته بود که زماني که من در نزد ملاّ محمّد يکي از علماي خوسف مشغول تحصيل بودم کرارا براي من و ديگران نقل مي کرد که جناب آقا محمّد قائني يکي از تلامذۀ شيخ مرتضي انصاري بود و در فضل و کمال و وقار و جمال عديلي نداشت در مدرسۀ فاضل خان مشهد شرح قصيدۀ جناب سيد کاظم رشتي را به طلاّب تدريس مي کرد و من جزو تلاميذ بودم و دو کتاب از تأليفات ايشان ملاحظه نمودم يکي در حکمت الهي و ديگري در فقه که الحقّ در هر دو داد سخن را داده و حقّ آن دو علم را ادا نموده بود.  
جناب حاج ميرزا حيدرعلي در صفحۀ 189 بهجت الصّدور راجع به جناب فاضل سطور ذيل را نگاشته : (و از بزرگواري اين حضرت فاضل هم يکي اين بود که در تقرير و بيان بر کلّ سبقت داشت به شأني که مثلا اگر مي فرمود آب گرم و (429) خشک است و آتش سرد و تر کسي قوۀ مقاومتش را نداشت و ثابت مي فرمود معذلک بسيار زيارت نمود و ديد در وقتي که بحر بيانش متلاطم و با کمال حرارت صحبت مي فرمود يک کلمۀ بيجائي و يا مطلب غير صحيحي مي فرمود و نفسي متذکّرش مي نمود و يا خود متذکّر مي شد فوري بازگشت مي نمود و اظهار غفلت و اشتباه خود را مي فرمود و باز از صحبتهاي محکم و متين اين شخص بزرگ بود که انسان از عجز و جهل و ضعف و حقارت و خطا و سيئه سرشته و تخمير شده است و آنچه قوّت و قدرت و علم و حکمت و غلبه و صواب و حسن است از حقّ سبحانه و تعالي است لذلک در هر مقامي خود را بايد خاطي و جاهل و اسير نفس و هوي داند و از نسبت صفت ذاتي خود افسرده و آزرده از کسي که نسبت داده است نشود واز او ممنون و شاکر و مسرور باشد و از حال خود آزرده شود و به خدا پناه برد و از نفس امّاره نجات خواهد) انتهي  
جناب فاضل گذشته از مراتب علمي مقام بلندي در اخلاق داشته افسوس که فرمايشات او ثبت و ضبط نگرديده و گر نه هر جمله ئي از آن درسي از پند و سرمشقي سودمند مي گرديد. متصاعد الي الله جناب اسعد الحکماء قزويني نقل مي کرد که حضرت فاضل به احبّاء مي گفت که انسان نه تنها بايد (430) از اعمال قبيحه و افعال شنيعه احتراز کند بل شايسته است که از سخنان نالايق نيز و لو بر سبيل مزاح باشد بپرهيزد و هرگز کلمۀ دون خيري بر زبان نراند زيرا هر فعلي و قولي که از انسان صادر گردد در عالم پايدار است و اثراتش به دوام ملک و ملکوت باقي است و اين اندرز حکيمانه مي رساند که فاضل به گفتار حکما اعتقاد صادق داشته و مخصوصا مشربش با صدرالمتألّهين شيرازي و استاد خود حکيم سبزواري موافق بوده زيرا آن دو فيلسوف و همچنين کساني که در مسلک آنها سالکند حشر جسماني را به تجسّم ملکات و افعال که قول هم نوعي از فعل است تصحيح مي کنند و همچنين از کلمات عارفانۀ صاحب گلشن راز است که:
همه افعال و اقوال مدخّر هويدا گردد اندر روز محشر
چو عريان گردي از پيراهن تن شود عيب و هنر يکباره روشن

و از جملۀ نصايح ديگر حضرت فاضل اين بوده است که انسان اگر کلمه يا مطلبي را از شخصي شنيد که از ابتکارات آن شخص است نبايد در جائي آن مطلب را به خود نسبت بدهد و از مبتکرات خويش قلمداد کند والاّ در عداد سارقان محسوب مي شود و حقّ صاحب مطلب را نيز پايمال مي کند و به او (431) خيانت مي ورزد.  
جناب رضاي سعادتي که يکي از قدماي احبّاي عشق آباد است اظهار مي دارد که فاضل در مجالس رسمش اين بود که هنگام شروع به صحبت در قيافه هاي حضّار تفرّس مي کرد و اگر در ميانۀ اين کار مانعي پيش مي آمد يعني شخصي وارد مي شد يا بهواسطهٴ آوردن چاي کسي مابين او و حضّار حايل مي گشت بعد از رفع مانع به سيماي هر يک از باقي ماندگان مي نگريست و بعد داخل در صحبت مي شد و لئالي بديعه از معاني منيعه بيرون مي ريخت و مستمعان را واله و شيدا مي کرد و نيز هر يک از احباب که مشکلي داشت و از او حلّ آن را مسئلت مي نمود فاضل مطلب را طوري کامل و جامع بيان مي کرد که احبّاء بعد از متفرّق شدن با وجود اختلاف مشارب اين به آن و آن به اين مي گفت من هم سئوالي داشتم که در ضمن بيانات فاضل حلّ گرديد.  
جناب فاضل در ميان علماي ايران نيز شهرتي عجيب داشت و کلاّ او را به تبحّر در علوم سرحلقۀ دانايان مي شمردند و صوت فضل و صيت عظمتش در سراسر کشور پيچيده بود چنان که حکايت مي کنند که نوبتي در کرمان يا نقطۀ ديگر ايران به محضري از محاضر علما با کلاه وارد شد و در حالي که کسي او را نمي شناخت رشتۀ سخن را به دست گرفته (432) به تحقيقات علميه پرداخت علماء که آن نطق و بيان و فضل و کمال را ديدند با هم گفتند که در ميدان اين مرد کسي تاب درنگ ندارد مگر آقا محمّد قائني (يعني خود فاضل)  
باري قلم از تحرير مقامات عاليۀ آن مرد عظيم قاصر است.  
امّا ترجمۀ احوال ايشان اين است که در قريۀ نوفرست که در شش فرسنگي شهر بيرجند قاينات واقع است خانداني از اهل علم مي زيستند که ابا عن جدّ به سمت پيشوائي موسوم و اکثر افراد آن خانواده در زمرۀ مجتهدين بيرجند و توابع محسوب بودند که از جملۀ آنها ملاّ احمد والد فاضل بود ملاّ احمد پسر ملاّ محمّد علي و او فرزند حاجي ملاّ علي اصغر و او خلف حاج ملاّ محمّد علي است که هر يک در زمان خويش از حجج اسلام و علماي کرام و در بيرجند و سرچاه و نوفرست مرجع انام بوده اند. جناب فاضل فرزند ملاّ احمد است که در تاريخ بيست و سوّم رمضان سنۀ يک هزار و دويست و چهل و چهار هجري قمري در قريۀ نوفرست به دنيا آمده. ملاّ احمد چنان که مذکور شد از علماي متنفّذ عصر خويش و درجۀ اقتدارش در آن حدود به طوري بوده است که دفعه ئي امير اسدالله خان حاکم مستبدّ قاينات با خدم و حشم به قصد تفرّج به جانب نوفرست رفت و بدون کسب (433) اجازه به باغ ملاّ احمد نزول نموده خيمه و خرگاه افراخت. چون اين خبر به ملاّ احمد رسيد با خشم و غضب گفت (ملاّ احمد زنده باشد و امير قاين در باغش خيمه بزند) اين کلام که گوشزد سکنۀ نوفرست شد به باغ هجوم آورده خيمۀ امير را کنده خود و همراهانش را از باغ اخراج کردند. ملاّ محمّد علي پدر ملاّ احمد مزبور نيز در زمان خود نزد بزرگان قاين نفوذي فراوان داشته و حاجي ملاّ محمّد علي جدّ اعلاي فاضل نيز علاوه بر مقامات علميه از صلحاي زمان بوده و زهادتي به کمال داشته چنان که الي کنون مقبرۀ او در نوفرست زيارتگاه مي باشد. باري فاضل در قريۀ نوفرست بعد از آموختن خطّ و سواد فارسي زبان عربي و ادبيات و مقدّمات علوم اسلاميه را از پدر فرا گرفت و در هيفده سالگي براي تکميل فقه و اصول به مشهد رفته در مدارس آنجا مشغول تحصيل گرديد. جناب آقا شيخ محمّد علي قائني اخوي زاده جناب فاضل در يادداشتهاي خود اين عبارات را نوشته اند: (کيفيت تصديق و اقبال عموي نگارنده حضرت فاضل نبيل اکبر آقا محمّد قائني به امر بديع نقطۀ اولي و ظهور اقدس جمال ابهي به قراري که کرارا از ايشان مسموع داشته ام اينست که به يادگار مي نگارم ـ مي فرمودند پس از تحصيل مقدّمات به جهت تکميل مراتب علوم به امر والد عازم مشهد مقدّس شده (434) در مدرسۀ بالاسر منزل و در خدمت اساتدۀ علم مشغول تحصيل گرديدم بعد از مدّتي حکيم مشهور حاجي ملاّ هادي سبزواري وارد و چند ماهي به قصد مجاورت اقامت و ضمنا حوزۀ درسي تشکيل و به تدريس مراتب حکمت مشغول شد اين فقره در ميان طلاّب موجب انقلاب گرديد بعضي مدح و تعريف و بسياري قدح و تکذيب مي نمودند محض ديدن و اطّلاع چند روزي به محضر درس حکيم حاضر و مطالب و بيانات وي را مستمع و به ذائقۀ خود موافق و حقّ و شيرين يافتم پس از آن هر روز بر سبيل استمرار تلمّذ نزد وي را اختيار کردم و وقت حرکت حکيم و مراجعت به سبزوار من نيز عازم ان ديار گشتم مدّت پنج سال به تحصيل فنون حکمت اشتغال ورزيدم پس از حيازت و احاطۀ بر مراتب حکمت که در اين مدّت قليله زياده از حدّ باعث تعجّب و حيرت شخص استاد شده بلکه در نظر وي تأييد الهي و نوعي از خارق عادت جلوه نموده بود و کرارا در جمع محصّلين اين جانب را به سمت براعت مي ستود به قصد زيارت حضرت والد عزيمت قائن نمودم بعد از ورود و حصول مقصود و اطّلاع والد بر مراتب تحصيلات از آنجائي که مشرب ايشان صرف فقاهت بلکه قريب به مشرب فئۀ اخباري بود و ابدا موافقتي با مشرب حکما نداشت لهذا غالب اوقات در طي بيان مسائل و شرح (435) حقائق مطالب اختلاف حاصل و مذاکرات منجرّ به قيل و قال و نهايت مورث کدورت و ملال مي گشت. چون حال بدين منوال بود ثانيا مرخّصي حاصل نموده به سبزوار معاودت کردم.  
حکيم استاد بعد از ملاقات بر ما وقع مطّلع و استرضاي خاطر حضرت والد را به اين نحو دستورالعمل داد که عريضه حضور حضرت والد معروض و تکليف آتيۀ زمان را من حيث التّحصيل بطوري که مرضي ايشانست مسئلت و هر قسم امر فرمود معمول دارم و چنان شد که حضرت والد مصروف سفر و مرکوب سواري و يک نفر نوکر فرستاده امر توجّه به عتبات عاليات و تکميل مراتب فقه و اصول در خدمت مشايخ عظام خصوص حضرت شيخ مرتضي اعلي الله مقامه فرمود لهذا از سبزوار به قصد عتبات عاليات حرکت وارد دارالخلافه طهران شده در مدرسۀ شيخ عبدالحسين که در آن اوقات رياست تامّه داشت نازل گرديدم. شيخ عبدالحسين پس از ملاقات و اظهار محبّت چون از مناهج حکمت و فلسفۀ الهي بهره ئي نداشت و در باطن طالب و مايل بود اغلب شبها را به عنوان ضيافت دعوت و از مسائل حکمت و نظريات حکما سئوال مي نمود در اين اثناء واقعهٴ جسارت و تعرّض يک نفر بابي به حضرت شهرياري روي داد و آتش غضب خاقاني شعله ور و حکم اعدام عموم بابيان از مرکز سلطنت صادر و در طهران عزيز خان (436) سردار و محمود خان کلانتر مأمور اين کار شد و هر روز گرفتار و به ديار عدم رهسپار بودند و چنان کار سخت و دشوار بود که هر کس به خلاف متّهم به اين اسم مي شد ناچار مبتلا و گرفتار مي گشت و مناصي از براي او نبود از قضا بعضي از طلاّب نظر به ضديت مشربي که جهلا حکمت را مذموم و سلسلۀ حکما را ضالّ و مضلّ و مطالب آنان را فاسد و باطل مي دانند و دليلشان کلمۀ «الحکمه ضالّه المؤمن » است و در نزد محمود خان سعايت و اين جانب را به اسم بابي معرّفي نموده بودند. فرّاشهائي که مأمور گرفتن بودند در محلّۀ سنگلج در خانۀ شخص طبيبي که از رفقا و اصدقا بود و به عنوان ضيافت شب درمنزل او بودم اينجانب را پيدا نموده صبح زود به خانۀ محمود خان بردند امّا چيزي که (437) شد فورا دو کلمه به شيخ عبدالحسين نوشته وي را بر ما وقع آگاه نمودم بعد از ورود به خانۀ کلانتر در بالاخانه ئي که يک نفر پيرمرد معمّم در آنجا بود ايجانب را منزل دادند آن پيرمرد که وي را نيز به همين اسم آورده بودند چون چشمش به من افتاد بسيار متأسّف و محزون شد و گفت اي جناب شما را هم گرفتند و آوردند و بي اختيار اشکش جاري گشت و نجاتم را از حقّ مسئلت نمود در اين بين هياهوي غريبي برخاست و صداي ضجّه و انين بلند گرديد معلوم شد کلانتر جمعي ديگر را گرفته و مشغول زدن و سياست کردن است. بعد از فراغت بالا آمده در اطاق ديگر که مقابل بود نشست دقيقه ئي چند نگذشت که بدون احضار وارد بر وي گشته برويش سلام گفتم و جواب نشنيدم با حال غضب سر به زير افکنده اعتنا ننمود عرض شد مقصود از احضارم چيست جواب داد اجراي حکم شاه. پرسيدم به چه تقصير و گناه؟ جواب داد چه تقصيري بزرگتر که بابي هستي و دشمن دين و دولت. عرض کردم جناب کلانتر اين فقره کذب و خلاف است و هر کس عرض نموده مغرض بوده و مقصودي جز اذيت و آزار اين جانب نداشته. ابدا ثمري نبخشيد و اثري نکرد ناچار خاموش نشستم و تن به قضا دادم که در اين اثنا محرّر شيخ عبدالحسين داخل و مکتوبي به دست او داد پس از ملاحظه از هم باز و منبسط (438) گرديد و بناي عذرخواهي را گذاشت و گفت جناب الآن شما را خواسته اند بهتر آنکه زودتر برويد برخاستم او نيز برخاست و تا در خانه مشايعت و مکرّر عفو و معذرت مي خواست تا آنکه به مدرسه آمده شيخ در مدرس با جمعي نشسته منتظر ورود بود چشمش به اين جانمب افتاد مسرور و متبسّم شد و صورت واقعه را سئوال نمود و فرمود فلاني اين چه حکايت بود عرض شد از طلاّب مفسد فضول سئوال فرمائيد که چنين تهمت و ظلمي روا داشتند و بي جهت در حقّ من سعايت نمودند شيخ عبدالحسين بي نهايت برافروخت و عموم طلاّب را مخاطب و ساعي ساعي را هر کس باشد تهديد به سياست و تبعيد نمود بالجمله اين قضيه بي اصل سبب شد که در پيش علما و طلاّب طهران به اسم بابي معروف شدم نهايت مي گفتند فلاني بابي بود و مأخوذ گشت شيخ عبدالحسين حمايت و از او شفاعت کرد. بطوري مشهور شدم که در کوچه و بازار مشار بالبنان بودم و بعضي از طلاّب در معابر اجتناب مي نمودند و پرهيز داشتند از اين که مبادا عباي ايشان به عباي من بخورد.  
پس از اين شهرت بي اصل و حقيقت شبي از شبها آقا سيد يعقوب نامي از اهل قائن که در همين مدرسه منزل داشت و بعد معلوم شد که سرّا بابي بوده ولي کسي (439) او را نمي شناخت به اطاق فاني آمده از روي مزاح اظهار داشت که آيا هيچ مي دانيد که در اين شهر به اسم بابي معروف و عموم علما و طلاّب شما را به اين اسم مي خوانند و از اين طايفه مي دانند؟ گفتم اين فقره از شهرتهاي بي اصل است و من بجز اسمي ازاين طايفه نشنيده و سطري از کلمات آنان را نديده و با نفسي از ايشان ملاقات ننموده ام. در جواب گفت اکنون که شما با وصف اين حال به اين اسم معروف شده ايد چه کلمات باب را ببينيد و چه نبينيد تفاوتي بحال مردم و عقيدۀ آنان در حقّ شما نمي کند من قدري نوشتجات باب را بدست آورده ام ولي نمي فهمم چون شما را بي غرض و امين و صاحب فهم و ذوق سليم يافته ام آورده ام که ملاحظه فرمائيد و آنچه بر شما معلوم شد به من نيز بفهمانيد. اين بگفت و مقداري نوشتجات از بغل بيرون گذاشت و رفت اندکي در آن کلمات از روي تفنّن و بي اعتنائي سير نمودم چون مغزم از کلمات حکما پر بود و به اسلوب بيانات فلاسفه انس و عادت کرده بودم بالمرّه در نظرم جلوه ننمود و به مذاقم موافق نيفتاد و بلکه خيلي سست و بي حقيقت و خالي از تحقيق و حکمت يافتم لهذا در زير کتابها مخفي و مستور داشتم. شب ديگر آقا سيد يعقوب آمده جويا شد که آن نوشته جات را ديديد و چيزي معلوم شد يا نه؟ (440) گفتم في الجمله ملاحظه شد مطلبي که لايق توجّه و قابل اعتنا باشد نيافتم بيچاره مردم عبث خود را به مهالک انداخته اند ودر طريق باطل جان خود را فدا مي نمايند عوام معذورند چه که صحيح و سقيم نمي دانند و غثّ و ثمين نمي شناسند امّا بعضي از اهل علم را چه مي شود که در اين ورطه قدم گذاشته و اسباب اضلال عوام گشتند بطلان ادّعاي باب واضح و ضلالت بابيان محتاج به دليل و برهان نيست. از شنيدن اين مطالب حالت آقا سيد يعقوب منقلب و مدّتي سر به زير افکنده چيزي نگفت و گاهي به مثل اينکه مي خواهد چيزي بگويد و مطلبي دارد به من نگاه مي کرد و باز خودداري مي نمود تا عاقبت برخاست و اين شعر بخواند:
اي بسا علم و ذکاوات و فطن گشته رهرو را چو غول راهزن

و بعد مرا مخاطب ساخت و گفت (فارجع البصر کرّتين هل تري من فطور) فلاني تقييد شما به قوانين مجعوله و ضوابط مقرّره در نزد قوم بسي بعيد است نظر به معاني و حقائق فرما حتي تري ما لا رأت عين و لا سمعت اذن و لا خطر علي قلب بشر و از اطاق مأيوسا بيرون رفت. قدري در حال سيد مذکور متفکّر شدم و از انقلاب حال او مندهش گشتم و ظنّ غالب اين شد که وي از اين طايفه است و خيال او اضلال (441) من است ولي من صيد دام او نيستم بيچاره سيد اشتباه نموده و شکار خود را نشناخته:
عنقا شکار کس نشود دام باز چين کاينجا هميشه باد بدست است دام را

خلاصه محض اين که دلائل بطلان سيد باب را از کلمات خود او بدست آورده و به سيد بيچاره بنمايانم و وي را از راه خطا و اشتباه باز گردانم اگر چه مرا قصد و خيال اين بود ولي در باطن يک نوع وحشت و تزلزل و انقلابي در احوال ظاهر شد که خود را در موقف صراط و در بين هلاک و نجات يافتم بهر حال مجددا نوشته جات را پيش کشيده به دقّت و نظر امعان شروع به مطالعه کردم. چه گويم که اين بار از هر سطري گويا بابي از علم بروي گشوده مي شد و عالمي جديد در نظرم جلوه مي کرد تا صبح نخوابيدم و مکرّر عطف کردم و پيوسته بر دهشت و حيرتم مي افزود و در آن بحر زخّار غوطه ور گشتم و غوّاص آسا لئالي گرانبها بدست آوردم چنان شد که حقّانيت نقطۀ اولي کالشّمس في وسط السّماء ظاهر و آشکار شد خود را صاحب قلب و بصر و قوّت و روحي ديگر يافتم آنچه از مراتب علم و حکمت اندوخته بودم و مايۀ افتخار بود در نظر پست و بي مقدار و موهون و خوار آمد آري: (442)
گر خوري يک بار از مأکول نور خاک ريزي بر سر نان تنور

خلاصه شب ديگر آقا سيد يعقوب به عادت هر شب آمد و بر کيفيت مطّلع گرديد از شوق و شعف سر به سجود گذاشت و از وجد و نشاط محو و مات بود گاهي مثل ابر بهار اشک مي ريخت و هنگامي چون کبک دري قهقهه مي زد. از آن به بعد مقداري ديگر از توقيعات و جواب بعضي سئوالات که از آن جمله بود شرح کوثر و توقيع ميرزا حسن گوهر و جواب اسئلۀ آقا سيد يحيي دارابي و بالجمله فصل تابستان رسيد و موقع حرکت به سمت عتبات عاليات گذشت.چند ماهي در طهران توقّف گرديد تا فصل پائيز رسيد و به اتّفاق شيخ مشکور نجفي عازم عتبات عاليات شده و به جدّ تمام در خدمت مشايخ عظام چنانچه ارادۀ حضرت والد بود به تحصيل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزيدم و به راستي علاوه بر امتثال امر والد چيزي که بيشتر اينجانب را محرّک تحصيل مراتب اصول و فقاهت گرديد همانا اين بود که با خود خيال کردم که قبل از تصديق به امر بديع مقدّر چنين شد که در نزد خلق مشتهر و محلّ توجّه و نظر گشتم اکنون که کذب سابق صورت صدق پذيرفته و قضيۀ مجاز تبديل به حقيقت گشته البتّه اين کيفيت مستور نخواهد ماند و راز درون آشکار (443) خواهد گشت.
پري رو تاب مستوري ندارد درش بندي سر از روزن برآرد

فقط به جهت اينکه معترضين نتوانند بگويند که فلان جز فنّ حکمت از فنون سائرۀ علم بي بهره و از اصول مناهج دين و اسرار احکام حضرت خيرالمرسلين بي خبر و بي نصيب بود. لهذا با علم و يقين به اينکه به ظهور امر بديع بساط علوم رسميه منطوي و به طلوع اين نير اعظم انوار اين فنون متداوله منطمس گرديد ديگر زحمت تحصيل آن عبث و بي فائده و از براي امثال اينجانب از قبيل اکل از قفاست معذلک بر خود نپسنديدم که از اين جهت مورد ايراد و معرض اعتراض گردم و خصم را مجال ايرادي باشد اين شد که متجاوز از شش سال به تحصيل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزيدم و پس از حصول ملکۀ اجتهاد علي الرّسم از مشايخ عظام استجازه نمودم علاوه بر معروفيت به اسم بابي که بهواسطهٴ بعضي از طلاّب طهران گوشزد مشايخ عظام شده بود چون حصول اين مرتبت در ظرف قليلي از مدّت در نظر بعضي مستبعد مي نمود بلکه نوعي از خارق عادت و مورث شبهه و شکّ و ريبت لهذا از فرط احتياط در مقام اختيار و امتحان برآمدند و حلّ مسائلي عويصه را پيشنهاد کردند پس از تحرير جواب (444) و تصنيف کتاب چندين هزار بيت به صدور اجازات نايل گشتم و در اوايل ماه جمادي الثّاني سنۀ يک هزار و دويست و هفتاد و پنج به قصد رجوع به وطن از نجف اشرف حرکت نمودم حضرات مشايخ و علما حتّي حضرت اعلم الهدي شيخ مرتضي با جمع کثيري از طلاّب به عنوان مشايعت تا وادي السّلام بدرقه فرمودند پس از وداع عازم کربلاي معلاّ شده چند روزي به جهت زيارت آن تربت پاک اقامت نمودم و در آن اوقات شيخ حسن نامي از اهل رشت که از جملۀ اهل ايمان بود خبردار شده به ملاقات آمده و ضمنا از منفيين به بغداد حکاياتي مي نمود و زياده از حدّ اصرار مي کرد که اکنون که عازم وطن هستيد از ملاقات حضرات نگذريد که بعدها موجب حسرت و ندامت شما خواهد شد و اين شخص مبالغه در تجليل و تعظيم بهاءالله مي نمود و همۀ مقصودش زيارت بهاءالله بود چون ذکر مرآت ازل به ميان مي آمد او از شئون عظمت بهاءالله ذکر مي نمود و در مقام ازل ساکت و خاموش بود خلاصه خيلي التماس کرد و اينجانب را قسم داد و عهد وثيق گرفت که در حين عبور از بغداد بگذرم و به زيارت بهاءالله نائل گردم و چنين شد که به بغداد آمده وقت عصري وارد بر بيت حضرت بهاءالله شدم پس از چند دقيقه حضرت بهاءالله محض ملاقات از اندروني به بيروني (445) تشريف آوردند دو اکرام و نوازش فرمودند و بر سبيل مطايبه و مزاح متبسّمانه مذکور داشتند که شما مگر نمي دانيد که ما مغضوب دولت و مردود ملّت و مطرود بلاديم و هر کس هم با ما ملاقات و معاشرت نمايد او نيز متّهم و بدنام مي شود و مطعون و ملام مي گردد شما شخصي هستيد عالم و مجتهد معزّز و محترم به کدام جرأت به ملاقات ما اقدام نموديد چرا بر خود رحم نکرديد و پاس شأن و مقام خود را ننموديد. خلاصه از اين قبيل فرمايشات مطايبات بسيار فرمودند و بعد درهمان بيروني اطاقي به جهت منزل مقرّر و ميرزا آقا جان کاشاني را مهماندار معين کردند. روزي از روزها طرف عصري با جناب آخوند ملاّ محمّد صادق خراساني معروف به مقدّس که شخصي عالم و فاضل و بسيار وقور و جليل القدر بود نشسته و مشغول صحبت بوديم که در اين اثناء حضرت بهاءالله در حالتي که دست شاهزاده ملک آرا در دست مبارکش بود از کوچه وارد بيروني شدند به محض ورود جناب مقدّس خراساني کع هيکل وقار بود بي اختيار بلند شده روي قدمهاي حضرت بهاءالله افتاد حضرت بهاءالله را اين حرکت ناپسند آمده با چهرۀ افروخته فرمودند آخوند برخيزيد اين مريد بازيها را موقوف کنيد و فورا با ملک آرا بيرون رفتند اينجانب خيلي متعجّب و متحير شدم و از مثل جناب (446) مقدّس شخصي ظهور چنين حرکتي را بعيد دانستم و چون خوش نيامدن حضرت بهاءالله را هممشاهده نمودم لهذا زبان اعتراض گشودم و جناب مقدّس را ملامت کردم که شما علاوه بر مراتب و مقامات علمي کسي هستيد که ادراک خدمت حضرت نقطۀ اولي را نموده ايد و از حروف ثاني و شهداي بيان محسوبيد هر چند حضرت بهاءالله محترم و از اجلّۀ نفوس و اکابر ايران و اعاظم وزراء دولت شمرده مي شوند و به جهت اين امر به حبس و زندان افتادند و مبتلا به تاراج و تالان شدند و عاقبت سرگون و اخراج بلد گرديدند معذلک اين حرکت شما نسبت به ايشان حرکت عبد ذليل نسبت به مولاي جليل بود. جناب مقدّس بالمرّه در مقام جواب برنيامد و به حالت انجذاب برقرار بود فقط مسرورانه همين قدر فرمود نسئل الله ان يکشف لک الغطاء و اجزل في العطاء و افاض علي جنابک بالموهبه الکبري. از آن وقت به بعد در روش و سلوک حضرت بهاءالله نظر را دقيق نمودم و سرّا در مقام تحقيق برآمدم هر قدر بيشتر مداقّه کردم چيزي که دليل بر ادّعاي عبوديت و فنا قولا و فعلا مشاهده ننمودم بطوري که امر بر امثال من بغايت مشتبه شده خود را از هر جهت برتر و اقدم مي شمردم و به همين خيال واهي در همۀ اوقات درمجالس (447) و محافل به صدر مي نشستم و در مقام صحبت فرصت به ايشان و احدي نمي دادم. تا آنکه يک روز طرف عصري در بيت مبارک در همان تالار بزرگ که به حکم الهي مطاف اهل بهاست به امر حضرت بهاءالله محفلي منعقد و جمعي از محبّين از هر قبيل مردمان حاضر گشتند باز عادهً اينجانب بر همه مصدّر و حضرت بهاءالله در رديف نفوس تقريبا در وسط جلوس فرمودند و بدست مبارک چاي مي ريختند. در اين اثنا مسئلۀ عريضه ئي مطرح مذاکره گشت چون گمان جواب صواب و حلّ مسئله را در عهدئۀ ديگري نمي ديدم شروع به جواب و کشف حجاب نمودم همۀ حضّار ساکت و صامت و متوجّه استماع گفتار اينجانب بودند جز اينکه حضرت بهاءالله گاه گاهي در ضمن تصديق في الجمله تصرّفي در آنچه مي گفتم مي نمودند و بعباره اخري توضيحي در آن مقام مي دادند تا اندک اندک تصرّف را زياد فرمودند کار بجائي کشيد که فاني ساکت و ايشان ناطق شدند و بطوري بيان مبارک در آن موضوع اوج گرفت و بحر بيان به قسمي به موج آمد که مضطرب و مندهش گشتم) انتهي.  
اين بود عين يادداشت جناب شيخ محمّد علي قائني که ناتمام است و معلوم مي شود که مجال نگارش بقيۀ آن را ننموده. امّا تتمّۀ سرگذشت آن شب بطوري که از نفوس (448) متعدّده بخصوص آقا رضاي سعادتي که خود چندين بار از جناب فاضل شنيده اين است که هنگامي که حضرت بهاءالله صحبت را ادامه دادند پس از چند دقيقه که فاضل آن بحر عظيم را متلاطم و امواج معاني را متفاقم ديد بقدري مطالب کطنطن و بديع و مهيمن و منيع بود ککه از حال اضطراب و اندهاش رفته رفته بحال انصعاق افتاد و چنان خود را باخته بود که گوشش ديگر بيانات مبارک را نمي شنيد و فقط از حرکت شفتين ايشان ملتفت مي شد که هنوز کوثر بيان و سلسبيل عرفان از فم مطهّر جاري است و از جلوس خود در صدر مجلس بقدري خجل و پريشان بود که به کمال بي صبري انتظار تمام شدن بيان مبارک را داشت که مکان خود را تغيير دهد تا وقتي که ديد لبهاي مبارک از حرکت ايستاد س بلافاصله مثل گنجشک ضعيفي که از چنگال شاهين رها شده باشد برخاسته بيرون شتافت و در آنجا سه مرتبه سر را بر ديوار زد و خود را ملامت نمود که خاک بر سرت که تا اين مدّت چشم حق بينت کور بود.  
و آن ايام چون در بين اصحاب گفتگوهائي دربارۀ ميرزا يحيي ازل هم در ميان بود فاضل از جهتي در آن خصوص مي انديشيد و از جهتي در شئون کماليۀ جمال مبارک و عظمت و جلال ايشان يقين کرده بود که حقّ با جناب مقدّس (449) خراساني است يعني حضرت بهاءالله در حقيقت درخور آن گونه تعظيم و تجليلي است که آن مرد جليل در حقّ ايشان بجا مي آورد. پس از انديشه هاي زياد با خود گفت شايد نظم امور ظاهري بدست يحياي ازل و حلّ معضلات علميه و بيان حقايق الهيه از خصائص ذات کامل الصّفات حضرت بهاءالله است و نزد خود ازل را تشبيه به خليفۀ ثاني و جمال مبارک را تشبيه به حضرت اميرالمؤمنين مي کرد و در خلال همان اوقات در بلدۀ کاظمين در منزل حاجي عبدالمجيد شيرازي جمال مبارک بياني در اسرار خلقت و ايجاد موجودات فرمودند که جواهر گفتار حکماي اوّلين و آخرين در جنب آن مطالب حکم ياوۀ کودکان را داشت و فاضل که در آن مجلس نيز حاضر بود ناچار شد که خود را از سنگلاخ ارتياب و راههاي پرپيچ و تاب برهاند لذا عريضه ئي عرض و خواهش کرد که حضرت بهاءالله خود را معرّفي فرمايند و آن عريضه را توسّط حضرت سرّالله الاعظم به محضر جمال قدم فرستاد.  
روز بعد حضرت سرّالله پاکتي محتوي لوح مبارکي آورده به فاضل مرحمت کرده فرمودند اين را بخوانيد و بعد از خواندن به محضر اقدس برگردانيد. فاضل چون لوح مبارک را زيارت کرد ابتدايش اظهار عبوديت صرفه و اواسطش (450) مشتمل بر مطالب عرفاني بلند و انتهايش حاوي مقامات بي چون و چند خودشان بود که فاضل را از گرداب حيرت نجات داد و به اعلي مقامات ايمان و ايقان واصل نمود. و آن لوح مبارک مصدّر به اين آيات مبارکات بود: (کنت عبدا قبل ان يخلق الوجود من العدم و قبل ان يرتفع اعلام الهويه علي اتلال القدم).  
باري پس از حصول اطمينان مجدّدا عريضه ئي به کمال تذلّل و فروتني نوشته توسّط حضرت سرّ الله الاعظم يعني حضرت عبدالبهاء به حضور فرستاد که مطلب بر اين عبد معلوم شد حال تکليف چيست. جمال قدم در صدر آن مرقوم فرمودند که شما حال به وطن خود باز گرديد و حکيمانه به اعلاي کلمه الله بپردازيد دستور از پي مي رسد. فاضل بار سفر بسته به قاينات روانه شد. اهالي که از آمدنش خبر يافتند به استقبال شتافتند و جمعي کثير از علما و طلاّب و تجّار و کسبه تا قريۀ اميرآباد که در يک فرسنگي بيرجند واقع است ايشان را پيشواز کرده با نهايت احترام به شهر وارد نمودند و امير علم خان امير قائن نيز مقدم او را گرامي شمرده به تجليل و تبجيلش همّت گماشت و هفته ئي دو روز او را به منزل دعوت کرده نزدش تحصيل فلسفه مي کرد.  
علما و طلاّب که آوازۀ علم و حکمت فاضل را از قبل هم (451) شنيده بودند سرّا مواضعه نهادند که او را امتحان کنند و ميزان معارفش را بدست آرند لذا عالمي از اهل سنّت و جماعت را که در فنون شتّي متبحّر و در آن ناحيه به وفور فضل و کمال اشتهار داشت نزد او فرستادند تا در مسائل علميه با او مباحثه کند آن عالم که با فاضل روبرو شد مباحثي چند پيش آورد و در آخر کار به تفوّق او اعتراف و اقرار کرد. جناب نبيل زرندي در منظومۀ مثنوي خود که به امر حضرت عبدالبهاء در شرح احوال فاضل سروده مي گويد:
در خفا بر امتحان برخاستند بزمها نزد امير آراستند
فاضلي بود از گروه سنّيان بسکه با فرهنگ و تقرير و بيان
عالمان ارض قاين سربسر پيش او انداخته تيغ و سپر
آمد آن عالم براي امتحان بي خبر کين عاشق صدر جهان
خورده از سرچشمۀ کافور آب نيست علمش از دفاتر وز کتاب
عالم سنّي چو در تقرير شد عاشق حقّ خارج از تدبير شد (452)
همچو سيلي کان فرود آيد ز کوه بسکه نطق درفشانش با شکوه
عالم سنّي چو گفتارش بديد جذب و شوق قلب پر نارش بديد
گفت ياران ما نه از اين مشربيم پيش او ما جمله طفل مکتبيم
او ز حق مي گويد و ما از کتاب گفتۀ ما هزل و زو فصل الخطاب
چونکه اين مجلس رسيدش انتهي شهره شد در قاين آن مير نهي
شد امير قاينش خادم صفت چونکه ديدش بي قرين در معرفت
خلق را مأمور بر تعظيم کرد مسجد و منبر به او تسليم کرد
تا که چون آباء خود در آن ديار برنهد بر فرق تاج اقتدار
مقتدا و پيشواي کلّ شود هادي قاين الي کابل شود

باري فاضل به علل مذکوره احترامي بي حدّ يافت لکن اين حال دوامي ننمود و بزودي احوال دگرگون شد و جميع (453) طبقات آن ولايت کمر بر مخالفت بستند همانا علّت اين امر دو چيز بود يکي آنکه چون علما و طلاّب تقرّب او را به امير قاين بيش از خود ديدند عرق حسدشان به حرکت آمد و ديگر آنکه فاضل آرام نمي نشست و لسان به تبليغ مي گشود و صلحا و مستعدّان محلّ را حکيمانه به امر حضرت اعلي دعوت مي کرد و به مرور عدّه ئي را هدايت نموده بود و گروهي از سکنۀ بيرجند و سرچاه و درخش به امرالله گرويده بودند که از جملۀ آنها شخص عالمي از خويشان خود فاضل بود که چون رايحه ئي از معارف ربّاني استشمام کرد روزي بر فراز منبر شطري از حقايق الهيه و شرحي در اسرار کلمات مطالع قدسيه بر زبان راند. مردم که اين مطالب به گوششان نخورده و خارج از استعدادشان بود غوغا بلند کردند و در بين صحبتش گفتند اينها چجه حرفهائي است که مي زني. آن مرد از فرط سادگي اظهار داشت که اين مطالب را من از حضرت فاضل شنيده ام ربطي به خودم ندارد. اين فقره باعث هيجان آخوندها شد و مصمّب گشتند او را در انظار عموم لکّه دار سازند و از نظر امير قاين بيندازند لذا در گوشه و کنار شروع به نمّامي نمودند و بالاخره در مساجد و رؤس منابر بنا را بر هتک و شتم و لعن گذاشتند و نسبتهاي نالايق بر او روا داشتند و پي در پي نزد امير علم خان از او سعايت (454) کردند تا بالاخره بغض و رعب فاضل را در قلبش جاي دادند و او را مصمّم به اخذ و ضرب و حبس فاضل نمودند.  
آن ايام فاضل در صدد تأهّل بود و دختري را از اهالي کلاته عرب نامزد کرده و با اخوي خود از آن ده به سمت نوفرست مي آمد هنوز به منزل نرسيده بود که مأمورهاي حکومت به او برخورده حکم مير علم خان را به ام ارائه و به موجب آن حکم فاضل را از مرکب پياده کرده چکمه اش را از پايش کندند و آن را پر ريگ کرده به گردنش انداختند و با پاي برهنه از روي خار و خاشاک او را به کلاته عرب برگردانده محبوس ساختند و چون دو ماه در حبس ماند و گرسنگي و تشنگي کشيد او را با کند و بند به بيرجند آوردند و در منزل داروغه محبوس ساختند.  
عبّاس قلي خان مروي که فرزند همان داروغه و نسبت به احبّاءالله خوشبين و محبّ بوده است براي احباب حکايت مي نموده که يک شب مادرم در خواب ديد که خورشيد از آسمان به منزل ما فرود آمد و در گوشۀ اطاق غروب کرد فرداي آن شب فاضل را به منزل ما آوردند و در اطاق حبس کردند والده ام از پنجره نگاه کرده ديد آن مرد در همان گوشه ئي نشسته است که آفتاب را در آنجا ديده بود لهذا نسبت به او حسن عقيدتي پيدا کرده کمال احترام را در حقّش (455) معمول داشت و بعد او را به قريۀ نوفرست بردند که در همان جا مقيم باشد. فاضل در آنجا عمارتي بنا کرد و به پايان رسانيد که هم اکنون بدون تغيير باقي است لکن در تصرّف اغيار است.  
گويند سرمنشأ فساد و خمير مايۀ کينه و عناد شخصي بوده است که سيد ابوطالب نام داشته و عداوت اين شخص به درجه ئي بود که نتوانست اقامت فاضل را در آن حدود حتّي در قريۀ نوفرست ببيند لهذا اقداماتي کرد که مأموري از مشهد براي اخذ فاضل به قاينات آمد و سيد مزبور با او ملاقات کرده مبلغي رشوه داد که فاضل را در بين راه رنج دهد و آزار برساند بالاخره آن مأمور که نامش مجيد بيک بود او را به مشهد برد و به سلطان مراد ميرزاي حسام السّلطنه والي خراسان تحويل داد شاهزاده جناب فاضل را تکريم نمود و از شرّ اعداء حفظ فرمود و فاضل هم کتابي در آنجا تأليف و به نام (حساميه) موسوم کرد بعدا مرحوم مؤيد الدّوله هم به فاضل ارادت ورزيد و سالي يک صد تومان وظيفه براي ايشان مقرّر داشته محترمانه به قاين مراجعت داد لکن اين دفعه هم سيد ابوطالب مذکور از پاي ننشست و سعايت رت به جائي رسانيد که مأمورين سلطاني آمده فاضل را به طهران بردند و تاريخ ورود فاضل به طهران پنجم ربيع الثّاني سنۀ (456) يک هزار و دويست و هشتاد و شش هجري بود. فاضل در طهران در هر مجلسي شمع انجمن بود و در محافل لسان فصيح مي گشود و بيان بليغ مي فرمود و کم کم آوازه اش در عاصمه پيچيد و اصحاب عناد و ارباب عمائم را به معاندت او برانگيخت چنانکه جناب نبيل زرندي در مثنوي خود مي گويد:
لا جرم از طوس با چندين سوار سوي طهرانش فرستادند زار
بهر او ميزان استم نصب شد بيت و اهل و مال و ملکش غصب شد
در غريبي بهر حبّ ذوالجلال ماند ممنوع از عيال و ملک و مال
گشت در طهران مشار بالبنان کين بود آن فتنۀ آخر زمان
که لسان او بود سحر مبين منطقش احلي ز شهد و انگبين
ليک هر کس يک دمش شد همنشين ني بماندي در کفش دنيا نه دين
همچو مجذوبان گرفته سر به کف مي شود تير بلايا را هدف
الحذر اي اهل طهران الحذر (457) کس ز راه کوچه اش آرد گذر
ور نه مجذوب و پريشان مي شود مبتلاي قهر سلطان مي شود
با وجود اين ز ارباب طلب ازدحامي بود پيشش روز و شب
او ميان جمعشان روشن چو شمع منطقش ظلمت زداي قلب جمع
مدّتي در گوشۀ فقر و فراغ نوربخش اهل دل همچون چراغ

فاضل مدّت سه سال و نيم در طهران مقيم بود و اواخر ايام اقامت در طهران با يکي از دوشيزگان بهائي ازدواج نمود و آن دوشيزه همشيرۀ مرحوم دکتر عطاءالله بخشايش بوده که مي گفته است فاضل در اواخر اوقات اقامت در طهران تحت تعقيب سخت دشمنان بود و علماي بزرگ پايتخت از قبيل حاج ملاّ علي کني و سيد صالح عرب و سيد صادق سنگلجي در صدد قتلش بودند لذا محلّ خود را تغيير مي داد و هر شبي در محلّه ئي بسر مي برد و عمامه را هم به کلاه تبديل ساخته بود که شناخته نشود و داروغۀ شهر هم به امر شاه پيوسته در جستجوي ايشان بود بالاخره بر داروغه معلوم شد که فاضل با همشيرۀ من ازدواج کرده و من (458) آن موقع جواني پانزده شانزده ساله بودم که در مدرسۀ دارالفنون تحصيل مي کردم.  
وقتي در زمستان داروغه مرا با يکي دو نفر از مخدّرات خانه احضار کرده گفت فاضل را از تو مي خواهم. من گفتم درست است که فاضل شوهر خواهر من است لکن مکان او معلوم نيست فقط گاهي به منزل مي آيد و بعد از ساعتي مي رود. داروغه گاهي با کلمات ملايم مرا نويد مي داد و مي گفت او را نشان بده تا از شاه برايت منصب و نشان بگيرم و گاهي با خشونت مرا تهديد مي کرد که چنانچه محلّ او را مخفي داري تو را به چوب خواهم بست و بالاخره چون از من چيزي جز نمي دانم نشنيد حکم نمود يک بغل چوب که در آب گذاشته بودند آوردند و پاهاي مرا در فلک گذاشته با ترکه هاي تر شروع به زدن نمودند به شدّتي که فرياد من بلند شد و در زير چوب مثل مار به خود مي پيچيدم و نعره مي زدم. بالاخره يکي از اجزاي داروغه که گويا رتبه و مقامي داشت و از طايفۀ علي اللّهي بود از اين چوبکاري متأثّر شده با داروغه بناي گفتگو را گذاشته گفت رحم و مروّت کجا رفته که اين طفل را اينطور اذيت مي کني داروغه با تغير گفت حکم شاه است و بايد فاضل پيدا شود آن شخص عاقبت آمد مابين من و فرّاش که چوب مي زد حايل شده گفت مرا بجاي (459) اين طفل بزن و به اين اصرار مرا از ذست داروغه نجات داده مرخّصم کرد.  
بهر حال يک ماه از امر ازدواج فاضل نگذشته بود که حاج ملاّ علي کني از ناصرالدّين شاه جدّا درخواست کرد که بهر وسيله ئي که باشد فاضل را مأخوذ دارد. اين خبر توسّط حاجي ميرزا حسين خان صدراعظم قزويني محرمانه به فاضل رسانده شد لذا همان ايام روزي نير و سينا او را در وسط گرفتند و خود در طرفين او از کوچه هاي طهران پياده و صحبت کنان روانه شدند که اگر کسي ايشان را ببيند و شکّ نمايد که شايد اين شخص فاضل است بنابر اينکه او با دو نفر سيد اولاد پيغمبر قدم مي زند در حقّش ظنين نشود و به اين ترتيب او را به دروازه هدايت نمودند و از آنجا فاضل از طريق حضرت عبدالعظيم و اشتهارد و کله درّه به قزوين وارد شده بعد از چند ماه يعني مقارن سال 1291 اذن حضور يافت و از ايران به محضر اقدس شتافت و ديدۀ سر و سرّ را به نور جمال ابهي روشن کرد و لوح مبارک حکمت در آن اوقات به نام او از سماء مشيت نازل شد و از لسان اطهر به نبيل اکبر ملقّب گشت و چون ايام وصال بسر آمد مأمور به مراجعت و تبليغ گرديد لذا با چشم گريان و دل بريان از مفارقت جمال رحمن از طريق آذربايجان وارد ايران (460) شد و چندي در تبريز و ساير صفحات آن ايالت به نشر نفحات پرداخت و يار و اغيار را حيران فضائل و کمالات خويش کرد. جناب نبيل زرندي در اين خصوص فرموده است
چون ز عکّا از جمال مستطاب امر شد او را سوي طهران اياب
از دو چشم از بيم هجران خون گريست تا نبيند کس نداند چون گريست
وعدۀ وصل از جمال دوست يافت لاجرم خرّم سوي طهران شتافت
در ايابش معبرش تبريز شد شهر تبريز از صفا لبريز شد
با وجود آنکه آن نور ودود با کلاه و بي لباس علم بود
از حلاوتهاي تقرير و کلام آن چنان در دور او شد ازدحام
که بگفتندي همه تبريزيان عمر ما بگذشت يکسر در زيان
زين کلاهي اندر ايام قليل بهره برديم از شراب سلسبيل
کانچه از عمامه هاي پر نشور (461) نوش شد در پيش او بد تلخ و شور
آنچه ظاهر مي شود از اين کلاه قلب را پرّان کند سوي اله
وآنچه زان عمامه ها آمد پديد جز غرور از وي کسي حاصل نديد
الغرض اقليم آذربايجان شد ز نار عشق او آذر بجان

خلاصه بعد از چندي ار آذربايجان به زنجان و قزوين و طهران آمد و از آنجا بناي مسافرت هاي تبليغي را گذاشت و به حدود يزد و کرمان و شيراز و اصفهان و ساير صفحات سفر کرد و در همه جا نفحات مسکيۀ الهيه را منتشر نمود و گروهي از طلاّب هدي را به شريعهٴ ربّ السّموات العلي دلالت کرد لکن به علّت اشتهاري که داشت اعداء همواره در تعقيبش بودند و آني فکرش را آسوده نمي گذاشتند بطوري که بعضي اوقات همين که از شهري از بيم خطر خارج مي شد اعداي امر به بلاد مجاور مي نوشتند که فلان کس ممکن است به شهر شما بيايد مراقب باشيد چنان که دفعه ئي که عازم يزد بوده از اصفهان بدانجا خبر داده مي شود اتّفاقا افنان يزد هم از قضيه مطّلع مي شوند و فورا يکي از احباب را مي فرستند که در بين راه او را پيدا کرده از خطر اطّلاع دهد (462) از قضا فاضل هم مراقب خود بوده و چون آن مرد به او رسيد و از نشانيهائي که داشت او را شناخت و پيش رفته سلام کرد و پرسيد که شما آقا محمّد قايني نيستيد؟ فاضل به گمان اينکه در اين پرسش حيله ئي است گفت نه من چنين شخصي را نمي شناسم بعد مقداري خرمهره از جيب خود بيرون آورده گفت من پيله ورم و اينها را مي فروشم اگر مي خواهي از من بخر آن شخص مأيوس شده و مقداري ديگر طي مسافت کرده کسي را نيافت و بالاخره مراجعت نموده حکايت را بيان کرد. حضرات افنان ملتفت شدند که او خود فاضل بوده و از خوف اعداء تقيه نموده است.  
همچنين موقعي که در صفحات خراسان سير مي کرد وقتي گذارش به تون (فاران) افتاده از آنجا عازم طبس گرديد و قبل از ورودش غوغاي آخوندها بلند شده عماد الملک حکمران بهائي طبس با آنکه مردي مقتدر بود معهذا ديد جلوگيري از ضوضاي علما در اقتدارش نيست لذا به وسيلۀ يکي از معتمدين خود مقداري قند و چاي و بعضي اشياء ديگر براي فاضل فرستاده خواهش نمود که به آن شهر وارد نشود با آنکه خودش ايشان را به طبس دعوت کرده بود و بدين جهت اين حرکت بر فاضل گران آمده چهار نامه گله آميز به چهار نفر از اهل طبس نوشت که سواد آنها به خطّ خود او (463) موجود و صورت آنها اين است :  
از يزد به ميرزا آقا باباي صاحب کار نوشته شده در ج 1 سنۀ 1294  
محبوب مکرّم مهربانا زيد مجدا چنانچه حالتم را بخواهيد الحمدلله در بلدۀ يزد سلامتي حاصل است و به ذکر دوستان حقّ مشغول ولي هنوز از حالت حيرت عملي که از آن جناب و ساير مخاديم و احباب به ظهور رسيد و اين فاني قبحش را اظهار نداشته اغماض نمود بيرون نرفته البتّه خواستيد رجعت حالت سيد الشّهداء و نامه نوشتن اهل کوفه و فرستادن حرّ و سر راه گرفتن و ممانعت از ورود کوفه نمودن و بياباني شدن آن سرور را به مخلص خود بنمائيد والحق بعينها نموديد
در تو هست اخلاق آن پيشينيان چون نمي ترسي که تو باشي همان

عزيز من لا يغيرالله بقوم حتّي اذا ما غيروا بانفسهم حاکم شرع و عرف که از قديم و سي سال قبل بر اين بوده اند و تغييري در آنها پيدا نشده تا به آن جهت اين همه تغيير فاحش در حالت ولايت و عادت مملکت پيدا شود رعيت و مردم هم هکذا همان مردم قديمند و تازگي ندارد بجز آنکه (464) صاحب کار ولايت که زمام مهام در تدبير و تقدير او و اصلاح امور منوط به کارداني و همّت و جرئت و مردانگي اوست تغيير کرده معلوم است که مادامي که بزرگ در صدد حفظ و اصلاح امور ملکي خود باشد البتّه از آسايش و عزّت ديگران و اصلاح امور ايشان خاصّه در صورتي که منافي و مصادم منصب وحالت خود بداند خواهد گذشت.
چو بگذشت آب از سر ناخدا نهد بچّۀ خويش را زير پا

مگر طبايع صافيۀ محموده که عهود قديمۀ معهوده و صحبت طلعات قدسيۀ مسعوده را به دراهم معدوده نفروشند هرگز طالب جاه و منصب خلقي قدم در بساط ايمان نگذارد پس بهتر آنکه ادّعا هم ننمايد تا باعث ضلالت و اذيت نفوس مؤمنه نگردد.
يا مکن با فيل بانان دوستي يا بنا کن خانه ئي درخورد فيل
يا مکن بر چهره نيل عاشقي يا فرو بر جامۀ تقوي به نيل
هم خدا خواهي و هم دنياي دون اين خيال است و محال است و جنون

هرگز غني به رفرف قرب وارد نشود و به مدينۀ رضا و تسليم (465) در نيايد ملاحظه کنيد و انصاف دهيد که هر کدام از شماها تا به منصب و جاهي نرسيده بوديد از خدا مي خواستيد که دوستي از دوستان الهي در محلّتان وارد شود و ملاقات نمائيد ولي بعد از آنکه به منصب خلقي رسيديد اگر بشنويد يا خيال ورود يکي از ايشان نمائيد بدور باش تحذير و سهام تنفير دو منزله استقبال مي نمائيد که مباد از ورود و معاشرتش نقصي در عزّت راه يابد يا خللي در اعتبار بهم رسد در اين وقت لابدّيد که بندگان خدا را که مجاهدان سبيل معبود و مسافران کعبۀ مقصودند صدقه و بلاگردان عزّت و جاه و تعيش نفساني خود قرار داده به مگس پران تخويف و توهيم به اطراف و اکناف مي پرانده باشيد که مباد در صورت ورود به معاشرت و صحبت ايشان متّهم يا به نصرت و حمايتي ملتزم گرديد در اين صورت چه خوب است که هرگز اهل ايمان به منصبي نرسند و به جاهي راه نيابند و هميشه در نظر خلق مردود و از بساط عزّتشان مطرود باشند تا بجز معاشرت فقراء چاره نداشته و بغير از مصاحبت بدنامان سبيلي نجويند پس بهتر اين است که بعد از اين هميشه از خدا بخواهيم که الهي هرگز مذاق دوستانت را حلاوت جاه نچشاني و بر هياکلشان قميص عزّ نپوشاني. هرگز ايشان را از حضيض فقر به اوج غنا نرساني و از فراش مذلّت (466) به مصطبۀ عزّت نکشاني. هميشه مخذول و منکوب باشند و مدام ضعيف و مغلوب. لازال مردود عباد و لم يزل مطرود بلاد. به عوض جاه ناله و آهشان بده و بدل منصب خواري و تعب. در عوض اعتبار اشتهار و بدل اقتدار اضطرار. در عوض نام دشنام و بدل اکرام الزام. بجاي ننگ سنگ. و در برابر اورنگ خدنگ. در عوض ناموس افسوس و بدل کأوس کابوس. هميشه از خلق مأيوس باشند و به فقراي عباد مأنوس لازال از خلق نااميد. و از انفاس طيبۀ خوبان جويا و مستفيد. هرگز از خلق روئي نبينند و به فراغت در کوئي ننشينند نه در محفلي راه يابند و نه در آخري کاه. نه شکمشان سير شود و نه دمشان درگير. نه بدنشان لباس بيند و نه خانه شان اساس. طعامشان هراس باشد. و لباسشان کرباس. متاعشان افلاس باشد. و آسياشان دستاس. اسمشان معروف و ذکرشان موصوف. در همه جا مفتضح و رسوا. و همه وقت گرفتار بلوا. هميشه اجسادشان معلول و مسجون. و قلوبشان شکسته و محزون. تا از مستي غرور برهند. و از خواب غفلت بجهند. آن وقت بلکه به چشم بي غبار طلعت يار بينند. و به قدم بي عثار در طلب نگار پويند. بگوش هوش سروش دوست بشنوند. و هميشه از جان و دل سوخته چون مار گزيده بجوشند و بخروشند. (467) از خلق بيگانه گردنمد. و با بندگان خدا هم آشيانه.
تو کز سراي طبيعت نمي روي بيرون کجا بکوي حقيقت گذر تواني کرد

باري گيرم که سايرين چنان اظهاري بي جهت کرده باشند جناب شما چرا به همان عبارت قبيح که قلم از ذکرش حيا مي کند ابلاغ نمائيد. کجا مخلص را تجربه نموده بوديد که تلويح کفايتم نمي کند که تصريح به لفظ قبيح نمائيد مگر ندانسته ايد که ادب قميص رحمان و طراز انسان است و کمال ظهورش در عبارات و الفاظ کتبي و لساني است.ديگر آنکه در صورتي که خيال و اصراري از حقير در ورود يا اقامت طبس معلوم نشده باشد آن همه تأکيد که الله به رسوائي خود و خلقي راضي نشويد جهت نداشته و آنگهي چه کرده بوديم با خلق طبس که سزاوار چنين رسوائي باشيم و آنگهي اين تخويف از مثل شما چرا و حال آنکه مي دانيد که حقّ به اين رسوائي براي نفس خود راضي شده و حتم فرموده براي مخلصين عباد خود و ما سالهاست که راضي شده ايم و کوس رسوائي ما بر سر بازار زدند ديگر آن خلقي که به تبع ما رسوا مي شوند و راضي نيستند خود دانند خود را به کنناري بکشند و ادّعاي محبّت و ايمان ننمايند تا آسوده شوند. از اين گذشته اگر راست مي گوئيد و تقصير و قصور را از ديگران و خود را معذور مي دانيد (468) گيرم به جهاتي ابواب تفقّد و مراودات ظاهري مسدود و متعذّر بود ابواب تفقّدات سرّيۀ باطنيه و مراودات و استفسارات محرمانه که مسدود نبود چرا هيچ امري مشهود نگشت.
آن مليحان که طبيبان دلند سوي رنجوران به پرسش مايلند
گر حذر از ننگ و از نامي کنند چاره ئي سازند و پيغامي کنند

پس همان است که گفته اند دل ما خواهان و هزار عذر و بهانه منظور از اين عبارتها اين بود که بدانيد که ما مي دانيم و گول نمي خوريم و به همين دعوي تفوّق بر خلق مي نمائيم. امور و حالات هر کس در هر وقت و موضوع و محمول هر مطلبي بر ما مشتبه نيست رحم الله اسلافنا الماضين  
پيش از من و تو ليل و نهاري بوده  
چه شده که در ايام کارگذراني شما مخصوصا مکاتيب تحذيرو تنفير به اطراف و اشخاص پرّان و تعليقجات خروج و اخراج از مصدر حکومت صادر باشد. اوقاتي که دولت و ملّت به تمام همّت متوجّه دار و گير و اخذ و قتل بودند اين ولايت امن و آرام و چنين احکامي نداشت حال که همه آرام شده و دست برداشته اند و در هيچ جا خبري نيست و پي در پي محبوسين مصلحتي از محبس دولت به عزّت دانسته و شناخته (469) مرخّص مي شوند و پي در پي تلگراف و غيره قدغن عدم تعرّض و اغماض از مرکز دولت به اطراف مي رود ولايت طبس از نو بالغ شده و به شور آمده و مصدر اين گونه احکام و غرق نام گرديده
ليس السّلامه فيها مطلبا عجبا هذي البليه فيها اعجب العجب

البتّه چنانچه جهت مخصوصي داشته باشد ملتفت خواهيد نمود که از اين حيرت در آئيم باري فدايت از مخلص خود افسرده نشويد گله از دوست مي شود انصاف دهيد و درست غور فرمائيد و ببينيد که در اين موضوعات حقّ با اين بنده بوده يا نه آن وقت خود دانيد و تکليف خود بسر خودت که از عين اخلاص و محبّت اظهار اين همه جسارت شد همان بنده که بوده ام هستم غرضي با شما ندارم ولي شغل و عمل با تذکار و تبصار است عسي ان ينتفع به عباده المؤمنين و الحمدلله ربّ العالمين.  
از يزد به عماد الملک حاکم طبس نوشته شده در ج 1 1294  
روحي فداک سالهاست که به جهت واردات شتّي و ابتلاآت لاتحصي که از مقتضيات نفوس غافله و دولت باطله است و البتّه به سمع مبارک رسيده با کمال اخلاص جبلّي از فيض خدمت و صحبت ذي مرتبت بندگان عالي دام عزّه و اقباله محروم ولي ذکر الطاف و مراحم و دعاي بقاي عزّت و شوکت (470) آن حضرت عالي نهمت را بر خود واجب و محتوم دانسته در هر جا که بوده به وظيفۀ قديمه اشتغال داشته تا اينکه چندي قبل که به جهت بعض مشاغل از ارض اقدس عزيمت يزد نموده وارد حدود تون و بشرويه گرديد و هنوز معلوم نبود که از طريق طبس عبور خواهد نمود يا از طريق ديگر که اقرب است که نوشته از طبس رسيد مشتمل بر حکم بندگان عالي که به طبس احضار فرموده بودند و هنوز مردّد بود که روز ديگر ناسخ آن نوشته رسيد که مشتمل بود بر مضموني که به صورت از قميص ادب عاري و از طريقۀ عزّت و احترام معهود بغايت بعيد بسيار بسيار متعجّب و متحير گرديد که چه شد که موضوع ولايتي که لازال محلّ عبور علماء و احبار و ملجأ و مأواي قاصدين و متردّدين ديار به عزّت و افتخار بوده يک دفعه تغيير نموده سرکار عالي که تا بحال از حسن فطرت و اعتدال ابدا اعتناء به مزخرفات اصحاب جدال ننموده شيوه و سجيۀ اسلاف و عادت و رويۀ انصاف خود را از دست داده به نباح کلاب و طنين ذباب از سوابق الطاف و آداب خود گذشته به تخفيف و توهين مثل مخلص راضي شديد  
حيف از تو که ارباب وفا را نشناسي  
با اينکه کسي را بر عابر سبيل سبيلي نبوده و توهّم اقامت آن ولايت را دليلي مساعدت ننموده (471)  
هر کسي از ظنّ خود شد يار من  
و از تکدّر و شکايت اين بنده گذشته البتّه پس ار اطّلاع موجب ملامت طبع و رنجش خاطر و محلّ ايراد جمعي از اجلّۀ مخلصان و دوستان بندگان عالي هم خواهد گرديد و البتّه رعايت ميل و حالت آ« اشخاص به جهت جنابعالي اهمّ و اقدم از اجابت هواي مفسدين و جاهلين است و البتّه تا حال ملتفت و متذکّر اين فقرات شده خواهيد بود محض اخلاص و ارادت در مقام گله و شکايت جسارت نمود الامر منکم والسّلام عليکم.  
از يزد به جناب آقا محمّد رضا عالم طبس نوشته شده در ج 1 از سنۀ 1294  
هوالقاصر عرض مي شود در سنين معدوده که نفحات رحماني در اراضي قلوب در هبوب و نسمات ربيع سبحاني از هيکل ظهور در مرور ارياح افتتان و امتحان در هيجان و غربال تمحيص و تلخيص در تکوير و دوران است از اکبر منتسبين به علم از اهل کتاب و غالب امثال و اقران ظاهري از اصحاب ارتياب الّذين اتّخذوا انفسهم من دون الله اوثانا و ارباب که رؤساي عباد و اوتار بلادند منتهاي شرارت و شقاوت و کمال بغضا و عداوت و مخالفت قواعد دين مبين و تجاوز از حدود شريعت سيد المرسلين به ظهور (472) رسيده بحيث کادالسّماء ان تنفطر من فعالهم و تنشقّ الارض و تخرّ الجبال و اين جثّه نحيف و بنيه ضعيف بحول و قوّه الهي وحيدا فريدا در کمال قوّت و استقامت در مقام محاربه و مبارزه با همه ايستاده و چون غلبۀ حقّ و ضعف و مغلوبيت خود را در محاربه به سيوف لسان و اسلحۀ حکمت و بيان که سجيۀ انسان و مقتضاي کما تدين تدان است مشاهده نموده از قانون جدال و ميزان ابطال اعتزال و در مقام اعتساف از طريقۀ انصاف انحراف جسته از ايادي سلطنت مستمدّ و باذيال دولت معتضد باخذ و حبس سلطان و قهر و غضب حضرت خاقان ملتجي گرديدند مگر آن جناب که در ميان اين رؤساء و ارباب از اوّل امر تابحال از شريعهٴ انصاف که مسلک نجبا و اشراف است تجاوز ننموده بسلامت نفس معروف و بحسن رويه و اعتدال سجيه موصوف آمدند مخصوصا نسبت به اين بنده که از بدو ملاقات الي حال که قرب هيجده سنه است سوابق ايتلاف اسلاف را منظور و لطايف محبّت و دقايق ملاطفت و مودّت را حضورا و غيابا کما ينبغي معمول داشته اند و ابدا از ايشان در اين مدّت قول يا فعلي که مشابه اقوال و افعال ديگران باشد مسموع ومشهود نيامده بود و لهذا اين عبد و سايرين از اين شيوۀ مرضيه کمال امتنان را حاصل داشته در همۀ محافل قدسيه به ذکر (473) خير آن جناب متذکّر و در همۀ الواح به اقتداء زمرۀ اخيار محسوب و در کتاب ابرار مثبوت آمدند تا چند يوم قبل که به جهت سير بعض بلاد بحدود داشت نوشته رسيد که آن جناب به سرکار عمادالملک پيغام داده اند که چنانچه فلاني به طبس بيايد حکم به چنين و چنان خواهم نمود و حال آنکه ورود به طبس هيچ معلوم نبود زيرا که تعجيل داشت و طريق اقرب به سمت مقصود بود و قصاص پيش از جنايت هم که معهود نيست باري از اين فقره بسيار بسير تعجّب نموده منتهاي حيرت دست داد که خود بخود بي سبب و بي جهت ظهور چنين جسارت و هتکي از آن جناب با آن سوابق مؤالفت و مؤانست و روابط ارادت و محبّت و اطّلاع بر کما هي امور و حالت چه معني دارد  
چه مخالفت بديدي که مؤالفت بريدي  
و في الحقيقه قبول ننموده حمل بر کذب و خلاف و اشتباه مخبر نمود که اگر يقين داشتم به صدق اين موضوع نظر به حالت و غيرتي که دارم هرگز به تحرير اين کلمات مزاحم نمي شدم ولي چون مشکوک بلکه مظنون الکذب بود لازم ديد که به خود آن جناب اين مطلب را اظهار داشته از سبب و جهتش علي فرض الصّدق اطّلاع حاصل نمايد حال عرض مي شود (474) که اين فقره اگر خلاف و بي اصل است و واقعيتي نداشته که مرحبا به حسن الظّن و الوفاق و ويل للمفترين و اگر مطابق واقع بوده چنانچه از عدم وصول جواب استکشاف خواهد شد که با آنکه بسيار بعيد است از مثل آن جناب که به جهت حفظ رياست يک روز و نيم عمر گنديدۀ دنياي فاني بي انصافي نموده تبعيت ديگران نمائيد و خود را از نعيم ابدي محروم فرمائيد و ملحق شويد بالّذين ولّوا علي ادبارهم و انقلبوا علي اعقابهم و بها و استيقنتها انفسهم و يعرفون نعمه الله ثمّ ينکرونها براي اين بنده نقلي ندارد و تفاوتي نخواهد کرد مثل معروف است که نه بيست دو بيست کسي که چند سال است که در قطب ايران در مقابل صدمات و لطوات و معارضۀ دولت و ملّتي به کمال قدرت و استقامت ايستاده است و ابدا باکي نداشته و از ميدان بيرون نرفته از معارضه و معاندۀ مثل آن جناب هم باکي نخواهد داشت آن خدائي که در اين مدّت از شرور آن همه حفظ نموده از شرّ مثل آن جناب هم مي تواند حفظ نمايد يدالله فوق ايديهم  
دست ما کوتاه و خرما بر نخيل  
شتر نقّاره خانۀ سلطاني را از تک تک چوب و طشت حارسه چه باک و فارس ميدان غزا را از تق تق فشنگ شب بازي اطفال چه خيال (475)
آنجا که عقاب پر بريزد از پشّۀ لاغري چه خيزد

ولي حيف بود که آن جناب که در افق تحقيق وحيد و کالجبل السّديد لايحرّکه عواصف التّقليد بودند به تبعيت همج رعاع و مرافقت اشباه و اتباع حلاوت مروّت و محبّت را به مرارت ظلم و عداوت تبديل نموده يک دفعه توقّرات و تحمّلات چندين ساله را مثل گاو نه 9 من شيربه باد دهند و خدا نکرده به مقتضاي و من نعمّره ننکّسه في الخلق مصداق ثمّ رددناه اسفل سافلين گردند الّذين آمنوا و لم يلبسوا ايمانهم بظلم اولئک لهم الأمن اولئک هم المهتدون حسن خاتمه مجهول و خلوص نيت و عمل صالح در نفس آخر نافع و مقبول است انّي اريد ان انصحک ان کان ينفعک نصحي و ما ينبّئک مثل خبير و آخر قولي ان الحمد لله ربّ العالمين و العاقبه للمتّقين و السّلام علي من اتّبع الهدي.  
از يزد به کربلائي آقا حسين خلف لطفعلي بيک صاحب کار نوشته در ج 1 1294  
محبوب فؤاد و لطيفۀ وداد ادام عمرا عهدي است که از احوالات آن محبوب بي خبر و از فيض لقا محروم است و (476) اين ايام هم که قريب الوقوع بود و محرم حرم وصال گشته بود ممانعت حرّ در حريم کوفه موجب حرمان گرديد فيا حسرتا علي العباد ما يأتيهم من ذکر محدث الاّ استمعوا و هم يلعبون مثلهم کمثل الّذي استوقد نارا فلمّل اضاء ما حوله ذهب الله بنورهم و ترکهم في ظلمات لايبصرون و مثلي کمثل صيب من اسّماء فيه ظلمات و رعد و برق يجعلون اصابعهم في آذانهم حذرا من الصّواعق لئلاّ يسمعون و يبسطون براقعهم علي ابصارهم خوفا من البوارق لئلاّ يخطفون صمّ بکم عمي فهم لايعقلون
با زبان معنوي گل با جعل اين همي گويد که اي گنده بغل
گر گريزاني ز گلشن بي گمان نفرتت باشد دليل گلستان
گر گلابي را جعل راغب شود آن دليل ناگلابي مي بود
گر خفاشي را ز خورشيدي خوري است آن دليل آمد که او خورشيد نيست
نفرت خفّاشگان باشد دليل که منم خورشيد تابان جليل

باري حال که براق خيال قصد معارج وصال نموده عنان (477) عزيمتش به تکاپوي آن سوي متوجّه بود به فناي باب آن جناب که رسيده وجهۀ آن محبوب کالشّمس الطّالع من افق الغيوب از مشرق فکر طالع گشته از نار حبّ متوقّد و از حرارت شوق مشتعل گرديده لازم آمد که به خطابي از سلامتي حالات آن جناب استفسار نمايد الي آخر المکتوب.  
باري آقا فضل الله شهيدي در يکي از نمرات مجلّۀ خورشيد خاور در شرح احوال فاضل اين عبارات را نوشته: (جناب فاضل روزي فرموده بودند که مثل من مثل ابوعلي سيناي بخاري است که از بخارا فرار و به طرف ايران از راه صحرا و بيابان حرکت نمود وقتي که وارد همدان شد مشاهده نمود شکل او را کشيده در ميداني گذاشته اند که شخصي با چنين شمايل چنانچه وارد شود او را دستگير کنند حکيم بخاري به يکي از رفقاي خود گفت که من چنان بزرگ شده ام که دنيا براي من تنگ شده است حال من نيز مانند آن حکيم است چنان به اسم بهائيت معروف و مشتهر گشته ام که ايران با اين وسعت مرا نگهداري نمي تواند بکند) انتهي.  
مختصر آنکه در خلال مسافرتهاي ايشان شهادت سلطان الشّهداء و محبوب الشّهداء در اصفهان واقع شد. در تاريخ سمندر اين عبارات مرقوم است: (از شدّت حرقت و حدّت آن مصيبت کبري در يزد به تصويب و مشورت بعضي (478) آقايان افنان و اکابر و دوستان مقرّر شده بود که حضرت فاضل مرفوع با چند نفر از اعاظم احبّاء براي تظلّم و دادخواهي به دربار دولت بهيۀ روس و يا دولت فخيمۀ انگليس بروند و مقدّمات اين کار را ترتيب دادند و حضرت فاضل و جناب امين از راه طهران و قزوين به تبريز تشريف بردند و به انتظار جواب عريضه ئي که از يزد براي استيذان اين مطلب به حضور مبارک جمال قدم جلّ امره عرض شده بود ماندند و جواب عريضه در تبريز به اين مضمون رسيد فقرۀ اولي دربارۀ جناب امين و توجّه او به ارض طا و از آنجا مع جمعي عليهم بهاءالله به انگليس و تفليس به دادخواهي اين مراتب عر شد هذا ما انزله الوهّاب في الجواب ... انّهم لايقدرون علي قضاء حوائجهم و کيف حوائجکم امّا انا اشکو بثّي و حزني الي الله و لاحبّتي ان يريدوا ما اردناه من قبل و نريد من بعد. اين بيان که از قلم رحمان جاري شده به مثابۀ کوثر حيوان است از براي مقرّبين و مخلصين...) لهذا از آن خيال منصرف شده مدّتي مديد به خواهش احبّاي آذربايجان در آن حدود تشريف داشتند و به تبليغ و تأليف و نشر نفحات مي پرداختند و تقريبا در سال 1299 به قزوين تشريف آوردند سبب تبليغ و تجديد و احياء جمعي گرديدند و به تصويب و مشورت مرحوم آقا محمّد جواد عمو جان (479) عليه سلام الله متأهّل گرديده چند سال در آن شهر اقامت فرمودند و در ضمن گاهي مسافرت به اطراف مي نمودند...) انتهي  
جناب فاضل بعد از مدّتي اقامت در قزوين به طهران کوچيدند و چندي که گذشت ارباب عمائم خبردار شدند و باز شکوه به ناصرالدّين شاه برده خواستار گشتند که علي اي وجه کان او را دستگير ساخته به قتل رساند و نزديک بود که احباب از حفظ او عاجز شوند و کلاّ مبتلاي قهر سلطاني گردند لذا آن بزرگوار از بيراهه با چارق و پاتاوه الاغي سوار شده راه خراسان را پيش گرفته خود را به سبزوار رسانيد از آن سوي ناصرالدّين شاه به ابرام علما حکمي صادر نموده براي والي خراسان فرستاده تأکيد کرد که فلان کس با فلان نشان را در هر جا هست گرفتار ساخته تحت الحفظ به طهران روانه نمائيد والي نيز به حکّام جزء عين آن را ابلاغ و سفارش نمود که در فرودگاههاي مسافران جواسيسي بگمارند تا چنين شخصي که آمد دستگير سازند.  
همين که فاضل به سبزوار گرفتار شد و شرحش بطوري که جناب آقا سيد عبّاس علوي از مرحوم شيخ محمّد علي قائني که خود شاهد واقعه بوده شنيده اند اين است که فاضل با آقا شيخ محمّد علي که به ايشان پيوسته بود ورود (480) به شهر را خارج از حکمت شمرده  
و در کاروانسراي شاه عبّاسي سبزوار که در بيرون شهر واقع است حجره ئي گرفته بودند و گمان نمي بردند که با آن کفش و کلاه در ميان آن همه مسافر شناخته شوند تا آنکه در نيمه شبي مأموري داخل حجره شده به فاضل گفت حکمران شما را خواسته آقا شيخ محمّد علي گفت من هم بيايم گفت نه من مأمور بردن ايشان (يعني فاضل) هستم فاضل ناچار با همان لباس روانه و به خلوتخانۀ حاکم رهنمائي گرديده سلام کرد و در مقابل حاکم که يکي از شاهزادگان قاجار بود ايستاد حاکم خيره خيره به او نگاه کرده گفت قطعا تو آقا محمّد قائني هستي فاضل سکوت کرد بعد حاکم با تغير گفت من ميرزا حسين علي نوري را مي شناسم او کسي نيست که مانند تو مرد دانشمندي مريدش شود آخر تو سالها در همين سبزوار تحصيل حکمت کرده ئي و مورد اعجاب چون حاج ملاّ هادي حکيمي بوده ئي و همچنين عمري از محضر شيخ مرتضي انصاري استفاده کرده ئي و از چنان شخص بزرگواري اجازۀ اجتهاد دريافت داشته ئي و مردي شدي جامع معقول و منقول ننگ نداشتي که پيروي ميرزا حسين علي نوري را که يک شخص مازندراني است اختيار کردي و خود را رسواي خاص و عام نمودي بيا بر خود رحم کن و تن زير بار اين ننگ مده کاش خودت (481) ادّعا مي کردي. و از اين قبيل سخنان گفته منتظر شد که ببيند از فاضل چه تراوش مي کند.  
فاضل گفت حضرت والا شما مي دانيد که فطرت انسان طوري است که در همه حال مي خواهد او را آقا بدانند ولو از طبقۀ حمّال و بقّال باشد تا چه رسد به اشخاص محترم خاصّه که از اهل علم باشد زيرا که دارندۀ علم طبعش قبول تبعيت نمي کند بالاخصّ اگر آن شخص عالم مانند من کسي باشد که جامع المعقول و المنقولم بلي من هم نمي خواستم تابع حضرت بهاءالله شوم بلکه در ابتدا ايشان را از حيث رتبه دون مقام خود مي شمردم و در بغداد علماي بيان امثال مقدّس خراساني و حاجي سيد جواد کربلائي همه در زير دست من مي نشستند و در محضر من مانند عبد ذليل بودند و در مجالس خود مرا در صدر مي نشاندند و در صحبت حقّ تقدّم را به من مي دادند امّا در مجلسي که حضرت بهاءالله لب به بيان گشود و از صدف عبارات لئالي معاني را بيرون ريخت فهميدم که او يگانۀ آفاق است و حکيم علي الاطلاق و ديدم که من مانند قطره ام و او بحر بيکران و من ذرّه ام و او خورشيد تابان بل استغفرالله عن ذلک (چه نسبت خاک را با عالم پاک) و حال هم در خدمت شما اقرار مي کنم که من مانند عصفورکوچکي که در چنگال بازي قوي پنجه گرفتار باشد (482) در کمند ارادت حضرت بهاءالله اسيرم و توانائي رهائي ندارم ديگر خود دانيد مي خواهيد در همين جا مرا بکشيد مي خواهيد در کند و زنجيرم بيندازيد مي خواهيد به طهرانم بفرستيد هر قسم که رفتار فرمائيد مختاريد. شاهزاده از صدق لهجۀ آن مرد عظيم المنزله که در راه محبوبش اين طور آوارۀ ديار شده متأثّر گشت و در آخر کار گفت مرا دريغ مي آيد که تو کشته شوي من ترا ناديده مي انگارم همين حالا برو و بزودي از شهر خارج شو و مواظب خود باش که جاسوسان در کمين تو هستند.  
باري فاضل از آنجا به کاروانسرا آمده وقايع را به آقا شيخ محمّد علي گفته و شبانه حرکت کرده از بيراهه خود را به قوچان رسانيدند و در آنجا با حسين قلي خان شجاع الدّوله که حاکم مقتدري بود ملاقات نموده مورد اکرام و احترام حاکم مشاراليه گرديدند و بعد دو رأس الاغ خريداري کرده از راه باجگيران به سرحدّ رسيدند در حالي که هيچ کرام تذکرۀ عبور نداشتند. جناب شيخ محمّد علي به فاضل گفت ما چگونه از سرحدّ گذر خواهيم کرد در صورتي که تذکره نداريم فاضل اظهار داشت که از الاغها پياده مي شويم و متوکّلا علي الله مي رويم من دعائي از حضرت اعلي در خاطر دارم که در اين قبيل مواقع مي خوانم در اينجا هم آن دعا را تلاوت مي کنيم و (483) روانه مي شويم و همان گونه معمول داشتند يعني از الاغها پائين آمده با تلاوت دعا روان شدند از جلو ادارۀ گمرک ايران که مي گذشتند رئيس با اجززاي خود ايستاده بود و اين دو مسافر سرها را به زير انداخته مي رفتند رئيس گمرک به جناب فاضل سلام نموده يک فنجان چاي تعارف کرد آنها به عذر اينکه عجله داريم تشکّر کنان دور شدند و رئيس گمرک مطالبۀ تذکره ننمود و بعد که به گمرک روس رسيدند در آنجا هم با آنکه اجزاي گمرک خانه بر در اداره ايستاده بودند کسي از اين دو نفر مطالبۀ تذکره و جواز راه ننمود تا آنکه مقداري از آنجا هم دور شدند و بعد بر الاغها سوار گشته به عشق آباد رسيدند و فاضل در آن مدينه با افاضات علميه احبّا را مستفيض مي گردانيد لکن بهواسطهٴ فقر و تنگدستي در کمال عسرت زندگاني مي کرد ولي از عزّت نفس به احدي اظهار نمي نمود.  
جناب ابوالفضائل اين عبارات را در کتاب فرائد نوشته اند: (در سنۀ 1309 هجريه که حضرت نبيل اکبر فاضل قائيني قدّس الله تربته به عشق آباد ورود فرمود نگارندۀ اين اوراق نيز مقيم آن بلد بود.چون مرحوم ملاّ محمّد قاضي سابق عشق آباد در ايام شباب و تحصيل صيت فضائل حضرت نبيل را مسموع داشته بود زياده از حدّ اظهار (484) اشتياق به ملاقات آن حضرت مي نمود تا اينکه شبي از ليالي رمضان المبارک سنۀ مذکوره در بيت جناب يحيي بيک که از اعيان ملّت فخيمۀ اسلاميه اند و از مستخدمين دولت بهيۀ روسيه اتّفاق ملاقات افتاد محفلي حافل بود و مجلسي مشحون از عالم و جاهل صدر محفل به وجوه مسلمين و نصاري آراسته و عامّه در ذيل مجلس بر صفت مساجد و جوامع نشسته جناب آقا سيد ابراهيم قراباغي که حال قاضي عشق آبادند و ايشان نيز تازه از مشهد مقدّس وارد شده بودند در حالتي که آثار حقد و انقباض از وجناتش لائح بود و امارات اضطراب و التهاب از حرکات و سکناتش واضح بلا سابقۀ ذکري از اختلافات دينيه افتتاح باب مناظرت فرمود و عينا به اين عبارت حضرت نبيل و اين عبد را مخاطب داشته سئوال نمود که اين امر تازه ئي که شما آورده ايد دليل و برهان آن چيست من استدلال به آيات قرآن و احاديث را قبول ندارم و از شما دليلي عقلي بر اثبات صحّت اين امر مي طلبم. حضرت فاضل از استماع اين کلام متحير شد و اين عبد را نيز حيرت فرو گرفت که عجبا در حيني که جناب سيد خود را از افاضل ملّت اسلاميه مي داند و از سلالۀ عترت نبويه مي شمارد چون است که قرآن شريف را که فصل الخطاب اختلافات دينيه است و حجّت بالغۀ الهيه در اين مقام (485) وقعي نمي نهد و به استدلال به آن راضي نمي شود و بالجمله چون ملاحظه نمودم که مقصود جناب سيد مجادله و افحام است نه افهام و استفهام و مجادل را دليل الزامي بايد و جهلش را مقابلۀ بمثل ظاهر مي نمايد روي به ايشان کردم و در جواب معروض داشتم که يا سيدي ادلّۀ مظاهر امرالله مشابه است و براهين حقيت اديان مماثل اينک کبيتان معظّم جناب الکسندر تومانسکي روسي در اين محفل حاضرند و حقيت دين اسلام را به دليل عقلي چنانکه از ما مي طلبيد براي ايشان ثابت فرمائيد تا ما مطّلع گرديم و عينا همان برهان را بل اتمّ و اجلي بر اثبات حقيت اين ظهور اقدس اعلي اقامه نمائيم. جناب سيد از استماع اين مقال مبهوت شد و چون قدرت بر استدلال نداشت اظهار ضجرت و ملالت نمود و صاحب بيت به حسن خوئي که بدان موصوفند نار خشونت و رعونت او را به زلال رقّت و ملاطفت و بشاشت و ملايمت منطفي مي فرمود تا مجلس انقضاء يافت و هر کس به سوئي شتافت) انتهي  
باري پس از چندي به اتّفاق جناب ميرزا ابوالفضائل گلپايگاني به عنوان ملاقات حضرت ميرزا محمود افنان به بخارا مسافرت کرده مقيم گرديد و فضلاي ماوراءالنّهر را از سعهٴ (486) کمالات خويش مندهش و متحير گردانيد و پس از مدّت کوتاهي مريض گرديده در تاريخ نهم ذيحجّۀ يک هزار و سيصد و نه هجري قمري در غربت و کربت صعود کرد و از فقدان خود ضربتي سنگين بر کاخ علم و معرفت وارد ساخت. جناب نبيل زرندي در تاريخ وفات او فرمود:
تاسع ذي الحجّ غين و شين و طا بر رخش بگشوده شد باب عطا
نغمۀ ارجع الي ربّک شنيد روح قربان کرد اندر ليل عيد

و پوشيده نيست که در همان سنه شمس طلعت ابهي نيز از افق عالم ادني غارب گرديده بود و مرکز ميثاق ولي امر نير آفاق شدند و به موجب لوحي مخصوص به محفل روحاني عشق آباد امر فرمودند که هر ساله نه نفر به زيارت تربت فاضل به بخارا بروند و صورت آن لوح و زيارتنامۀ حضرت فاضل اين است:  
عشق آباد محفل روحاني  
هوالله  
اي ياران الهي نفوسي که به امرالله خدمت نمودند و به نشر نفحات پرداختند و جانفشاني نمودند و از راحت و آسايش خويش گذشتند و از عزّت دنيويه چشم پوشيدند و صدمات شديده ديدند اين نفوس در ملکوت ابهي مذکورند (487) و در ملأاعلي معروف و موصوف ستارۀ عزّت ابديه آن نفوس مبارکه از افق تقديس الي الابد ساطع و لائح حتّي در اين جهان نيز مطاف نفوس مؤمنه هستند لهذا بايد به جهت يوم پنجم جمادي الاوّل نفوسي به عدد اسم اعظم انتخاب گردند و در نهايت روح و ريحان توجّه به بخارا کنند و از قبل عبدالبهاء زيارت مرقد معطّر جناب نبيل اکبر آقا محمّد قائني نمايند و اين عمل سبب تأييد و توفيقات الهيه گردد و مشام روحانيان از رائحۀ طيبۀ محبّت الله معطّر و معنبر شود امّا نبايد کسي گمان کند که غير حقّ حاجت نفوس را روا نمايد و يا آنکه غير جمال مبارک قوّۀ نافذه در حقايق اشيا دارد امّا در محلّ مرقد احبّاي الهي که مقرّب درگاه کبريا هستند اگر نفسي دعا نمايد به جهت نظر عنايتي که به آن شخص است تأييدات اسم اعظم البتّه حاصل شود و عليکم التّحيه و الثّناء ع ع  
در حاشيۀ اين لوح به خطّ مبارک اين عبارات را مرقوم فرموده اند: (و اگر در پنجم جمادي الاولي ميسّر نشد در هر بيست و هشتم شعبان که يوم شهادت حضرت اعلي است روحي و کينونتي له الفداء عزم زيارت فرمايند ع ع ) (488)  
زيارت نامۀ جناب فاضل  
هوالله  
الهي تسمع زفير ناري و صريخ فؤادي و حنين روحي و انين قلبي و تأوّهي و تلهّفي و ضجيج احشائي و تري اجيج نيراني من شدّه حرماني و توجّعي و تفجّعي و احزاني و شدّه بلائي و عظيم اشجاني و تعلم ذلّي و مسکنتي و افتقاري و اضطرابي و اضطراري و قلّه نصرتي و کثره کربتي و شدّه غمّتي و حرقه لوعتي و حراره غلّتي و هل لي من مجير الاّ انت و هل لي من ظهير الاّ انت و هل لي من نصير الاّ انت و هل لي من سمير الاّ انت . لا و حضره عزّک انت سلوتي و عزائي و راحتي في شقائي و برئي و شفائي و عزّتي و غناي و مونسي في وحدتي و انيسي في وحشتي و مناجي للنّاجي في جنح الظّلام في الّيالي حين تهجّدي في اسحاري و تضرّعي في اسراري و تبتّلي في عشواتي و ابتهالي في غدواتي الهي الهي قد انصرم صبري و اضطرم قلبي و تفتّت کبدي و احترقت احشائي و اندقّ عظمي و ذاب لحمي في مصيبتک الکبري و رزيتک العظمي فتلاشت اعضائي و تفصّلت ارکاني من احزاني و اشجاني الّتي اعجزتني في هذه النّازله القاصمه و الفاجعه القاصفه و ما مرّت ايام الاّ سمعت صوت النّاعي ينعي النّجم الدّري الابهر بنبيلک الاکبر فسالت بمصيبته العبرات و صعدت (489) الزّفرات و ازداد الشّجن و اشتدّ الحزن و ارتفع نحيب البکاء و ضجيج الاصفياء فانّک يا الهي خلقته من جوهر حبّک و انشأته من عنصر الوله في جمالک و الشّغف في ولائک و ربّيته بايادي رحمتک و شملته بلحظات اعين رحمانيتک حتّي نال رشده و بلغ اشدّه فاوردته علي مناهل العلوم و شرائع الفنون العاليه والآليه الذّائعه الشّائعه في آفاق مملکتک بين عبادک حتّي اقرّ له کلّ عالم بقدم راسخ في کلّ فنّ بجودک و منک و اعترف له کل فاضل ببراعه فاوقه في کلّ علم الهي و رياضي نظرا و استدلالا و اشراقا بفضلک و عطائک ولکن تلک المنابع . المصانع ما کانت تقنعه يا الهي و تروي ظمأ قلبه و غليل فؤاده بل کان ملتاحا لفرات معرفتک و ظمآءنا لبحر عرفانک و عطشانا لسلسبيل علمک حتّي وفّقته علي الحضور بين يديک و الوفود بساحه قدسک و التّشرّف بلقائک و جذبته نفحات وحيک و اخذه رحيق بيانک و انعشه نسائم رياض احديتک فاهتزّت کينونته من نسيم عطائک و تعطّر مشامه من شميم عرار نجدک و قام علي نشر آياتک و اقامه برهانک و اشار سلطانک و اعلاء کلمتک و اثبات حجّتک بين عبادک فتضوّع من رياض قلبه طيب حبّک و عرفانک و انتشر انفاس حبّه و هيامه بين اشرار خلقک و طغاه عبادک و قاموا عليه بظلم مبين و جور عظيم الي ان اخرجوه من موطنه (490) مهانا في سبيلک و ذليلا في محبّتک و اسيرا في مملکتک مکشوف الرّأس حافي الاقدام حقيرا فقيرا مظلوما مبغوضا بين جهلاء خلقک و مضت ايامه کلّها ليالي لکربته و غربته و شدّه بلائه و عظيم ابتلائه في سبيل حبّک و هو مع کلّ ذلک مستبشر بنفحاتک و مسرور بعناياتک و فرح في ايامک و منشرح بفضلک و عنايتک و احتمل کلّ مصيبه في امرک حتّي وقعت الواقعه العظمي و الفاجعه الکبري و زلزلت الارض زلزالها و وضع کلّ ذات حمل حملها و صعد النير الاعظم الي الأفق الأعلي و الأوج الأسمي نادي بلسانه الأخفي أدرکني يا ربّي الابهي و ألحقني بجوار رحمتک الکبري و أجاب النّداء منجذبا راجعا الي مقعد الصّدق في ظلّ سدره رحمانيتک الممدود علي الاصفياء من احبّائک الاتقياء اي ربّ أسکنه في کهف عنايتک و أدخله في جنّه أحديتک و ارزقه نعمه لقائک ببقاء وحدانيتک و دوام صمدانيتک انّک انت الفضّال الرّحمن الرّحيم و اذا اردت ان تزور تلک الرّوضه الغنّاء الطيبه الارجاء المتضمّنه جسدا احتمل الشّدائد في سبيل الله اقبل عليها و قل عليک بهاءالله و انواره و القي عليک ذيل ردائه و طيب رمسک بصيب رحمته و اسراره و اراح روحک في ظلّ سدره فردانيته و افاض عليک غمام صمدانيته و ادرّ عليک ثدي رحمانيته ايتها الکينونه المنجذبه الي جوار (491) رحمته و الحقيقه المستفيضه من فيوضات شمس حقيقته اشهد انّک آمنت بالله و آياته و اقررت بوحدانيته و شربت کأس العرفان من يد ساقي عنايته و سلکت في صراط المستقيم و ناديت باسمه الکريم و هديت اهل الوفاق بظهور نير الآفاق من مطلع الاشراق و ثبّت علي حبّه ثبوتا يتزعزع منه رواسخ الجبال و خدمت مولاک في اولاک و اخراک و احتملت المصائب و ابتليت باشدّ النّوائب في سبيل ربّک و ربّ آبائک الاوّلين لاضير ان تواري جسدک تحت الثّري فروحک بالافق الاعلي و الملکوت الابهي طوبي لک في هذه المنحه الکبري و الموهبه العظمي فانّک اوّل من اجاب داعي الصّواب بعد غروب شمس الهدي ربّ السّموات العلي من الافق الادني و يلوح و يضيئ جماله من الافق الاعلي ملکوته الرّفيع و جبروته المنيع بشري لک في اللّقاء هنيئا لک کأس العطاء من يد ساقي البقاء يا من استغرق في بحر الغني و سکن في جوار رحمه ربّه الکبري الرّفيق الاسمي اسأل الله ان يؤيد احبّائه علي هذه المقامات السّاميه العليا الّتي تتلئلا الوجود فيها بانوار الله في ملکوت الاسماء و انّه مجيب الدّعاء و سميع لمن ناجاه متوسّلا بکرامه احبّائه و برکه اصفيائه الّذين احتملوا الشّدائد العظمي في سبيل الله ربّ الاخره و الاولي ع ع (492)  
باري بيش از بيست سنه احباب حسب الامر به زيارت مرقد آن روح پاک مي رفتند تا آنکه جناب شيخ محمّد علي در آخرين دفعهٴ تشرّف از حضرت مولي الوري شفاها فرمان يافت که جسد ايشان را از بخارا به عشق آباد منتقل نمايد. پس از مرخّصي مشاراليه و ورود به عشق آباد اين مأموريت در سال 1923 ميلادي به وسيلۀ جناب شيخ احمد اسکوئي به انجام رسيد و در گلستان جاويد عشق آباد به خاک سپرده شد و حکمت انتقال جسد ايشان بعد بر احباب معلوم شد بدين معني که پس از مدّت کمي قبرستان بخارا به امر حکومت خراب شد.  
از جناب فاضل در نتيجۀ ازدواج در قزوين دختري به وجود آمد به نام ضيائيه خانم که بعدا به ازدواج اخوي زادۀ ايشان جناب شيخ محمّد علي درآمد و آن خانم هنوز در قيد حيات است.  
حضرت فاضل تأليفاتي از خود به يادگار گذاشته که بعضي در دست و بعضي مفقود است تعداد آن تأليفات بطوري که در مجلّۀ 4 ـ 5 خورشيد خاور که راجع به سرگذشت فاضل به قلم آقا فضل الله شهيدي نوشته شده ذيلا نقل مي شود:

1. کتابي است در جواب اسئلۀ امتحانيۀ شيخ مرتضي و (493) ساير علماء که در خانوادۀ جناب فاضل موجود است.
2. رسالۀ کشف الاحجاب معروف به حساميه که در دست نيست.
3. رسالۀ تحفۀ ناصريه به فارسي در خانوادۀ ايشان موجود است.
4. رسالۀ در اثبات امر تأليف نموده اند در کتاب تذکره الوفا حضرت عبدالبهاء اشاره مي فرمايند ولي در دست نيست.
5. اشعار عربي و فارسي زياد دارند و همچنين نوشتجات بيشمار.
6. تاريخ مانکچي که ميرزا حسين همداني به امر مانکچي زردشتي به رشتۀ تحرير درآورده بنا به امر حضرت بهاءالله جناب فاضل آن کتاب را تصحيح فرموده اند نسخي که بدون تصحيح ايشان استنساخ شده باشد از حيز اعتبار ساقط است.  
   از جملۀ اشعار عربي حضرت فاضل که به نظر اين عبد (مؤلّف) رسيده قصيدۀ تائيه ئي است در خاندان ايادي امرالله جناب آقا ميرزا حسن اديب طالقاني مشتمل بر 445 بيت به خطّ نسخ در دفترچۀ کوچکي شامل 128 صفحه که در پشت صفحۀ اوّلش چنين نوشته شده است: (اين قصيدۀ (494) فريده از تراوش طبع وقّاد طائر قدس آقا محمّد قائيني المعروف بالفاضل و المنعوت بالنّبيل و به خطّ مبارک خودشان نيز مرقوم نموده اند حرّره الفاني حسن اديب) انتهي. و بعد از آخرين بيت قصيده نيز چنين نگاشته شده است: (و لمّا وصل الي هنا جفّ القلم و وقف الطّبع و بقي ذکر مقامات التّوحيد و کيفيه شهود المحبوبه في نفسي و انقطاعي عن دوني و سکوني و اطميناني و استقلالي و ذکر مقاماتي و مکاشفاتي الّتي اشار اليها النّاظم المصري و قد نظمتها حال وقوفي في مشهد النّجف مشتغلا بالفقه و متردّدا الي مدينه الله دار السّلام في السّر و الظّاهر انّه کان في سنه ثلاثه و سبعين بعد الالف و مأتين من الهجره و هاکتبه النّاظم المسکين نبيل اهل العالين في شهر شعبان سنۀ 1299) انتهي.  
   و امّا بيت اوّل قصيده اين است:
   الا طلعت من غربها شمس فطره اضاء بها الاکوان في حين فتره

به اعزاز جناب فاضل الواح بسياري از قلم اعلي نازل شده که معروفتر از همه لوح مبارک حکمت است که آن را لوح حکماء نيز مي نامند. همچنين از قلم مرکز ميثاق زيارت نامه براي ايشان عزّ صدور يافته.  
اينک شرح احوال فاضل را که حضرت مولي الوري (495) در تذکره الوفاء مرقوم فرموده اند مي نگاريم تا مقام شامخ فاضل از خلال عبارات بيانات مبارک معلوم گردد (بهتر از قول حق گواهي نيست)  
هوالله  
در نجف اشرف در دائرۀ شيخ مرتضي مجتهد شهير شخصي بي نظير بود مسمّي به آقا محمّد قائني که عاقبت از فم مطهّر به نبيل اکبر ملقّب گشت اين شخص جليل در حوزۀ آن مجتهد شهير بر جميع تلاميذ تفوّق يافت لهذا از کلّ مستثنا گشت و به اجازۀ اجتهاد اختصاص يافت زيرا شيخ مرتضاي مرحوم اجازه به کسي نمي داد و از اين گذشته در فنون سائره مثل حکمت اشراق و مطالب عرفاء و معارف شيخيه و فنون ادبيه نهايت مهارت داشت شخص جامعي بود برهان لامعي داشت چون به نور هدي منوّر و مشام به نفحات قدس معطّر شد شعلۀ رحماني گشت و سراج نوراني شد وجد و طرب يافت وله و شعفي دست داد مانند دريا به جوش آمد و به مثابۀ نهنگ درياي عشق پرخروش گشت و چون اجازۀ اجتهاد از شيخ مشاراليه در نهايت توصيف و تعريف بيافت از نجف به بغداد شتافت و به شرف لقا فائز شد و اقتباس انوار از شجرۀ مبارکۀ سينا نمود و چنان به هيجان آمد که شب و روز آرام نداشت روزي (496) اين شخص محترم در بيروني به کمال ادب روي زمين حضور نور مبين نشسته بود در اين اثناء حاجي ميرزا حسن عمو معتمد مجتهدين کربلا با زين العابدين خان فخرالدّوله وارد شدند حاجي مذکور ملاحظه نمود که حضرت نبيل اکبر دو زانوي ادب روي زمين نهاده و در نهايت خضوع و خشوع نشسته بسيار تعجّب نمود خفيا گفت آقا شما اينجا چه مي کنيد جناب نبيل اکبر فرمودند به جهت همان کار که شما آمده ايد باري خيلي سبب تعجّب آنها شد زيرا شهرت کرده بود که اين شخص ممتاز از کلّ مجتهدين و معتمد عظيم شيخ جليل است باري بعد حضرت نبيل اکبر عازم ايران شدند و به اقليم خراسان رفتند امير قائن مير علم خان ابتدا به نهايت احترام قيام نمود و حضور ايشان را غنيمت بي پايان شمرد هر کس گمان مي نمود که امير با جناب فاضل در درجۀ عشق است و تعلّق خاطر دارد زيرا مفتون فصاحت و بلاغت و مجنون علوم و فنون او گشته بود ديگر احترامات سائرين واضح و معلوم النّاس علي دين ملوکهم.  
حضرت نبيل اکبر در اين عزّت و احترام ايام مي گذراند ولي شعلۀ محبّه الله نگذاشت که کتمان حقيقت نمايد جوش و خروش پوش از کار برداشت چنان برافروخت که پردۀ ستر و حجاب بسوخت (497)
(هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم نبود بر سر آتش ميسّرم که نجوشم)

ولي خطّۀ قائن روشن کرد و جمعي را تبليغ نمود و چون به اين اسم شهير آفاق گشت علماي حسود به نفاق برخاستند و سعايت به طهران نمودند ناصرالدّين شاه به انتقام برخاست و امير اقليم از خوف شاه به نهايت تعرّض قيام نمود ولوله در شهر افتاد و فتنۀ عظيم رخ نمود جميع برآشفتند و به تعرّض پرداختند ولي آن سرگشته و سودائي و دلداده و شيدائي ابدا فتور نياورد و مقاومت جمهور فرمود عاقبت آن واقف سرّ مکنون را از قاين سرگون نمودند رهنمون به طهران شد و بي سر و سامان گشت در طهران عوانان دست تطاول گشودند فرّاشان در جستجو بودند و چاوشان در هر کوي در گفتگو تا بدست آرند و عقوبت و شکنجه نمايند گاهي مانند آه مظلومان بر هر فرازي مي شتافت و گهي مانند سرشک چشم ستمديدگان به هر نشيبي مي تاخت لهذا مجبور شد عمامه برداشت و کلاه بر سر گذاشت تا عوانان نشناسند و به اذيت و جفا برنخيزند ولي خفيا به کمال همّت به نشر نفحات الهي مشغول و به القاء حجج و براهين مألوف سراجي نوراني بود و شعله ئي رحماني هميشه در خطر بود و در حالي پرحذر همواره حکومت در جستجو بود (498) و احزاب در گفتگولهذا عاقبت به بخارا و عشق آباد توجّه نمود و در آن خطّه و ديار به بيان اسرار مي پرداخت و چون شمع مي گداخت ولي اين صدمات و بليات پژمرده و افسرده ننمود بلکه روزبروز بر شعله و حالت افزود لسان ناطق بود و طبيب حاذق هر دردي را درمان بود و هر زخمي را مرهم دل و جان اهل حکمت اشراق را به قواعد اشراقيون هدايت مي نمود و عارفان را به دلائل کشف و شهود اثبات ظهور مليک وجود مي کرد اعاظم شيخيه را به صريح عبارات شيخ و سيد مرحوم اقناع مي کرد و فقها را به آيات قرآن و احاديث ائمّۀ هدي دلالت مي فرمود لهذا هر درمندي را درمان فوري بود و هر مستمندي را عطاي کلّي.  
باري در بخارا بينوا شد و به انواع صدمات مبتلا عاقبت در غربت آن کاشف راز به ملکوت بي نياز شتافت رساله ئي در نهايت بلاغت در اثبات امر تحرير نمود و ادّله و براهين قاطعه تقرير کرد ولي در دست ياران نه اميدم چنان است که آن رساله پيدا شود و سبب تنبّه علما و فضلا گردد خلاصه هر چند در اين دار فاني مورد بلاياي نامتناهي گشت ولکن جميع مشايخ عظام نظير شيخ مرتضي و ميرزا حبيب الله و آيه الله خراساني و ملاّ اسدالله مازندراني مشايخ سلف و خلف بي نام و نشان گردند و محو و نابود (499) شوند نه اثري و نه ثمري نه ذکري و نه خبري لکن نجم بازغ حضرت نبيل اکبر الي الابد از افق عزّت ابديه مي درخشد زيرا هميشه ثابت بر امر مبارک و مشغول به خدمت بود تبليغ نفوس مي نمود و به نشر نفحات مي پرداخت.  
اين واضح است هر عزّتي که در امر الهي نيست عاقبت ذلّت است و هر راحتي که در سبيل الهي نه عاقبت زحمت است و هر ثروتي نهايت فقر و مسکنت في الحقيقه حضرت نبيل اکبر رايت هدي بود و آيت تقوي در امر مبارک جانفشاني کرد و در جانفشاني کامراني نمود از عزّت دنيا گذشت و از مسند جاه و غنا چشم پوشيد از هر قيدي فراغت داشت و از هر فکري مجرّد بود عالم و فاضل بود در جميع فنون ماهر هم مجتهد بود هم حکمي هم عارف بود و هم کاشف در در علوم ادبي فصيح و بليغ بود و ناطقي بي نظير جامعيتي عظيم داشت و الحمدلله خاتمه المطاف باديه الالطاف گشت عليه بهاءالله الابهي و نوّر الله مرقده بانوار ساطعه من ملکوت الابهي و ادخله في جنّه اللّقاء و اخلده في ملکوت الابرار مستغرقا في بحر الانوار. انتهي  
حضرت فاضل مکاتيب ديگري هم غير از آنچه که سابقا ملاحظه فرموديد به يار و اغيار نوشته که سواد آنها به خطّ خود ايشان نزد احفادشان موجود است و اين عبد عين (500) آن خطوط و همچنين ساير مدارکي را که به استناد آنها اين تاريخچه نوشته شده از جناب حسام الدّين نبيلي به رسم امانت گرفته ام و چون بعضي از مکاتيب مذکوره کمک به چگونگي احوال حضرت فاضل مي نمايد بنده آنها را عينا در اينجا درج مي نمايم لکن چون همۀ خطوط جناب فاضل بکلّي بي نقطه است و اين عبد به قرائن معاني قرائت نمود بعيد نيست که در بعض مواضع تصحيفي رخ داده باشد در آن صورت ممکن است به عين خطّ ايشان که نزد جناب حسام الدّين نبيلي است مراجعه و به دقّت مطالعه و چنانچه اشتباهي در اين نسخه شده باشد تصحيح فرمايند.و هي هذه:  
به جناب مشير نوشته شده في ج 1 سنۀ 1292  
روحي لمحضرک الفداء دواعي دوام دولت ابددمدّت و سلامتي وجود مبارک حضرت اقدس شاهنشاه و بقاي عزّت و شوکت جناب جلالت مآب اجلّ اکرم افخم زيد مجده و افضاله معروض مي دارد که آن وقت که از افساد و شرارت و شبهه کاري مدّعيان چنان دولت و دولتيان سرگرم گير و دار و غوغاي خرگيري از هر گوشه و کنار برپا و آشکار که بالمرّه تميز از ميانه برخاسته آدمي را بجاي خر و خشک را در عوض تر مي گرفتند که ابدا مجالي که آدمي قدم صدق به ميدان گذاشته در محضر معدلت و دارالتّحقيق دولت ثابت نمايد که خر نيستم (501)  
گر چه چندي با خران مي زيستم  
مشاهده نمي شد لهذا از ترس اينکه مبادا بي گناه پايمال سمّ ستوران و خستۀ دندان گرگ حسد و عدوان گشته مقتول سيوف اصحاب الوف و شهيد معروف گردد به مضمون الفرار ممّا لايطاق من سنن المرسلين فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختيار نموده نپسنديد که دامن عصمت و معدلت حضرت ظلّ الله روحي و روح العالمين فداه علي العمياء آلوده به خون و اذيت اين مظلوم بي گناه گردد
گر گريزد عاقلي از قوم کول عيب نبود اين بود کار رسول
قد اقتدينا بابينا في الشّيم و من يشا به ابه فما ظلم

حضرت مسيح مدام از احمقان گريزان و در شواهق جبال سائر و پنهان و مظهر جمال حضرت ذوالجلال از اذيت جهّال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند ا فحسبتم انّ اصحاب الکهف و الرّقيم کانوا من آياتنا عجبا تا آنکه پس از غارت بيت و اسيري عيال و جلاي وطن چند سال در ديار غربت و ممالک خارجه سائر و در بدر و در تکليف خود سرگردان و مضطرّ بود اين ايام را به خيال آنکه کون در ترقّي و عالم و اهل آن متوجّه به بلوغ و هوش دولت و ملّت که (502) اسباب آزادي و آسايش بندگان است در تزايد شايد به اين جهت تغييري در وضع دولت و دولتيان و استقلالي در اجزاء تنظيمات عدل و احسان به هم رسيده باشد و در ضمن هم مظلوميت و بي تقصيري اين بنده جز محسوديت اهل عدوان از امثال و اقران در پيشگاه حضور معدلت دستور اولياي دولت معلوم شده باشد لابدّ وناچار به اين نزديکي ها مراجعت نموده لازم ديد که حالت خود را ضمنا در حضرت جناب اجلّ اکرم معروض داشته در تکليف خود از رأي مبارک ايشان که حاکي از رأي عالم آراي حضرت شاهنشاه است استمزاج نمايد لذا در مقام جسارت برآمد که اگر در حقيقت تغييري در اوضاع و اطّلاعي بر کما هي امور به هم رسيده بطوري که مي توانيد اين بندۀ ضعيف را که اگر چه زادۀ خاندان علم و علماء بوده و همۀ عمر خود را صرف تحصيل علوم رسميه و غيرها نموده ولي حال از همۀ ثمرات و لوازم آن دست شسته و کلّ را به آقايان تفويض نموده بلکه بخاطر خواهي ايشان که شايد آسوده شوند بالمرّه لباس را هم از خود خلع نموده بجز اعتزال خيالي ندارم و بغير دعاگوئي وجود مبارک پادشاه به کاري نخواهم پرداخت در ظلّ حمايت و حراست خود مسکن و مأوي داده از شرّ اشرار و مسّ فجّار و ظلم فراعنۀ امّت و طواغيت ملّت محفوظ دارند و در مقام امتثال (503) احکام و اجابت دواعي و مطالب آنها بر بيايند بطوري که کام خود را بر اين ناکام نرانند و دندان حسد و عداوت را بر اعضاء و جوارح اين فقير نخايند اذن صريح صادر شده احضار فرمايند تا در دارالخلافه يا هر محلّي که بفرمايند گوشه ئي اختيار نموده و چند صباحي آسوده شده دعاگو باشد والاّ که اوضاع همان طور است که بوده و خدا نخواسته نمي توانند اين وجود ضعيف را از شرّ آنها حفظ نمايند و دربارۀ اين فقير گوش به سخن آنها بدهند هم نقلي نيست انّ ارض الله واسعه هر قسم ميل داشته باشند و صلاح بدانند دستورالعملي مرحمت شود تا اطاعت و بندگي نمايد
اي واي بر احوال غريبي که در اين شهر کارش همه بر مصلحت مدّعيان است

عرض ديگر آنکه علاوه بر جزئي اسباب معاش از کتاب و غيره که در دارالخلافه فرّاشان و کدخدايان بر خلاف قانون تنظيم دولت بالمرّه به غارت بردند جزئي ملک و منزل و اسبابي هم که در ولايت بوده بعد از انتشار فتنۀ طهران سيدي که در آنجا مدّعي است برادران را اخبار نموده که تبرّي از اين بنده جسته آنها را در ميان خود قسمت نموده اند چنانچه اين گونه اعمال مقتضاي معدلت و موافق رأي مبارک پادشاه است چه ضرر دارد والاّ چرا بايد در ملک بي اطّلاع حضرت (504) سلطان چنين بي حسابي ها مي شده باشد مستدعي است که حکمي خطاب به فلان ... صادر شود که ملک و منزل و اسباب را از تصرّف حضرات انتزاع نموده به وکيل و گماشتۀ فقير تسليم نمايد و محاسبات ولايتي اين بنده را غور رسي نموده حقوق را مطالبه دارد کتاب حساميه در عقايد حقّه و ناصريه در شرح حال اين فقير و اصحاب غرض از علماء سوء و همچنين اجازات عديده معتبرۀ مشايخ و علماي کربلا و نجف هر سه حاضر است چنانچه بخواهند ملاحظه خواهد شد مقصود الزام معاندين و معارضه بمثل است و الاّ اعتنائي به اين شئون نيست والسّلام خير ختام.  
مکتوبي که به حرف شيخ نوشته شده در حوالي ارض اقدس درع 1 سنۀ 1294 و ارسال نشد تا امساله رجب سنۀ 1298
فداي طبع عالي و همّت متعاليت در ايام وصال زبان حال و قال لازال مترنّم اين مقال بود
خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقي گر فلکشان بگذارد که قراري گيرند

تا آنکه آنچه را که اين خائف مترقّب منتظر بود و حکمه لب نمي گشود بشهود آمد  
ما آزموده ايم در اين ملک بخت خويش  
مکرّر حضرت سيد الشّهداء روح من في الوجود فداه در منازل (505) فرار از يد اشرار بني اميۀ فجّار مي فرمود مالي و آل ابي سفيان و بعد از آنکه اهل بيت و نسوان عرض مي نمودند که حال که در اين بلاد نمي گذارند به بلاد هند و فرنگ متوجّه شويد لسان الله مي فرمود که اگر به سوراخ سوسماري روم بني اميه دست بر نمي دارند تا مرا بيرون آورند ليس هذا باوّل قاروره کسرت مجال نشد يا حکمت اقتضا ننمود که شرح واردات معروض گردد تا رسالۀ تحفۀ ناصريه که فهرست سرگذشت ومصائب و بلاياي وارده است بلحاظ انور ملحوظ شود مدّت هيجده سنه است که ارياح هواي ملّت عنيفه و جبال امواج طمطام سجّين دولت رذيله اين سفينۀ علم و ايقان و فلک صبر و ايمان را که نارش از سدرۀ مشتعلۀ ربّاني متوقّد و بخارش از عين الحيات فرات صمداني متصاعد ثباتش سبب نجات عصات و مغفرت خطيئات عبورش علّت تجافي از دار غرور و اياب بدار الخلود سرور مرورش چون نفخۀ صور محيي اموات قبور و مبعث ما في الصّدور در هبوب انفاسش نفحات عيسوس سائر و در بروق مقياسش قبسات نار موسوي باهر مانند گردباد و گراب بکمال قوّت و قدرت از جميع جهات احاطه نموده از اطراف دفع مي نمايند و به منتهاي جهد و اصرار مي کوشند که شايد سراج الهي و نر ربّاني را بنفحات سموميۀ افواه خبيثۀ خود خاموش نموده لسان ورقاء (506) صمداني را از تغنّيات بدعيۀ اسرار سبحاني ممنوع داشته به احجار ظنون و سيوف بغضاء از فم کينونت قدم مقطوع نمايند بلي چنين است
چون سفيهان را بود کار و کيا لازم آمد يقتلون الانبياء
چون قلم در دست غدّاري بود لاجرم منصور بر داري بود

و چنان کار را بر اين وحيد مظلوم صعب نموده اند که ضاقت علي الارض بر حبها و پيوسته از سماء قضا و فلک تقدير و امضاء مجدّدا بحکم اياب مخاطب بخطاب مستطاب و ان کبر عليک اعراضهم فان استطعت ان تبتغي نفقا في الارض او سلّما في السّماء گشته هنالک ابتلي المؤمنون و زلزلوا زلزالا شديدا و مسّتنا البأساء و الضّرآء علي شأن نتضرّع بکلّ لسان و تستغيث الي الله المستعان قد ظهر الاعتساف في کلّ الاطراف اين رايات نصرک يا نصّار العالمين قد طالت الاعناق بالنّفاق اين اسياف قهرک يا مهلک العالمين فوا حسرتا عليهم و بعدا لما يرومون و قد قال الله في حقّهم يريدون ان يطفئوا نورالله بافواههم والله متمّ نوره و او کره الکافرون و در مقام ديگر خطاب به خاتم اصفيا مي فرمايد و اذ يمکر بک الّذين کفروا ليثبتوک او يقتلوک او يخرجوک و يمکرون (507) و يمکرالله و الله خير الماکرين
قصد آن دارند اين گلپاره ها که بپوشانند خورشيد تو را
کي توان اندود اين خورشيد را با کفي گل تو بگو آخر مرا
گر بريزي خاک و صد خاکسترش بر سر نور او برآيد بر سرش
که که باشد که بپوشد روي آب طين که باشد تا بپوشد آفتاب

تا زمان ما نرسد و خدا نخواهد هيچ نفسي را بر ما قدرتي نيست ان ينصرکم الله فلاغالب لکم و ان يخذلکم من ذا الّذي ينصرکم بعده
گر عناياتش بود با ما مقيم کي بود بيمي ز دزدان لئيم
گر هزاران دام باشد هر قدم چون که او با ماست نبود هيچ غم

و چون وقت آمد بجان مشتاقيم و طالب نه تقديم يابد و نه تأخير آن زمان بسم الله و بالله و في سبيل الله و علي سنّه رسل الله و ملّه اوليائه الّذين انعم الله عليهم من النّبيين و الصّدّيقين و الشّهداء و الصّالحين و حسن اولئک رفيقا (508) گفته رضا بقضاءالله و تسليما لامره جان را بجانان تسليم نمائيم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون گويدم کانّا اليه راجعون

ولي در عالم اسباب و به حسب ظاهر از باب آنکه حيف است که بي گناه انسان پايمال سمّ ستوران و يوسف دوران خستۀ دندان حسد و عدوان اين گرگان گشته مقتول سيوف اصحاب وقوف و شهيد معروف گردد بمضمون الفرار ممّا لايطاق من سنن المرسلين گاه گاهي در امثال مقام بايد فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختيار نمود تا هم نفوس محترمه محفوظ مانده و هم غبار ملالي در خاطر دوستان و رنگ کلالي در ضمير و مشاعر ايشان ننشسته موجب گشايش و آسايش حالت معاشرين و محبّين گردد
گر گريزد عاقلي از قوم کول عيب نبود اين بود کار رسول
قد اقتدينا بابينا في الشّيم و من يشابه ابه فما ظلم

حضرت مسيح مدام از احمقان گريزان و در شواهق جبال سائر و پنهان و مظهر جمال ذوالجلال از اذيت جهّال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند (509)
چونکه اخوان را دل کينه ور است يوسفم در قعر چاه اولي تر است

اولياي حقّ همه وقت در محبس دولت خبيثه محبوس و مدام به سيوف حديده و سموم رديۀ دهر منحوس مبتلا و مأنوس آمدند و اين است شاهد صادق قول صادق مخبر الدّنيا سجن المؤمن و جنّه الکافر و حديث المؤمن عظيم السّلوي قليل الشّکوي و کلام المؤمن وحيد حزين طريد غريب و حديث سيعود الاسلام غريبا کما بدء فطوبي للغرباء و امثال اينها از اخبار صحيحۀ متواتره در هر صورت بجهت خودم هيچ حزني در اين مقام وارد نه و باکي ندارم چرا که گرگي هستم باران ديده و شتري نقّاره خانۀ سلطان محمود بر دوش کشيده و سروش آن را سالها بگوش شنيده ولي همۀ حزنم براي حزن خاطر مبارک سرکار و زحمات اهالي آن ديار است يکي بجهت آنکه با آن همه اخلاص و بندگي و ارادت باطني و کمال اهتمام که در حفظ حالت و ضبط مراتب و مقامات که در آن حضرت ولي نعمت داشتم چرا بايد به جهت من خاطر لطيف محزون و ساحت شريف به بعض اذکار غير مرضيه مقرون گردد و ديگر آنکه عمل مفسدين و حسادت حاسدين باب ميخانۀ علم و ايمان را بر وجه طالبين کوثر عرفان و متعطّشين رحيق ايقان مسدود نموده امطار نيسان مکرمت را از فيضان (510) ممنوع و اجنحۀ طائران هواي گلشن فطرت را در فضاي نوراي معرفت مقطوع ساخت
مدّتي اين مثنوي تأخير شد هر که بي روزي است روزش دير شد

ورقاء عرفان از اغصان سدرۀ بيان برپريده و عندليب گلشن تبيان از همهمۀ زاغان بهمن حسبان در غار خاموشي خزيده طوطي وفا را جغدان بي حيا از شکرخائي منع نموده و نحل عمائي از ترنّمات بقائي باز مانده طائر فردوس از گلشن ترابي پريدن گرفت و حمامۀ قدسي از تغنّيات انسي ساکت آمد
اي دريغا مرغ خوش پرواز من راهها پرّيده تا آغاز من
دريغا عندليب من بغمها خود طبيب من برفتي اي حبيب من کجا خود آن نواها شد
ببستي زان نواها لب نمودي روز ما را شب دهان بستي و من در تب که خامش مرغ گويا شد
تو بودي طوطي دمساز من اي طائر قدسي چه شد کاينک زدي پرّ و تو را آهنگ بالا شد
صفير از طوطيان غيب آمد يا که پيغامي هواي آستان کردي و شاخ سدره ات جا شد (511)
و يا از مرغزار جنّت آمد مر تو را آوا که پرّان گشتي و طوبي تو را خود اوج و مأوي شد
ولي در وقوع اين مراتب و حصول اين ضوضآء حکم بسيار مندمج و منافع زياد مندرج بود که اعظم آنها اتمام حجّت و اکمال نعمت و ازدياد معرفت سرکار و ساير اتباع از اهالي آن ديار بود که اگر خدا نخواسته بعد از آن بيانات شافيه و خطابات وافيه بقيه ئي از مراتب ريبت و جهات تأمّل و حيرت در مقام علم و بيان مانده باشد به برهان شهودي و ذوق فطري و جودي مرتفع گرديده يقين به حقيقت مدّعا از چنين عمل مدّعيان و نمونۀ اطوار منکران حاصل شود بعد از ملاحظۀ تشابه ازمان و تطابق حالت امثال و اقران و اطّلاع بر تواريخ ملل و اديان و قياس زمان به زمان البتّه انجيل فارسي و حالت و رفتار حضرت مسيح و حواريين و سلوک اهل ملّت حقّۀ آن زمان که يهود باشند با ايشان ملاحظه فرموده ايد يا خواهيد فرمود و البتّه وضع زمان خلفاي بني اميه و بني عبّاس را که مسجد و محراب و شريعت و خطبۀ دولت و مملکت و ملّت را متصرّف بودند با حالت ائمّۀ حقّ و احکام صادره و گيرودار دولتي و ملّتي را دربارۀ ايشان ملتفت هستيد و البتّه حکم شام را به وليد حاکم مدينه و فرار سيد الشّهداء را به مکّه و از آنجا به کوفه (512) آنچه شد فراموش نداريد حال ملاحظه فرمائيد کدام فرقه از ما و اينها به کدام يکي از آن و اين شبيهند ما تري في خلق الرّحمن من تفاوت و حضرت رسول فرمودند و لتتبعنّ سنن من قبلکم حذوالنّعل بالنّعل و القذّه بالقذّه آن وقت به برهان قاطع يقين فرمايند که ما کيستيم و اينها کيانند
گر نه فرزند بليسي اي عنيد پس به تو ميراث آن سگ چون رسيد
در تو هست اخلاق آن پيشينيان چون نمي ترسي که باشي تو همان
قرنها بر قرنها رفت اي همام اين معاني برقرار و بر دوام
تا قيامت هست از موسي نتاج نور ديگر نيست ديگر شد سراح
آن سليمان هست اکنون ليک ما از بساط دور بيني در عما
و همچنين شجرۀ خبيثۀ ملعونه هم مثل شجرۀ طيبه نخشکيده بلکه هر دو هميشه سبز و خرّم و با ثمرند و صاحب اغصان و افنان و در سايۀ هر يک فوجي مستريح و آرميده و از ثمرات هر يک جمعي مرزوق و هر يک به اقتضاي فطرت اصليۀ قديمۀ خود سالک و حامل و البلد الطّيب يخرج نباته (513) باذن ربّه و الّذي خبث لايخرج الاب نکدا لکلّ وجهه هو مولّيها
رگ رگ است اين آب شيرين و آب شور در خلايق مي رود تا نفخ صور

ديگر به وساوس شيطاني و تزويرات نفساني نبايد خيال نمود که شايد اين از قبيل ثمرۀ حسن صبّاح يا مسيلمۀ کذّاب يا ماني نقّاش که از نادرات است باشد زيرا که  
هر سخن جائي و هر نکته مکاني دارد
من بجادويان چه مانم اي وقيح کز دمم پر رشک مي گردد مسيح
من به جادويان چه مانم اي خبيث کز خدا نازل شود بر من حديث

مؤمن متفرّس بايد به فراست و الهام و اثر نواصي و اقدام به بوي اخلاق و صفات و اطوار و حرکات حقّ را از باطل تميز دهد هيچ باطلي هرگز موصوف به اين صفات از علم و قدرت و حدّت و تصرّف و دوام و استقامت و مظلوميت و ابتلا به همۀ ملل مختلفه کفريه نبوده آخر بپرسيد که اين غوغا و خوف و اضطراب دولت و ملّتي با اين همه جيوش و اسباب و عساکر و کرور کرور افنديان و اصحاب محاريب و منابر و بيوت لاتحصي مملوّ از کتب و دفاتر از اين شخص ضعيف که همۀ حالاتش را (514) ملاحظه فرموده اند از قوّت و قدرت و اهل و طايفه و دولت به چه سبب است نه رستم دستانم و نه پهلوان پهلوانان نه اسفنديار روئين تنم و نه افراسياب و تهمتن اگر به جهت فساد عقيدۀ من است صاحبان عقايد فاسده در بلاد ايران بيشمار و همه در کمال اعزاز و سلامتي و اعتبار و اگر به جهت زخارف اقوال و شطحيات گفتار است چقدر از تناسخيه و دهريه و مساحيه و حلوليه و طبيعيه در همۀ ممالک خاصّه در دارالخلافه با مردم معاشر و همه در مهد امن معزّز و مفاخر و تصريحا انکار صانع و معاد نموده شب و روز به استهزاء انبيا و سبّ ايشان العياذ بالله مشغول و هيچکس را با ايشان تعرّضي نه و اگر به جهت سوء اعمال است از خود ارکان دولت و ملّت و سايرين چقدر فسّاق و فجّارند که شب و روز به لهو و لعب مشغول و معصيتي نگذاشته اند که حامل نگشته باشند حتّي به نکاح محارم که در همۀ شرايع مقدّسه محظور است تا چه رسد العياذ بالله به فواحش ديگر که قلم حيا مي کند که ذکر نمايد و به هيچ شريعتي عامل نيستند و در فسق و فجور و قبايح اطوار و اعمال انگشت نماي همۀ مذاهب و ملل گشته اند و معذلک در دولت و ملّت همه معزّز و محترمند اگر به جهت اين است که اين بنده مردم را گمراه مي کند اوّلا جواب اينکه مردم به عقل خود مکلّف به تکاليف الهيه اند (515) نه به خواهش و اشارۀ ديگران که در عقايد خود هم مستحفظ و آقا لله لازم داشته باشند حال که چنين است که غافلند گمراه بشوند اگر من گمراه مي نمايم ديگر حبس و اخذ من لازم نيست پس چرا شيطاني را که مسلّم است اضلال او خلق را خداوند رحيم عطوف حبس ننموده و ول کرده که هر اغوائي که بخواهد بکند ولي از اين طرف مردم را ملتفت فرموده به دليل عقل و ارسال رسل و انزال کتب و ارشاد علما و اهداء هداه که گول او را نخورند و امّا اگر مي خواهند متابعت او را خود دانند مختارند لذا لا اکراه في الدّين فرموده پس از اين قرار زور شما از خدا بيشتر است يا حکمت و مهرباني شما اجزاي دولت و ملّت دربارۀ خلق زيادتر و به عباره اخري شما العياذ بالله از خدا بهتر فهميده ايد حدود و تکاليف و سياسات را که به مردم که گول مي خورند حرفي نداشته گمراه کننده شان بايد بگيريد و حبس نمائيد يا بکشيد حال که چنين است  
گر تو بهتر مي زني بستان بزن  
ديگر با اين همه خدايان مهربان مردم خداي ديگر لازم ندارند زهي لطف و مرحمت که دربارۀ خلق منظور مي دارند انصافا به اين قرار حضرات لطف و شفقت دربارۀ بندگان را از خداي ايشان گذارده اند ثاني آنکه اگر گمراه کننده (516) باختيار هست که بنده باشم البتّه هدايت کننده باختيار هم هست که علما باشند اينکه نقلي نيست و محصّل ديوان و انبار سلطان يا غضب خاقاني لازم ندارد و يک کرور اقلاّ سيما اهل ملّت در ولايت ايران عالم هادي دارند من گمراه مي کنم باختيار آنها نگذارند و در مقابل هدايت کنند همان گمراه شده را باختيار ديگر تمسّک به ديوان و اخذ و قتلي لازم نيست من صحبت خوب مي دارم که جذب مي شوند آنها که حقّند صحبتي از صحبت من خوبتر و بياني از بيان من روشن تر نمايند تا بيان و صحبت مرا از خاطر ايشان محو نمايد
گر دهي يک بارش از مأکول نور خاک ريزد بر سر نان تنور

و اگر مي گويند اين همه حجج الاسلام و نوّاب امام و آباء الايتام و علماء هادين مهديين راشدين و آقايان شريعتمداران و صاحبان القاب منيعه از سعد العلماء و شمس العلماء و سلطان العلماء و صدرالعلماء و اما جمعه و قاضي و مفتي و شيخ الاسلام و سلطان الواعظين و سلطان الذّاکرين که به کرور مي رسند در صحبت و بيان و حدّت سخن و مهارت دانائي در بيانات ديني حريف اين يک نفر نمي شوند بايد به اخذ و منع حکومت و قوّت دولت متمسّک شد و چارۀ او را (517) نمود که پس چه ... مي خورند آنها و چه غلط مي نمايند اينها
خاک اکنون بر سر ترک و قنق که يکي سگ هر دو را بندد عنق
پس آيۀ مبارکۀ انّ جندنا لهم الغالبون و آيۀ و هوالغالب علي امره و آيۀ و مثل کلمه طيبه و همچنين و مثل کلمه خبيثه و آيۀ انّ کيد الشّيطان کان ضعيفا و آيۀ و يمکرون و يمکرالله و الله خير الماکرين و آيۀ و ان ينصرکم الله فلا غالب لکم و نظائر آنها را از قرآن محو نمايند يا دست از ادّعاي صاحبي و شباني اين خلق برداشته به کناري روند و ملک را به مالک و گله را به شبان و راعي حامي غالب قاهر مقتدر واگذارند پس حال که چنين است و عملشان با مطالب کتاب و احاديثشان هيچ وفق نمي دهد معلوم است که دروغ مي گويند و آخر زمان است و صدق علامات مرويه به ظهور رسيده که امرا فجره و صاحبان رأي فسقه و فقهاء شرّ فقهاء تحت ظلّ السّماء گشته جالس بر سرير سلطاني سفياني و جنودش جنود شيطاني علماء ضلال همه دجّال و منافق و ساير خلق همج رعاع اتباع کلّ ناعق و اين است که اگر يک نفر مؤيد به تأييد الهي و معلّم به علوم ربّاني پيدا شود اين همه خود را در مقابل او حقير و مغلوب و کيد و مکر خود را ضعيف و معيوب او را آب (518) و خود را سراب او را اصل ثابت و خود را گياه خبيث نابت او را منصور و خود را مخذول و مقهور مشاهده نموده مضطرب گردند و نعرۀ واشريعتا و وادينا برکشيده خود را مفتضح نمايند بلي حقّ دارند
گوسفندان گر برونند از حساب زان بهيشان کي بترسد از قصاب

گيرم که ما بدعت به قول ايشان در دين کرده ايم از احاديث معتبرۀ ائمّۀ خود ايشان است که هر گاه ظاهر شود بدعتها در دين پس بايد ظاهر کند عالم علم خود را و اگر نکند پس بر او است لعنت خدا و نفرمودند که ظاهر کند مذبذبي و افساد و شيطنت و الحاد خود را يا متمسّک شود به سلطان و وزير و متعرّض گردد به داروگير چنانچه عادت اين مفسدين است سخن بطول انجاميد و جسارت از حدّ گذشت منظور آنکه بعد از تأمّل و تفکّر و ملاحظۀ اين نکات و مقامات که در اين ايام قلائل در ساحت آن حضرت مسموع و مشهود آمد البتّه شبهه و ريبي در حقيت حقّ باقي نمانده حقيقت امر بر ضمير منير مکشوف و حقّ زمان معاينه معروف گرديد حال که چنين است حقّ را پشت پا زدن و عقب سر انداختن و اغماض نمودن البتّه موجب ندامت کبري و خسران مبين است و بترسيد از اينکه از قومي محسوب شويد که (519) يعرفون نعمه الله ثمّ ينکرونها در شأن آنها نازل شده يا با طايفه ئي محشور که مصدوقه جحدوا بها و استيقنتها انفسهم گشته اند پس بايد در اين ايام که ربيع ظهور رحماني است دامن همّت و شجاعت به کمر زد و رايات نصرت الهي را مرتفع نموده از اولياي نصر محسوب شد و خود را از ظلّ شجرۀ خبيثۀ ملعونه بيرون آورده در ظلّ شجرۀ طيبۀ اثبات منزل گرفت و بلکه حال چنين مي نمايد که اغصان شجرۀ ملعونۀ وهم محسوبيد البتّه سعي نمائيد که خود را به تدابير وافيه و همّت عاليه از اين شجرۀ مجتثّه قطع نموده به شجرۀ ثابته وصل نمائيد و خيال نفرمائيد که اين کار بسيار مشکلي است به يقين بدانيد که اگر در مراتب معرفت و ايقان و ساير جهات محبّت و احسان با هم متّفق و متّحد گرديد و اعضاي يکديگر باشيد و حقوق و شکر نعمت خود را بجا آريد و در مقام امنيت مملکت و آسايش رعيت باشيد و با همه به کمال معدلت و عطوفت سلوک نمائيد البتّه از شجرۀ طيبه محسوب خواهيد بود عسي الله ان يجعلک يده اليمني و ابنک العزيز يده اليسري و يعطيکما لواء النّصر بفتح مبين و يفوقکما علي ايدي المنافقين و الکافرين يسخّر بکما الآفاق و يهدم بکما رايات الکفر و النّفاق رجا آنکه با شفيق اعزّ اکرم و صديق اجلّ افخم خود روابط اخوّت و وداد (520) و مراتب صفا و اتّحاد را بيش از پيش منظور داشته نفس واحد باشيد و ثمرۀ منيعه و ورقۀ بديعه و غصن طرّي خود را که ايدي خائنه به سيف نفاق و سکّين شقاق از شجرۀ منيعه اش قطع نموده به شجرۀ خبيثه پيوند نموده اند مطالبه نموده به اصل ملحق ساخته به لطايف محبّت به خود آشنا و از غير خود بيگانه فرمائيد و گوش به سخن مذبذبين و مفسدين نداده خير خود را ملاحظه فرمائيد البتّه تا حال ملتفت شده و کمال ندامت را حاصل نموده اند انشاءالله ان يجعله خلفا صالحا تقرّ به عينک و يشدّ به ظهرک تعزّ به احبّائک و تخذل به اعدائک و انّه لهو المقلّب المبدّل المقتدر و انّه علي کلّ شيئ قدير و ديگر آنکه با رعايا و اتباع خود به کمال ملاطفت و معدلت و اخلاق رحماني و صفا و انصاف و مروّت مشي فرمائيد وفّقک الله و عزّزک و ايدک و نصرک و حفظک عن شرور الظّالمين و کيد الحاسدين انّه خير ناصر و معين والحمدلله ربّ العالمين  
از ش به آباده به جناب ميرزا عطاءالله طبيب عليه 669 در سنۀ 1295 قلمي شده  
هوالمعطي الفياض القديم الحمدلله الّذي اعطانا من کوثر الظّهور و معين الکافور ما فيه شفاء للصّدور و حياه (521) لاصحاب القبور ثمّ بمرسلات ارياح عنايه اخضرّت اشجار القلوب و انبتت بورقات ذکر المحبوب و تغنّت الورقاء علي تلک الاوراق بثناء نير الآفاق في يوم التّلاق ورقۀ منيره که از سماء عطا هابط و از شجرۀ وفا متساقط گشته بود واصل الحقّ نسخۀ جامعه بود ناسخ امراض و دافع اسقام و اعراض قلب مهجور را صحّت کامل عطا فرمود و صدر معلول را شفاي عاجل مبذول داشت
مرحبا اي روح جان افزاي ما وي طبيب جمله علّتهاي ما
اي دواي فرقت و افسوس ما اي تو افلاطون و جالينوس ما

بلي چنين است سنّت طبيبان حاذق و عادت محبّان صادق که در تمادي ايام هجرت و تطاول ليالي غيبت قلوب افسردۀ مخلصين را برشحات اذکار حبيه تازه و خرّم و اجساد مردۀ محبّين را بمرسلات نفحات مسکيۀ قلميه بحيات تازه مقرون و توأم مي فرموده باشند تا روابط فيض فياض در رياض اراضي نبّاض و شريان حبّ و عرفان در مجاري جسد امکان در جريان باشد رجاء آنکه در همۀ احوال مؤيد و موفّق و بر اين شيوۀ مرضيه باقي و مستمرّ و بر اين صراط سوي سالک و مستقيم باشيد چنانچه حالت اين عبد را بخواهيد حمدا لمليکه (522) سلامتي ظاهر حاصل و به ذکر دوستان مشغول مي باشد و از حضرت مقصود سائل که مرّه اخري بلقاء آن جناب و ساير آقايان و مخاديم اطياب مشرّف و فائز گردد والبهاء عليک و علي جميع الاخوان من اصحاب رضوان الايمان  
ايضا به آباده به جناب ميرزا حسين خان عليه 669 نوشته شده در جواب مکتوب ايشان در سنۀ 1295  
الحمدلله الّذي جعل اسمه بهاء لاحداق الأسماء و ذکره ضياء لعيون اهل العماء من اصحاب البهاء قرّت العيون بمشاهده انوار جماله و استضائت الابصار بملاحظه سبحات جلاله لاتدرکه الابصار و هو يدرک الابصار و هواللّطيف الخبير ورقۀ مبارکۀ زيتونه که به ساذج رحمت و جوهر فطرت از مطلع افضال و مشرق اقبال آن ثمرۀ فؤاد و لطيفۀ فطرت کالنّجم البازغ من افق السّماء طالع و مشرق شده پرتوافکن ساحت عبوديت و فنا و نوربخش ديدۀ اميد و رجا گرديد از بشارت استقامت حالت چشم آن محبوب چشم جان روشن و حدقۀ عرفان منوّر و گلشن شد از عنايات حضرت محبوب رجاء آنکه بلحظات عيون مرحمت و نظرات سوابق مکرمت افاقۀ کلّي حاصل و بقيۀ کدورت ناظرۀ فطرت بکلّي مسلوب و زائل گردد اشهد الله و ملائکته و اهل ملأالاعلي که به مجرّد ملاقات دو ساعت که انوار حسن فطرت و لمعات حبّ (523) و استقامت را از جبين مبين آ« لطيفۀ وداد متساطعا مشاهده نمود هر وقت سرّا و جهرا که متذکّر حال چشم آن محبوب گرديد به درگاه مقصود استغاثه و به ذيل قدّوس توسّل نمود که از مشرق الانوار عنايت به کوري چشم دشمنان چشم آن جناب را نوري و قلوب محبّان را به روشني ديدۀ آن نور ديده بهجت و سروري عطا فرمايد والبهاء والنّور عليک و علي من يطير معک في هواء قدس لطيف  
مکتوب به جناب ورقاء عليه 669 في شهر شعبان 1298  
فديتک يابن الانسان و ورقاء البيان يالها من ساعه تشرّفت فيها بزياره سدره الکتاب و دوحه الخطاب المستطاب الّتي ارسلتها الي و اهديتها لي من حديقه الرّضوان و جنان الجنان بايدي المرسلات النّاشرات السّفره الکرام البرره فتظلّلت في ظلالها و تمسّک شوقا بمتمايلات اغصانها و اذيالها فنظرت اليها و تأمّلت فيها فتعجّبت من استقامه اغصانها و طراوه افنانها و خضره اوراقها بدائع ازهارها و لطائف اثمارها و سمعت تغريد الورقآء علي تلک الاغصان و الافنان بفنون الالحان و صنوف الاغنان ممّا علّمک ربّک من اسرار البيان و اودع فيک من لطائف دقائق التّبيان فتعالي من طيرک في هواء المعاني و سيرک بجناح الفطره العاليه الصّافيه في سماوات ملکوت الانساني حتّي بلغت الي مقام (524) زلّت دونه اقدام القاصدين و حترقت لديه اجنحه الطائرين و ضلّت عنده اوهام الطّالبين و طوبي لک يا ايها الحبيب اللّطاف و الحبر الوصّاف بما شربت رحيق الانصاف و کأس الاشراف من ايدي الالطاف نبذت الاعتساف و اخذت الاعتراف و اکملت الاغتراف و سکنت في مقام الاعراف تفرّست بفراسه الايمان و توسّمت بوسمه الايقان فعلّمت من لدن ربّک منطق الطّيور و اهتديت الي الالحان التوريه و الانجيل و الزّبور اوتيت تأويل القرآن و نطقت علي اغصان البيان ببدائع نغمات اسرار الحکمه و التّبيان و بذلک فليتنافس المتنافسون و بمثله فليستأنس المستأنسون و اليه فليستعرج المستعرجون و يومئذ فليفرح المؤمنون و قد خاب و خسر من رضي عنه بدلا و ضلّ من بغي عنه حولا من اوتي ما اوتيت فقد اوتي خيرا کثيرا و من منع عنه فقد اعدّت له جهنّم وسائت مصيرا من الّذين هم اکبر خذلا و اکثر نفيرا و ما لهم فيها الا شهيقا و زفيرا فديتک يا محبوبي در يوم جمعه 4 پاکت آن حضرت واصل و به زيارت الواح مبارکه و دستخطّ منيع فائز گرديد دقايق الطاف و رقايق اوصاف و محاسن اشارات و مراقي التفاتات آن جناب به مقامي متصاعد گشته و مشهود آمده که سرّ تنکيس و رمز تعکيس را تأسيس نموده محبوب محبّ حبّ و معشوق عاشق عشق ممدوح مادح مدح و موصوف (525) واصف گرديده فانقلب الامر و صار الحبّ محبوبا والعشق معشوقا و المدح ممدوحا و الوصف موصوفا فيا له من حبيب کان المحبوب فداء لحبّه و يا حبّذا من عاشق کان المعشوق ديه و وقاء لعشقه و يا عجبا من مادح کان الممدوح فداء لمدحه و واحيرتا من واصف کان الموصوف فناء عند وصفه فما اعلي وصفک و ارفع شأنک و اغلي حبّک و اوفي ودّک و ارقّ انصافک و ابعد اعتسافک لا احصي ثناء علي ثنائک و لا اقصي وصفا لوصفک و لا اقدر نعتا لنعتک و لا املک جزاء لحبّک فو عمرک انت کما اثنيت علي ثنائک و انت کما احصيت وصف وصفک و وفائک و انت کما اجزيت نفسک بفعالک و مدحت ذاتک بمدحک و خصالک فانت منک لا من دونک و لک لا لغيرک و اليک لا الي سواک فانت الواصف و انت الموصوف و انت الذّاکر و انت المذکور و انت الحامد و انت المحمود و انت الشّاکر و انت المشکور و انت القاصد و انت المقصود و انت المحبّ و انت المحبوب فانت الاوّل فيک و انت الآخر و انت الباطن فيک و انت الظّاهر فلا تستدير الاّ علي نفسک و لا تسبح الاّ في فلکک و لا تولّي الاّ وجهک و لا تطير الاّ في هواک و لا تصعد الاّ الي اوجک و علاک و لا تقصد الاّ اقصاک فلا تري في الاّ انت و لا اري فيک الاّ اياي فلا تريد الاّ اياک و لا اريد الاّ اياي و لا اياک الاّ اياي و لا اياي الاّ اياک (526) فانت انا و انا انت و انت هو و هو انت فلا انا و لا انت الاّ هو و لا هو الاّ هو ربّي و ربّک و ربّ العالمين و بهائي و بهائک و بهاء العالمين و ممّا جري اهتديت الي صحّه مضمون الحديث القدسي المعروف قوله من عشقني عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته علي ديته و من علي ديته فانا ديته و ذقت معناه و قضمت مفاده و مغزاه و ظهر سرّ ما قال صادق الآل عليه بهاءالله في الغدوّ و الآصال قبل کشف سبحات الجلال قوله العبوديه جوهره کنهها الرببوبيه اصيب به في العبوديه و قد علم محبوبي و محبوبک و شهد مقصودي و مقصودک بانّي لفي خجل من جميل ثنائک و قبيح فعالي و في حيره من وسيع عطائک و قصور باعي و قلّه بضاعتي لانّها مزجاه عند مواهب تحميدک و مکارم تمجيدک و مفناه تلقاء الطافک و تجهيزک الاّ انّک من غناء نظرک وسعه منظرک تقبل اليسير بالکثير و الحقير بالکبير تعظم المنّ و تحسن الظنّ
در قبول تو است عزّ و مقبلي زانکه شاه جان و سلطان دلي
در قبول آرند شاهان نيک و بد چون قبول آرند نبود هيچ رد (527)

الي آخر المکتوب.  
معاهده نامۀ که در باب اتّحاد نفوس زاکيۀ خادمۀ قائمۀ به امرالله نوشته شده در وسط شعبان 1298  
بسم ربّنا المتوحّد المتفرّد الاعزّ الاقدس الابهي الحمدلله الّذي توحّد بالعزّ و البقآء و تفرّد بالعظمه و الکبرياء الّف بعطفه بين القلوب و قسّم خلقه بلطفه بين محبّ و محبوب اظهر نفسه لاتّحاد اهل العالم و رفع اختلاف القبائل و الامم بعد ما جعلهم شعوبا و قبائل و وضعهم طوائف و سلاسل ثمّ ارسل الرّسل مبشّرين و منذرين و لايزالون بذلک مختلفين حتّي اذا بلغ الکتاب اجله و تمّ ميقات التّشعّب و الاختلاف و جاء اوان التّوحّد و الايتلاف رفع سماء الاتّحاد و وضع ميزان المحبّه و الوداد اشرق شمس الافضال و طلع نير الاقبال فاتي الرّب في ظلل الغمام لتخرق حجبات الانام و يکسر اصنام الاوهام و يکسر اصنام الاوهام و يجمع اغنام الله المتفرّقه في تلک الايام و البهآء علي من احبّ ما احبّ مولاه و اراد ما قضاه و امضاء و اتّبع ما امر في آخرته و اولاه چون در اين ظهور اعظم مقصود اهمّ و منظور کلّي اقدم اتّحاد اهل عالم و ايتلاف بني آدم و رفع اختلاف مذاهب و امم و ابراء امراض و سقم از هيکل اکرم اقوم انسان کبير بوده چنانچه (528) جميع نصوص کتب الهيه و صحف ربّانيه از قبل به اين مرحله ناطق و مصرّح و همۀ الواح و دفاتر که از لسان قلم اعلي در اين ايام که در کتب قبل به ايام الله تعبير شده مملوّ از اين مقصد عظيم و مقام کريم است و معلوم است که اين مرحلۀ عظمي و سعادت قصوي حاصل نمي شود و صورت نمي بندد مگر به اعتضاد و اتّفاق اولياي امر که به منزلۀ شريانند در هياکل امکان و جسد نوع انسان بطوري که در مراتب امريه و مواقع نصريه يکديگر را مؤيد و از هم معتضد و در جميع روابط امريه با هم متّحد باشند به قسمي که ابدا رايحۀ مغايرت و اثنينيت و ضديت و اختلاف از نفوس مخصوصه مؤيده که وکلاي عباد و امناي بلادند به هيچ وجه نوزد و نفحات اتّحاد و نسمات محبّت و وداد ايشان به قسمي در هبوب و مرور باشد که آفاق بلاد و انفس عباد را معطّر و سبب اتّحاد و ايتلاف ساير نفوس گردد لذا در اين احيان سعادت اقتران اين عباد که به حبّ الله معروف و به خدمت امر منتسب شده ايم به تقصيرات و قصورات و اختلاف و غفلات امريۀ خود مذعن و معترف و در حضرت سلطان امر مستدعي عفو عمّا فات و عنايت توفيق فيما هو اهمّ و حبّا لجمال القدم و لاهل العالم بامر مالک امم متعهّد و ماتزم شديم که حبّا لجمال الله و اجراء لامره و انفاذا لحکمه با يکديگر در خدمات امريه متّفق و متّحد (529) باشيم بطوري که ابدا رائحۀ تغاير و اثنينيت و اختلاف و تعدّد و تفاوت از حيث صغر و کبر و علوّ و دنوّ استشمام نشود و همه با هم کالاصابع في اليد و الارکان في البدن باشيم و در همۀ امور امريه با يکديگر مشاور و از هم معتضد باشيم و به اقتضاآت وقتيه بعضي متوقّف در پارۀ بلاد و بعضي ساير و دائر به مقتضاي مشاوره با يکديگر و در صورت مباعدت رشتۀ اخبارات و اطّلاعات و استشارات به يکديگر متّصل باشد و تکاليف هر يک معلوم گردد و آراء و صلاحديد هر کدام مفهوم شود و در کلّيات امور با يکديگر بالملاقات يا بالمراسلات مشاوره نمايند و بما خرج عن شور الجميع او الاکثر عمل نمايند و هر گاه در مصالح امريه و مقتضيات شوريه نفسي از اين نفوس در مقام مخالفت برآمد سايرين مشافهه يا کتابه او را متذکّر دارند و به نصايح مشفقه و اظهارات حبّيه او را از اختلاف منصرف نمايند تا متّحد گشته موافق گردد و الاّ که مفيد نافتاد و مأيوس شدند متّفقا از او متارکه نمايند و چگونگي حالت او را مجتمعا به ساحت اقدس معروض دارند و ما بقي به وظايف خود قيام نمايند و معاهدات حبّيه و مواثيق امريه در اين باب به ميان آمد الّهم انّک تشهد و تري و تسمع و تعلم ماجري بين هولاء عبادک الضّعفاء نسئلک ان توفّقهم لذلک و تؤيدهم بسلطان اقتدارک و تسقيمهم (530) علي حبّک و حبّ انفس العباد و حبّ جميع من في الممالک و البلاد و تجعلهم کالانجم لسماء امرک و السّرج في ديارک ليستضيئوا من انوار شمس وحيک و تضيئ بها انفس العباد و آفاق الممالک و البلاد و انک انت السّلطان المقتدر المقضي الامر العليم توکّلنا عليک و اعتصمنا بک و انّک انت کنت علينا في ذلک شهيدا.  
به جناب نبيل نوشته در 5 شعبان 1298  
روحي لسوابق الطافک الفداء در هنگامي که همۀ ارکان و تمام بنيان هستي اين گمشده باديۀ حرمان متعطّش زلال وصال و مفتّش از چگونگي احوال آن محبوب بي مثال و منشي جمال حضرت لايزال و عاکف کعبۀ جلال بود به توسّط جناب کربلائي عبدالباقي به زيارت دستخط رفيع و کتاب اعزّ مختصر منيع فائز شده هيکل مرده را حيات تازه و روح افسرده را فرح بي اندازه روي داده السن ذرّات بذکر وفآء مالک جود و مربّي غيب و شهود ناطق گرديد تعالي فضله ثمّ تعالي کرمه ثمّ تعالي احسانه  
عجب عجب که تو را ياد دوستان آمد  
البتّه خوابي ديديد که عهود منسيۀ حمي را يادآور و بخت خوابيده ام را بيدار فرموديد هنيئا لک يا مونسي بما اشربتني من تسنيم الوداد و کوثر الحبّ و الاتّحاد ما احييت (531) به الفؤاد و اهتزّت به الاعضاء و الاعضاد يا ليت سبقت في ذلک شهورا و سنين و ما تأخّرته الي هذا الحين فلعمرک قد ابيضّت من هذا الحرمان و ذابت احشائي من ظماء الهجران و کنت قائلا في تلک المدّه في سرّي ما لتلک الاطيار المغرّده علي اغصان سدره النتهي و الحمامات السّاجعه علي افنان شجره طوبي لايتذکّرون عن تلک الدّيار و العوالم الغريب الکئيب و الاسير المنيب الّذي يصبح و يمسي في الهوآء متحيرا بين الارض و السّمآء لا يدري مرجعه و مأواه و لايهتدي الي وکره و مثواه و للواجدين ان يذکروا الفاقدين و للقاطنين ان يرحموا القانطين و للواصلين ان يقبضوا علي السّائلين و للغني ان يرحم الفقير و للمجير ان يتفقّد الاسير و للمرحوم ان يرحم المحروم و للمطعوم ان يطعم المنهوم و للريان ان يسقي العطشان و للشبعان ان يغذّي الجوعان و للفرحان ان يفرح الاسفان و للقريب ان يسئل البعيد و للسّعيد ان يکفل القعيد و للرّفيع ان ينظر الوضيع و للوسيع ان ينصر الخضيع و للسّليم ان يشفي السّقيم و للصّحيح ان يبري الاليم
اين چنين باشد وفاي دوستان من در اين حبس و شما در بوستان
اين روا باشد که من در بند سخت (532) گه شما بر سبزه گاهي بر درخت
ياد آريد اي مهان زين مرغ زار يک صبوحي در ميان مرغزار
اي عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده هاي آن لب چون قند کو
گر همي خواهي که بدهي داد من يک قدح مي نوش کن بر ياد من
يا بياد اين فتاده خاک بيز چون که خوردي جرعه ئي بر خاک ريز

سالهاست که در تيه بعد حيران و در بيابانهاي فراق سرگردان هر چه را طالب از او هارب از هر که نافر با او معاشر با بخت در ستيز و از محبوب در گريز ذوق وصال مايۀ هجران و نفس وجدان علّت حرمان از فرط قرب بعيد و از کثرت اميد نااميد شدّت اقبال سبب ادبار و مزيد استتار علّت اجهار
دنيا و آخرت به نگاهي فروختيم چشم اميد از همه عالم بدوختيم
داديم دل به وصل نکويان و اين عجب کز آتش فراق نکويان بسوختيم

فآه آه قد مضت الايام و قضت الشّهور و الاعوام و ما وصلنا (533) الي المرام و واسوأتاه قد ضاق المجال و انصرمت الآجال و تغيرت الاحوال و مافزنا بالقرب و الوصال و ما بلغنا الي منتهي الآمال و بذلک ضاع الوجود و فات المقصود و بطلت المواثيق و العهود و وا اسفا ممّا طويت الدّفاتر و عمت الابصار و البصائر و تبدّدت الافکار و الخواطر غابت الحواضر و اتّصلت الاوايل بالاواخر تقرّبت المقابر و ما ربحت المکاسب و المتاجر و ما نفعت المناصب و المفاخر و ما حصلت المقاصد و المآثر تقهقرت العساکر و بيضت الالواح و الدّفاتر رجعت النّهايه الي البدايه و ما تبين الرشد عن الغوايه استدارت الخطوط و رجعت الصّاعدات الي الهبوط و تبدّل رجاء الراجين بالقنوط کاد ان تنتهي الحرکه الي السّکون و تحلّ الظّهورات في ذوب البطون و تهاجر الشّاهدات الي الغيب المکنون ترجع طيور الوجود من اغصان الشّهود الي اوکارها و تتّصل الاوراق المنبثّه في الآفاق بسدرتها و اشجارها و تتراجع حيتان بحر الغيب و قلزم اللاّ ريب من سواحل الشّهود و برّيه الوجود الي مواطنها و اغمارها و تتوجّه غرباء ديار الاغيار الي مساکنها و اوطانها و سفراء ممالک ملکوت الاسرار الي بسيط ملکها و بلدانها تالله يا ايها الحبيب اللّطاف و الحبر الوصّاف لو تنظر فيما رقم بعين الانصاف لتري دموع الرّوح جاريه فيها مجري المداد و دمآء (534) القلب مترشّحه علي اللّوح بلون السّواد و تبکي علي بکآء الرّاحمين و تنوح کالنّوح نوحه المشفقين و تهتزّ اهتزاز المشتاقين فتصيح و تناد و تقصد ذلک الواد مشرق الوداد و مطلع السّداد و مصدر الايجاد و مهبّ الاتّحاد مفزع العباد و مرجع البلاد ثمّ تصعد الي علي الطّور و البيت المعمور عند جبل الظّهور الحرم المسکين و البلد الأمين جبل التّين و الافق المبين محضر البهاء و منظر الکبريآء صاحب الحلّ و الحرام و ربّ المشعر و المقام فتخرّ علي التّراب و تسجد بين يدي ربّ الارباب ثمّ تواجه وجه القيوم و تقابل طلعه المعلوم ثمّ تنوب مناب هذا الذّليل و تناجي کالکليم باللّسان الکليل و تعلو صوتک في منظر الجليل بالبکآء و العويل و ترتقع ايداک الي سمآء القرب امام وجه مولاک و تقف و تقول قد احترق المخلصون من نار الفراق اين تشعشع انوار لقائک يا محبوب العالمين ثمّ تمشي بالسّکينه و الوقار و تستدير حول نقطه النّار و قطب کره الانوار و تطوف حول الضّريح مترنّما بالتّهليل و التّسبيح حتّي تصل الي الخلف مقام الکهف فتقف و تقول قد ترک المقرّبون في ظلماء الهجران اين اشراق صبح وصالک يا مقصود العالمين ثمّ تميل الي اليمين مقام المقرّبين فتقف هنالک و تقول قد تبلبل اجساد الاصفياء علي ارض البعد اين بحر قربک يا جذّاب العالمين ثمّ تميل الي اليسار مقرّ الابرار (535) فتقف و تقول قد ارتفت ايدي الرّجاء الي سمآء الفضل و العطآء اين امطار کرمک يا محبّ العالمين ثمّ ترجع عن المطاف حتّي تنزل الي وسط القاف مقام الاعراف و تنظر الي الاطراف الي الرّجال الاشراف و الطّوف اللّطاف فتکبّر من لساني علي تلک الوجوه النّاضره و العيون النّاظره و الخدود النّائره و الجباه المنوّره و الجعود المعطّره و الشفاه المبتسمه و الافواه الضّاحکه و الثّغور المستبشره و الابصار الخاشعه و الآذان الواعيه و الاعناق الخاضعه و الصّدور المنشرحه و الايدي الباسطه و الارجل المستقيمه و القامات القائمه و اذا فعلت ذلک فقد اتممت الحجّ الاکبر و العمره الکبري و وفيت بالميثاق في يوم التّلاق و ما نقصت العهود و لا نکثت في العقود يا ايها الحبيب الودود فيقبل الله عن النّائب و المنوب و اليه يرجع الامر و يئوب فدايت وقت تنگ است و ميقات چاپار نزديک
اين زمانم بيش از اين فرصت نبود ور نه با تو گفتگوها داشتم

به زيارت آثار مبارکۀ مرسوله از لئالي منثوره و جواهر منظومه فائز و مسرور گشت
آفرين بر اين دم و اين ساز باد تا ابد اين در برويم باز باد (536)
عرض نيستي و فنا در محضر همۀ اغصان و افنان خاصّه در محضر انور حضرت غصن الله روحي لتراب اقدامه الفدا منوط به الطاف آن جناب است و هکذا خدمت همۀ طائفين و عاکفين و الحمدلله ربّ العالمين کتبه العبد المسکين نبيل اهل العالين في 3 شعبان 1298  
به امين مؤتمن حاجي ميرزا ابوالحسن اردکاني بعد از مراجعت معزي اليه از ساحت قدس قلمي شده 2 رمضان  
هوالصّادق المخبر الأمين فديتک يا صديق السّر و العلن و الحبيب المؤتمن جناب حاجي ميرزا ابوالحسن المدعوّ بالصّادق الأمين في الأفق المبين و محضر ربّ العالمين طوبي لک بما وفّقت للورود علي الباب بعد ما لبثت في الامر سنينا و احقاب و دورت الابواب و کنت في تيه التّحير و الاضطراب و بيداء الشکّ و الارتياب في اصول الحکمه و فصول الخطاب و قواعد دين الله المستطاب فتعمّقت فيما سمعت من کلّ سئوال و جواب و کنت متفکّرا مستمعا في محضر الاصحاب و مجمع الاحباب عند تغنّي ورقاء البيان و حمامه العلم و التّبيان فاخذت اللّباب و رفضت القشور و خرقت الاحجاب فولدت من رحم الاوهام و فطمت کما کنت عليه في تلک الايام و دخلت ملکوت الله الملک العليم العلاّم فتنبّهت من نومک (537) و استيقظت من رقدک فعرفت ما عرفت و الفيت ما الفيت و سکنت فيما سکنت فعرفت الله ربّي و ربّک ينبغي و يليق بقوه التّوحيد و التّحقيق فاحضرت بالورود علي المقام المحمود فنزعت عن قلبک ثياب الاوهام و لبست ثوب الاحرام من حرير بيض الايقان و استبرق الاستقامه و الاطمينان فلمّا حضرت محضر الکبرياء و فزت باللّقاء رأيت بعينيک ما لا رأيته من قبل و سمعت باذنک ما لا سمعته و شاهدت ببصيرتک ما لم تکن شاهدته و نطق لسانک بما لا نطقت به من احقاق الحقوق و ابطال العقوق فلمّا وردت علي الاعراف حول جبل القاف و رأيت تلک الرّجال الاشراف و الطّوف اللّطاف و سئلت عن الاطراف سلکت سبيل العدل و الانصاف بما شربت من رحيق العنايه و الالطاف فنبذت الاعتساف و اخذت في الاعتراف و وصفت کلاّ بما عليه من الاوصاف و ما حرّفت الکلم عن مواضعها بالنحراف و شهد الله و الملأ الاعلي بما شهدت و قبل منک ما حکيت و ذکرت و صدّقک فيما نطقت و اخترت فطوبي لک بما حدّثت بنعمه ربّک و ما کتمت شهادتک في المشهد العظيم و المقام الکريم و شکرت نعمه من هداک و من ظلمات الغوايه خلّصک و نجّاک و في ظلال شجره الايقان اسکنک و آواک اما شرح لک صدرک و وضع عنک و زرک الّذي انقض ظهرک اما وجدک ضالاّ فهدي و عائلا فاغني و يتيما فآوي فجزيته بما (538) اجزاک و آتيته بما آتاک فطوبي لک بما وفيت الاجر و اديت حقّ الاحسان و عاملت معامله المنصفين و سلکت سبيل المحسنين و کنت من الشّاکرين و الحمدلله ربّ العالمين.  
تبريز به جناب ورقاء مکتوبي درع 1 سنۀ 1298  
فديتک يا ايها المتغرّد علي افنان سدره البقاء بالحان الوفاء
از گلستانت چه بلبل دور شد نغمهايش در درون مستور شد
خود تو مي گفتي هر آنچه گفته شد از تو بس ناسفته درها سفته شد
گر نبودي گوش هوشت در ميان کي سروش روح آمد در بيان
پس همه آوازها زان تو بود گر چه اش حلقوم و نايم مي سرود
خود تو بودي نائي و من همچو ني گفت من چون مستي و تو همچو مي
از گلستانت چو پرّان گشته ام روز و شب از هجر نالان گشته ام
گر چه در تبريز بودم در قفس ليک بودم با تو جفت و هم نفس
خود قفس پنداشتم تبريز را (539) مي نديدم روح جان آميز را
تا که طبعم از قفس پرواز کرد نالۀ ربّ ارجعوني ساز کرد
گر چه تا منزلگهم تبريز شد ساغر عيشم ز غم لبريز شد
از جفا و جور آن تبريزيان هر زمان بودي مرا رنج و زبان
ليک بودم شاد در ظلمات غم ز آب حيوان لقايت بيش و کم
تا ز ظلمات و غم او رسته ام از فراق آب حيوان خسته ام
گر چه خالي بود تبريز از نجوم و ز علامات هدايت وز رسوم
ليک شمسي در درون بنهفته داشت گنج نوري در زمينش خفته داشت
ليک از ظلمات ابر و از حجاب مي نيامد در نظر آن آفتاب
خاتمي بود از سليمان نظر ليک اندر دست ديوانش مقرّ
لاجرم بيزار گشتم زآن نگين (540) شومي آن شست و دست و آستين
مي زند دل با همه آن آزمون نعرۀ انّا اليه راجعون
گويمش اي دل مگر ديوانه ئي که دگر مشتاق ظلمت خانه ئي
ياد آر آن عمر و آن ضيق و حرج صبر کن کالصّبر مفتاح الفرج
گر بود تبريز را آن روزگار مي نگيرد دوست اندر وي قرار
بر پرد ورقاء جان هم از قفص در فضاي انس برخواند قصص
خود درآيد وقتي از خلف حجاب بردمد روزي ز مغرب آفتاب
چاره نبود حال غير از انتظار که کي آيد عرف وصلي زآنديار
چشم اميدم بره باشد مقيم بوي پيراهن بجويد از نسيم
حبّذ از آن نفحه ئي کاندر مرور بر جهاند جانها را از قبور
حبّذ از آن نسمه ئي کاندر عبور (541) منشرح سازد قلوب اندر صدور
مرحبا از ياد ياران قديم کو بجنبش آورد عظم رميم
مرحبا زآن خطّ و آن نقش و نگار که نگارنده است دست آن نگار
در روش باشد هميشه آن قلم تا که بوي گل وزاند در رقم (542)

جناب آقا بزرگ گرايلي معروف به مستوفي  
اوصاف جناب مستوفي را اين عبد در عشق آباد از نفوس متعدّده شنيده بودم و آرزويم چنان بود که خدمتشان مشرّف شوم تا آنکه در پائيز سال 1310 هجري شمسي گردش روزگار گذارمرا به مشهد انداخت و به زيارت احبّاي آن نقطه فائز و به ملاقات جناب مستوفي نايل گرديدم و از خلوص و روحانيت در ايشان مشاهده کردم بيش از آنچه که درباره اش شنيده بودم.  
آن اوقات جناب مستوفي مردي شصت و پنج ساله (543) بود لکن نشاط عرفان و حرارت محبّه الله چنان او را زنده دل و خرّم نگاه داشته بود که انسان هر موقع که او را مي ديد منبسط مي شد و اگر غم و اندوهي داشت فراموش مي کرد هيکل و قيافه و لباسش نشان مي داد که اين مرد از اهل ديوان بوده و با صنف ديوانيان و درباريان سروکار داشته مردي سنگين و اصيل بود و نور ايمان از ناصيه اش مي تابيد. بنده بيش از يک سال از ديدار ايشان برخوردار بودم و هفته ئي سه چهار بار در حظيره القدس مشهد و جاهاي ديگر ملاقاتش مي نمودم. بياناتش حصر در مواضيع امري و ديني بود و هر مطلبي را که عنوان مي کرد به سادگي و حسن تقرير به پايان مي رسانيد. کلمات و جملاتش نه چنان مغلق و پيچيده بود که اشخاص کم سواد از فهمش عاجز باشند و نه آن قدرساده و مبتذل که براي نفوس فهميده حکم توضيح واضحات داشته باشد. سخنانش را به امثله و شواهد شعريه و تاريخيه مي آراست امّا نه چندان که موضوع اساسي در ميان مسائل فرعي گم شود و بالجمله مردي متين و متبسّم و متواضع و مجلس آرا بود.  
شهر مشهد باغي دارد به نام باغ ملّي که گردشگاه عمومي است اين باغ داراي چهار خيابان باصفاست و در وسط باغ که محلّ اتّصال خيابانها به يکديگر مي باشد فضائي (544) است نسبته وسيع که در اطرافش چند درخت نارون کهنسال به فواصل نزديک سر به اوج کشيده آن ايام در زير هر يک از آن درختان نيمکتي گذاشته بودند که عصرها وقتي که تفرّج کنندگان از قدم زدن خسته مي شدند بر روي نيمکتها قرار مي گرفتند و ساير اوقات شبانه روز باغ خلوت بود فقط طرف صبح در اکثر روزهاي بهار و تابستان يک عدّه از مردمان پير و فرتوت اداري که متقاعد شده بودند يا مردان ميانه سال که منتظر خدمت بودند در زير يکي از درختهاي مذکور که از همه بزرگتر و سايه دارتر بود مي نشستند و با يکديگر از روزگار قديم و اوضاع جديد صحبت مي کردند و در خصوص زمامداران دواير دولتي و حسن و قبح افعال و اقوالشان اظهار نظر و در اين زمينه ها با يکديگر درد دل مي نمودند به همبن جهت ظرفاي شهر نام آن درخت را درخت (چکنم) گذاشته بودند زيرا نفوس موصوف که در سايه اش مي نشستند يا به کلّي از کار افتاده بودند و يا در جستجوي شغل بسر مي بردند.  
باري جناب مستوفي که در تبليغ امر و اعلاي کلمه الله بي اختيار بود و از حالات روحي اين قبيل اشخاص خوب خبر داشت و خود نيز در اواسط عمر به جرم بهائيت از کار برکنار شده بود سايۀ درخت (چکنم) را در باغ ملّي (545) مشهد مرکز و شکارگاه خويش قرار داده بود و اغلب ساعات ايام خود را در زير آن درخت مي گذرانيد و بدون پروا به انتشار نفحات الله مي پرداخت نفوس مزبوره هم به سائقۀ سنخيت به سخنانش گوش فرا مي داشتند و چون از همه جا مأيوس بودند به گفتار گرم مستوفي دل مي دادند و اقلّ فوايد آن مذاکرات اين بود که مستمعين از اساس امر الهي باخبر مي گشتند و قليلي مؤمن و پاره ئي محبّ و بقيه بي طرف مي ماندند و خصومت و عنادي را که آخوندان نسبت به بهائيت در دلشان جاي داده بودند بيرون مي کردند و به خوبي به دسائس دجاجلۀ قوم و علماي سوء و کيفيت خدعه ها و حيله هائي که در اغفال پيروان و مقلّدين خود بکار برده و مي بردند پي مي بردند.  
باري جناب مستوفي در سنۀ هزار و دويست و چهل و پنج هجري شمسي در شهر مشهد متولّد شده نامش (آقا بزرگ) و اسم پدرش ميرزا ابوالقاسم مستوفي بود که يکي از بزرگان ايل گرايلي سبزوار بوده است و در خدمات دولتي بسر مي برده و جزو اعيان دورۀ قاجاريه در خراسان بشمار مي آمده است. جناب آقا بزرگ گرايلي از هفت سالگي به فرمان پدر در مشهد به مکتب رفته و بعد از آموختن سواد فارسي به اشارۀ والد براي تحصيل علوم دينيه (546) به مدرسۀ ميرزا جعفر واقع در صحن آستانۀ قدس رضوي رفته تا بيست و دو سالگي در عداد طلاّب در مدرسۀ مزبوره بسر برده و معارفي در فقه و اصول اندوخته جناب مستوفي در زبان و ادبيات عرب کمتر وقت صرف کرده بود امّا در ساير رشته ها اطّلاعات خوبي داشت و هنگام اتيان حجّت و بينه پيدا بود که به آيات قرآنيه و احاديث وارده از معدن نبوّت و خاندان عصمت و طهارت احاطه دارد مخصوصا در تاريخ اسلام اطّلاعاتش بسرحدّ کمال بود چه در اوقاتي که صحبت از تاريخ به ميان مي آورد وارد جزئيات مي شد و تحقيقات بسيار خوبي مي کرد چنان که يک شب در حظيره القدس خطابه ئي در خصوص زندگاني حضرت رسول اکرم صلوات الله عليه القاء کرد و از ابتداي ولادت تا زمان وفات آن حضرت را مبسوطا شرح داد و شبي ديگر در خصوص زندگاني حضرت رضا عليه آلاف التّحيه و الثّناء بيانات مفيدي کرد باز شب ديگري در مجلسي که جناب قصّابچي و ديگري از احبّاي عرب که با هم از بغداد به عزم ملاقات احبّاي طهران به طهران و مشهد آمده بودند بيش از دو ساعت در چگونگي احوال هرون و مأمون عبّاسي و حوادث آن زمان صحبت کرد که باعث شگفتي حضّار مخصوصا آن دو مهمان عرب گرديد و جناب قصّابچي و رفيق محترمش از اطّلاعات وسيع جناب مستوفي در تاريخ اسلام (547) تعجّب کردند.  
باري جناب مستوفي در وقتي که مشغول تحصيل بود پدرش وفات کرد و براي سرکشي املاک موروثي به سبزوار رفت و به وسيلۀ عموي خود مرحوم ميرزا محمّد قلي مستوفي که از بهائيان معروف و مستقيم بود از امرالله آگاه گشت و به علّت صفاي ضمير بزودي مؤمن شد و کيفيت تصديقش به امر مبارک اين است که عمويش چون مي ديد که هر شب او تا چند ساعت به مطالعهٴ کتاب نپردازد خوابش نمي برد شبي در اواخر ماه رمضان به مستوفي گفت تو که اين قدر قرآن و دعا مي خواني يک جزوه ئي بالاي سرت هست آن را هم بخوان اين را گفت و از اطاق خارج شد جناب مستوفي آن کتاب را که (ايقان) بود شروع به مطالعه نمود و چنان سرگرم شد که يک وقتي عمويش وارد اطاق شده گفت براي چه صبح به اين زودي برخاسته ئي مستوفي که ششدانگ حواسش در مطالعه بود گمان کرد که عمويش مي گويد چرا نمي خوابي لذا گفت چيزي به آخر کتاب نمانده الآن تمام مي کنم و مي خوابم. عمويش خنديد و گفت حالا مي خوابي؟ و در اين ميانه هنگام سحري رسيد و کم کم صبح صادق دميد و جناب مستوفي نيز از خواب غفلت بيدار گشته بود و پس از عرفان و ايقان عريضه ئي به ساحت اقدس معروض داشت و در جواب مورد عنايت شد و (548) امر فرمودند که شما قرآن مجيد را تلاوت کنيد تا به معاني مودعهٴ در آن پي بريد جناب مستوفي که به کرّات قرآن را زيارت کرده بود اين دفعه که تلاوت نمود هزاران هزار معناي بکر از خلال آياتش استنباط کرد و لذّتها برد و دانست که از برکت نزول کتاب مستطاب ايقان چگونه چشم و گوش انسان باز مي شود و به حقايق کتب مقدّسۀ الهيه پي مي برد. به هر حال بعد از اقبال يعني از سنۀ 1302 قمري بدون ملاحظه بناي تبليغ و تبشير را گذاشت و پس از مراجعت به مشهد بنا بر رسم آن زمان در کار دولتي جاي پدر را اشغال کرد و سمت مستوفي گري و سررشته داري يافت و به تدريج به سبب حسن کفايت و درايت امور مالي قشون نيز به او واگذار شد و در عين حال به کمال انجذاب و اشتعال خدمات امريه را دنبال مي کرد و در منزل خود مجالس ملاقاتي تشکيل مي داد و با شوق و شور به ترنيم و ترتيل آيات و مناجات مي پرداخت و در ساير مجالس امريه امرالله را برملا اعلان مي نمود و در ساعات فراغت کارش منحصر به اقامۀ حجّت و برهان بود و بهواسطهٴ شغل مهمّ و نفوذي که داشت همواره از هيجان جهّال بر عليه احباب جلوگيري مي کرد و چه بسيار خدمات که از اين حيث انجام داد و متجاوز از بيست سنه به همين منوال بسر برد (549) تا آنکه اولياي دولتي از بي حکمتي ايشان خسته شده او را مجبور کردند که از شغل کناره کند و بالاخره او را در چهل و هشت سالگي متقاعد و خانه نشين کردند.  
جناب مستوفي از آن تاريخ به بعد اوقات شبانه روزيش صرف تبليغ امر و خدمت احباب گرديد و ساليان دراز بر همين نهج گذرانيد و علاوه بر خدمات تبليغي در تدريس جوانان و اماء الرّحمن نيز کوشش مي کرد و هفته ئي چند ساعت از اوقاتش صرف اين امور مي شد و در تشکيلات امري نيز شرکت داشت يعني همه ساله به عضويت محفل روحاني و اکثر اوقات به رياست محفل انتخاب مي گشت و در بعضي از لجنه هاي امري هم عضو مي شد و با فکر روشن خود بسياري از مشکلات را حلّ مي نمود و بهواسطهٴ سوابق اداري در دار الاياله اغلب اقداماتش مؤثّر مي افتاد. جناب مستوفي خانمي داشت مسلمه که سبب کدورت خاطر او گشته بود چه آن زن با بهائيت و بهائيان مخالفت داشت و شوهر بزرگوارش اين رنج را که عذابي است اليم بر خود هموار مي کرد و با آن زن مدارا مي نمود و براي آنکه خاطرش آزرده نشود تشکيل مجالس را در منزل خود موقوف کرده بود و در منازل ديگران و حظيره القدس و تشکيلات امريه خدمات روحانيه را انجام مي داد.(550)  
باري در سنۀ 1311 هجري شمسي جناب مستوفي از مشهد به سبزوار رفت و دو سال در آنجا توقّف کرد و بعضي از املاک خود را از دست غاصب ملاّکهاي صاحب نفوذ بيرون آورده به نام خود به ثبت رسانيد و در ضمن به تشويق احبّاء و اعلاي کلمه الله اشتغال داشت و در محيط سبزوار که بي مبالاتي در آن حکمفرماست و اغلب متجدّدينش به فساد اخلاق متّصف و به اعمال ناشايسته سرخوش و به عادات مضرّه خوشدل بوده و طعنه و کنايه به اديان الهيه را نوعي از هنر مي شمارند در مدّت دو سال اقامت خويش با جميع طبقات طرف صحبت گرديد و به ايرادات بارد و تمکسخرآميز هر يک جواب داد و عدّه ئي را متنبّه و متذکّر ساخت و در اين ميانه موفّق به هدايت نفسي گرديد که ايمان آوردن او حکم خرق عادت داشت و شرحش اين است که پيرمردي تقريبا شصت ساله در آنجا بود که در محلّۀ ترک آباد منزل داشت و خود از اهالي آذربايجان و سردستۀ نوحه گران و سينه زنان بود و ايام محرّم مجالس تعزيه داري را گرم مي کرد و با محاسن خضابدار خود لازمۀ عزاداري را بجا مي آورد و در مسلماني چنان متعصّب بود که دفعه ئي مستأجري به منزل آورده بود و بعد از آنکه مستأجر از آنجا بيرون رفت همسايگان گفتند که اين شخص (551) گويا بهائي بود او که چنين شنيد ديوارهاي اطاقي را که مستأجر در آن منزل داشت سفيد کرد و درها و پنجره هاي آن را که با دست مستأجر باز و بسته مي شده از چهار چوب درآورده به آب جوئي که در محلّۀ ترک آباد جاري بود انداخت و شستشو داد تا عمل به احتياط کرده باشد. جناب مستوفي با چنين شخصي طرف صحبت شد و شگفتي آنکه محلّ مذاکره را در مدرسۀ طلاّب علوم ديني قرار داد و آنقدر با آن پيرمرد سروکلّه زد که مآلا ايمان آورد و مشتعل شد و مورد ملامت اهالي گرديد معهذا آن مرد پير که در پرتو شمس حقيقت نورانيت ضمير يافته بود از احدي پروا نداشت بطوري که در بازار سبزوار هر موقع به احباب برمي خورد با صوت بلند الله ابهي مي گفت و فراخور عرفان خود دربارۀ امر اعظم ابهي اشعاري مي سرود و شماتت اهالي آن نقطه و سرزنش زوجۀ بد اخلاق خود را تحمّل مي کرد و اين بنده موقعي که در سبزوار بودم حالات مذکوره را به چشم خود از او مشاهده کردم و الآن هم آن پير مرد نوراني که به حميداف مشهور است زنده و به خدمت امرالله مشغول مي باشد.  
به هر حال جناب مستوفي بعد از انجام امور شخصي از سبزوار به طهران آمد و در صورتي که تقريبا هفتاد سنه (552) از عمرش گذشته بود به نهايت روحانيت و مسرّت به تبليغ و تشويق و تدريس پرداخت و در اين سواد اعظم بازارش چنان گرم شد که مي گفت اگر مي دانستم محيط طهران اين قدر براي تبليغ وسعت دارد زودتر به اينجا مي آمدم و بهتر از عمر نتيجه مي بردم. مختصر روزها در منزل پسرش با مبتديان گوناگون ملاقات و صحبت مي کرد و عصرها با عصا در خيابانها گردش مي نمود و در جبين هر کس که علامتي از قابليت مي ديد با او طرح الفت مي ريخت و بعد از دوستي صحبت از آئين الهي به ميان مي آورد و شبها را هم در بيوت بليغي مي نشست و با اهل حقّ و تحقيق مذاکرات امريه مي نمود و بعضي از روزها نيز به تعليم اماءالله اشتغال داشت و در هيچ موردي اظهار خستگي نمي فرمود حتّي هفته ئي يک شب از خيابان سپه که منزلش بود تا خيابان گرگان که بيت التّبليغ در منزل برادران اشراقي سنگسري تشکيل مي شد راه مي پيمود و از بعد مسافت خم به ابرو نمي آورد.  
جناب مستوفي در تطبيق آيات قرآنيه با سنۀ ظهور و منطبق نمودن آن با اسم اعظم حضرت بهاءالله و حضرت نقطۀ اولي عزّ اسمهما با حساب ابجد يد طولاني داشت و با هنر مخصوص خود جميع آيات قرآنيه را در يکي از اين (553) سه مورد به کار مي برد و از بشس که در اين کار زحمت کشيده بود دسي جزو قرآن در سينه اش جاي گرفته بود و دو کتاب در همين موضوع تأليف و به محفل مقدّس روحاني ملّي تسليم نموده است. علاوه بر قرآن از اشعار لسان الغيب جناب خواجه حافظ شيرازي نيز شواهد بسياري علاوه بر آنچه که احباب مي دانند در بشارت اين دو ظهور اعظم استخراج کرده بود که در مواقع مقتضي مي خواند. مثلا يک شب در حظيره القدس مشهد به مناسبتي اظهار داشت که حافظ اين غزل را در نعت جمال مبارک سروده که مي گويد:
خسروا گوي فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصهٴ ميدان تو باد
زلف خاتون ظفر شيفتۀ پرچم تست ديدۀ فتح ابد عاشق جولان تو باد
اي که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کلّ چاکر طغرا کش ديوان تو باد
طيرۀ جلوۀ طوبي قد چون سرو تو شد غيرت خلد برين ساحت بستان تو باد
نه به تنها حيوانات و نباتات و جماد هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

احبّائي که حاضر بودند گفتندد حافظ حسب الوظيفه براي (554) سلاطين آل مظفّر مديحه سرايي مي کرده و مقرّري دريافت مي داشته اين غزل هم در نعت يکي از آنهاست. جناب مستوفي گفت نه چنين نيست زيرا حافظ مردي روشن ضمير بوده و در مدح يک نفر سلطان بشري غلوّ نمي کرده به درجه اي که عقل کلّ را که مقصود حقيقت حضرت ختمي مرتبت است چاکر طغرا کش يک پادشاه ظاهري قرار بدهد بلکه مقصودش بيان سموّ مرتبۀ قلم اعلي بوده است و در اين زمينه مطالب ديگري هم اظهار داشت که بنده به خاطر ندارم.  
جناب مستوفي در اواخر ايام اقامت مشهد به قدريک کتاب از آثار مبارکۀ حضرت اعلي و جمال اقدس ابهي و حضرت عبدالبهاء از لجنل جوانان دريافت داشتند تا بنا به خواهش اعضاي لجنه آنها را از يکديگر تفکيک نمايند اتّفاقا همان ايام ايشان عازم سبزوار گرديدند و آن الواح در منزلشان ماند و يحتمل که بعضي از آثار مذکوره نسخه اش منحصر به همان بوده باشد که ايشان برده اند بنا بر اين شايسته است که اولاد ايشان آثار مزبوره را جستجو کرده به محفل روحاني مشهد تسليم فرمايند.  
به هر حال جناب مستوفي در سال هزار و سيصد و بيست و سه هجري شمسي نقاهتي عارضش گرديده بستري شد و پس از چند يوم روح مقدّسش به عالم بالا پرواز کرد و (555) جسدش در گلستان جاويد طهران مدفون گرديد و علاوه بر مجالس تذکّري که در منزل اولادش منعقد شد چند مجلس ديگر هم از طرف تلامذه اش به ياد او تشکيل و شرح مختصري که در تاريخ حيات آن متصاعد الي الله از فرزندانش تحقيق و بر يک صفحۀ بزرگ کاغذ تحرير گشته بود در آن مجالس خوانده شد و بنده تاريخ تولّد و شرح تصديق جناب مستوفي را از آن ورقه استخراج و رداين اوراق درج نمودم و بقيۀ احوالات ايشان از مشاهدات خودم بود که به رشتۀ تحرير کشيدم.  
اينک يک لوح از قلم اعلي و لوح ديگر از خامۀ مبارک حضرت مولي الوري که باعزاز اين مرد محترم نازل گرديده زينت اين اوراق مي گردد ليکون ختامه المسک:  
جناب ميرزا بزرگ عليه بهاءالله  
هوالغني المتعال  
قد انزلنا الآيات و اظهرنا البينات و القوم اکثرهم لا يسمعون نبذوا ما خلقوا له و اخذوا ما نهوا عنه في کتاب الله مالک يوم الدّين يا بزرگ کن مستعدّا لاصغاء ندائي الاحلي في هذا المقام الاعلي الّذي زينه الله بعرشه العظيم يا ارض السّجن اشکري ربّک انّه جعلک مهبط الملائکه و الرّوح و مطلع آياته و مشرق بيناته انّه هو الفياض الغفور (556) الرّحيم لا تحزني من اثقالک حدّثي عند ربّک ما ظهر فيک و لا تستر امرک عن الله السّميع البصير سبحان الّذي ظهر و اظهر ما اراد يقدره من عنده و سلطان من لدنه انّه هو القوي الغالب القدير انّه ما تمنعه عمّا اراد حوادث البلاد و لا اعمال العباد ينطق امام الوجوه بما يهدي اهل الضّلال الي صراطه المستقيم قل الهي الهي تري فقري و فاقتي و عجزي و ضعفي و اسئلک بامواج بحر غنائک و افواج برّ اقتدارک و ظهورات سلطنتک العظمي و فيوضات عظمتک الکبري بان تجعلني في کلّ الاحوال متمسّکا بک و باوليائک الّذين قاموا علي نصره امرک و ارادوا نجاه خلقک انّک انت المقتدر علي ما تشاء لا اله الاّ انت العليم الحکيم الهي الهي تري العطشان قصد فرات رحمتک و الفقير بحر عطائک و الذّليل سماء عزّک اسئلک بالنّقطه الّتي بها فصّلت کتب العالم و باسمک الّذي به نوّرت وجوه الامم بان تخرج لي من يد اقتدارک لئالي عمّان معرفتک تراني يا الهي قائما في ايامک علي خدمه اوليائک و ناطقا بثنائک و متمسّکا بحبلک المتين و اسمک الاعظم العظيم لا اله الاّ انت الغفور الکريم. (557)  
هوالله  
ارض خا جناب ميرزا بزرگ عليه بهاءالله  
هوالله  
اي شريک و سهيم عبدالبهاء در عبوديت آستان کبرياء بيا دست بهم دهيم و پا در اين صراط بندگي نهيم و به آنچه سزاوار اين امانت عظماست قيام کنيم تا روي تابان کنيم و خوي رشک مشک موي حور جنان اينست فضل بي پايان ع ع

تمام شد جلد اوّل و انشاءالله به زودي جلد دوّم اين کتاب منتشر خواهد شد. (558)

فهرست مندرجات
1 مقدّمه 2
2 جناب حاجي ميرزا حيدرعلي اصفهاني 9
3 حضرت نير و جناب سينا 93
4 جناب آقا ميرزا حسين زنجاني 173
5 جناب ملاّ رضاي محمّد آبادي يزدي 215
6 حضرت ورقاء و جناب روح الله 246
7 جناب ملاّ نصرالله شهيد شهميرزادي 335
8 جناب شيخ محمّد ابراهيم فاضل شيرازي 368
9 جناب آقا محمّد فاضل قائني ملقّب به نبيل اکبر 425
10 جناب آقا بزرگ گرايلي معروف به مستوفي 543 (559)